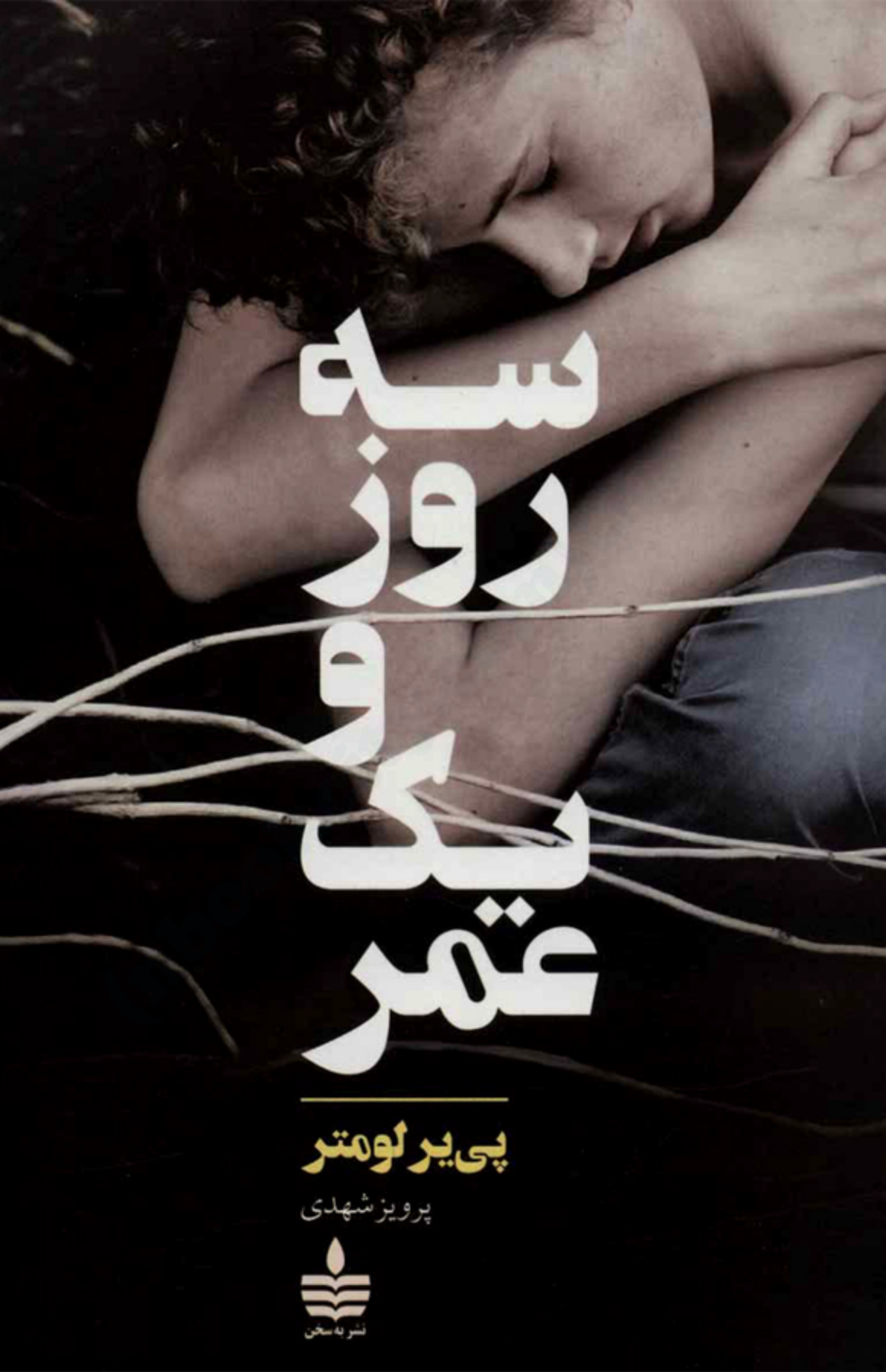




سه روز و یک عصر

پی‌یر لومتر

پرویز شهبادی



نشر به سخن

سه روز و یک عمر

نویسنده: پی یر لومتر

ترجمه ی پرویز شهدی



انتشارات مجید

پیش‌گفتار گزارنده

در پیش‌گفتاری که برای کتاب «به‌امید دیدار در آن دنیا» از همین نویسنده آوردم، تاندازه‌ای معرفی‌اش کردم. سبک و روش کار نویسنده سوای کتاب یادشده، بیش‌تر در زمینه‌ی ماجراهای پلیسی‌جنایی بود، اما نه به آن صورتی که در دهه‌های پیش نویسندگانی مانند آگاتا کریستی، میکی اسپلین یا هوراس مک‌کوی می‌نوشتند، اگرچه آثار دو نویسنده‌ی آخری با نوشته‌های آگاتا کریستی بسیار متفاوت است و روان‌شناسی ارتکاب جنایت و سرشت جنایت‌کاران را هم به‌کار گرفته‌اند. در حال حاضر رمان‌های پلیسی‌جنایی شأن و اعتبار خاصی یافته‌اند و دیگر به صورت داستانی سرگرم‌کننده و هیجان‌آمیز مانند گذشته که قتلی اتفاق می‌افتد و کارآگاهی باید مأمور پیدا کردن قاتل بشود و در پایان قاتل کسی باشد که هیچ سوءظنی به او نمی‌رفته نوشته نمی‌شوند. جنایت و خوی جنایت‌کاری همیشه در همه‌ی جامعه‌ها و میان همه‌ی ملت‌ها وجود داشته و دارد، راه دور نرویم، جنایت از فرزندان آدم، یعنی هابیل و قابیل آغاز شد و ما فرزندان قابیل برادرکش هستیم، پس جای تعجب نیست که روزانه در سراسر دنیا جنایت‌هایی صورت می‌گیرند و آدم‌هایی بی‌گناه یا باگناه کشته می‌شوند. بزرگ‌ترین و دوزخ‌ترین‌شان هم جنگ‌هایی است که هم‌اکنون میان ملت‌های گوناگون و حتا میان افراد یک ملت صورت می‌گیرد و هرروز صدها و هزارها نفر در آن‌ها جان‌شان را از دست می‌دهند. پی‌یر لومتر در کتاب حاضر قدم در راه داستایفسکی و شاهکارش «جنایت و مکافات» گذاشته است، جنایتی که بدون قصد قبلی صورت می‌گیرد، زندگی فردی را که سرشت آدم‌کشی ندارد، برای تمام عمر درهم می‌ریزد و در کنار او خانواده‌های دیگری هم در آتش عمل نابخردانه او می‌سوزند.

پ.ش.

خرداد ۹۸

۱۹۹۹

شهر کتاب (nbookcity.com)

در پایان ماه دسامبر ۱۹۹۹، یک سلسله رویدادهای فاجعه‌آمیز در شهر بووال رخ داد که مهم‌ترین‌شان به‌طور حتم ناپدیدشدن رمی دِمد کوچولو بود. در این منطقه پوشیده از جنگل‌ها، که زندگی با نواختی کند می‌گذشت، ناپدیدشدن ناگهانی این کودک خردسال، موجب حیرت همه ساکنان شهر شد و از سوی بسیاری از آن‌ها نشانه هشداردهنده‌ای از پیش‌آمدن بلاهایی در آینده به‌شمار آمد.

برای آنتوان که در مرکز این رویداد غم‌انگیز قرار داشت، همه‌چیز با مرگ سگ آغاز شد. نام سگ اولیس بود. بیهوده در پی آن نباشید که چرا صاحبش، یعنی آقای دِمد به این سگی که نژادی نداشت، با موهای سفید و قهوه‌ای، لاغر مانند یک میخ و دارای دست‌ها و پاها بلند، نام یکی از قهرمانان اسطوره‌ای یونان را داده بود، این خودش راز دیگری است در این ماجرا.

خانواده دِمد، همسایه آنتوان بود که در آن موقع دوازده سال داشت، خیلی هم به این سگ دلبسته بود، به‌ویژه که مادرش حاضر نشده بود هیچ‌گونه حیوان خانگی را در زندگی‌اش بپذیرد. نه یک گربه، نه یک سگ و نه یک خوکچه هندی، به‌نظر او این حیوان‌ها جز کثیف‌کردن خانه فایده دیگری نداشتند.

اولیس هر وقت آنتوان صدایش می‌زد، می‌آمد کنار نرده. بیش‌تر وقت‌ها با گروه دوستان آنتوان تا برکه یا بیشه‌های دوروبر می‌رفت، موقعی هم که آنتوان تنها بود، همیشه او را با خودش به گشت‌وگذار می‌برد. گاه درمی‌یافت دارد با او مانند یک دوست حرف می‌زند. سگ جدی و متمرکز سرش را خم می‌کرد، بعد ناگهان، به‌نشانه این که ساعت گفت‌وگوهای خودمانی به‌پایان رسیده، پا به فرار می‌گذاشت.

آنتوان در پایان تابستان برای ساختن کلبه‌ای چوبی به کمک دوستانش در بلندی‌های سن‌اوستاش، سخت سرگرم بود. خود او به این فکر افتاده بود، اما تنو مانند همیشه آن را به خودش نسبت می‌داد و خودستایانه ادعا می‌کرد سرپرستی عملیات را به‌عهده دارد. دلیل نفوذ و تسلط این پسر بر سایر رفقایش، یکی بلندی قدش نسبت به دیگران بود و دیگری پسر شهردار بودنش. این امتیازها در شهری مانند بووال از اهمیت زیادی برخوردارند (اگرچه مردمش از کسانی که مدام برای اشغال پستی انتخاب می‌شوند متنفرند، اما شهردار را اربابی مقدس و پسرش را به‌عنوان ولیعهدش به‌شمار می‌آورند، این سلسله‌مراتب اجتماعی که ابتدا میان کاسب‌کارها شروع می‌شود،

رفته‌رفته به اتحادیه‌ها و سپس به کلاس‌های مدرسه‌ها هم سرایت می‌کند). تنو ویزر تنبل‌ترین شاگرد کلاس هم بود، موضوعی که به‌نظر هم‌کلاسی‌هایش جزو سرشتش به‌شمار می‌رفت. وقتی پدرش شلاقش می‌زد—موضوعی که بیش‌تر وقت‌ها اتفاق می‌افتاد—تنو با غرور کبودی‌های بدنش را به رخ هم‌کلاسی‌هایش می‌کشید و آن را تاوانی به‌شمار می‌آورد که باید از سوی آدم‌هایی برتر که اهل دنباله‌روی و تسلیم‌شدن نیستند، پرداخت می‌شد. در دخترها هم نفوذ زیادی داشت، در نتیجه پسرها، هم از او می‌ترسیدند و هم تحسینش می‌کردند، اما دوستش نداشتند. آنتوان نه از جانب او انتظار چشم‌داشتی داشت و نه به او حسادت می‌ورزید. ساختن کلبه‌چوبی موجب خوشحالی‌اش بود و لازم نمی‌دانست رئیس عملیات ساختنش باشد.

وقتی کوین برای هدیه‌زادروزش یک دستگاه بازی‌های رایانه‌ای دریافت کرد، همه‌چیز عوض شد. بیشه‌سن‌اوستاش خیلی زود از بچه‌ها خالی شد، همگی برای بازی‌کردن در خانه‌کوین‌گرد می‌آمدند. مادرش هم می‌گفت این بازی و در خانه‌جمع‌شدن را به رفتن کنار برکه یا بیشه که به‌نظرش همیشه خطرناک می‌آمد، ترجیح می‌دهد. مادر آنتوان برعکس با این بازی که بچه‌ها را خنگ می‌کرد مخالف بود و سرانجام رفتن و بازی‌کردن با آن را برای آنتوان ممنوع کرد. آنتوان سر به طغیان برداشت، نه به‌خاطر لذت‌بردن از این بازی‌های تصویری، بلکه محروم‌شدن از حضورش در جمع دوستان. روزهای چهارشنبه و شنبه که مدرسه تعطیل بود، خود را تنها احساس می‌کرد.

زمان بیش‌تری وقتش را با امیلی دختر موشوت، که او هم دوازده‌ساله بود می‌گذراند. دخترک موهایی فردار و طلایی‌رنگ مانند جوجه‌های تازه از تخم درآمده داشت، با چشم‌هایی روشن و درخشان، پاچه‌ورمالیده‌ای واقعی، از آن بچه‌هایی که هیچ‌کس چیزی از او دریغ نمی‌کرد، حتا تنو هم دلش برای او غنچ می‌زد، اما بازی‌کردن با یک دختر موضوع دیگری بود.

در نتیجه آنتوان به بیشه‌سن‌اوستاش برگشت و به ساختن کلبه‌ای چوبی، اما این‌بار هوایی، میان شاخه‌های کلفت درختی افرا و در ارتفاع سه‌متری مشغول شد. طرحش را مخفی نگه داشت و لذت شگفت‌زده‌کردن دوستانش را از دیدن آن، پس از این‌که از بازی رایانه‌ای خسته شدند، به بیشه برگشتند و کلبه را بالای درخت دیدند، پیشاپیش مزه‌مزه می‌کرد.

این کار وقت زیادی از او گرفت. رفت از کارخانه‌چوب‌بری تکه برزنت‌هایی برای جلوگیری از نفوذ باران به داخل کلبه‌اش گرفت، بعد هم پارچه‌هایی قیراندودشده برای پوشش سقف، پارچه‌هایی برای تزئین پنجره‌ها، و طبقه‌های کوچکی برای نصب‌کردن روی دیوارها و ویژه‌چیدن گنجینه‌هایش

فراهم کرد. اما هرگز نتوانست کلبه‌اش را کامل کند، چون نداشتن نقشه‌ای کلی، مجبورش ساخت، بارها کارهای انجام‌شده را خراب و از سر بگیرد. هفته‌هایی چند این کلبه همه وقت و فکرش را به خود اختصاص داد، در نتیجه پنهان‌نگه‌داشتن آن از چشم دیگران دشوار شد. تصمیم گرفت در مدرسه خبر از رویدادی حیرت‌آور بدهد که دهان همه از پی بردن به آن باز بماند، ولی موفقیت چندانی به دست نیاورد. در آن دوره همه بچه‌ها یکدست جذب این خبر بودند که به زودی داستان جدیدی از سریال تامب‌ریدر (مهاجم مقبره) به نمایش درخواهد آمد و همه گفت‌وشنودها پیرامون این موضوع دور می‌زدند.

طی تمام مدتی که آنتوان به ساختن کلبه‌اش اشتغال داشت، تنها یار و همراهش اولیس، سگ همسایه بود. نه این که کمکی از دستش ساخته باشد، ولی آن‌جا حضور داشت. بودن او باعث شد آنتوان به فکر ساختن بالابری بیفتد که وقتی خودش توی کلبه می‌رفت، سگ هم بتواند بالا بیاید و به او بپیوندد.

برگشت به کارخانه چوب‌بری، با کش رفتن یک قرقره و چند متر طناب سرانجام توانست سکوی بالابرش را بسازد. این بالابر که نقطه پایانی ساختن کلبه و نشان‌دهنده شوق بلندپروازی‌اش بود، ساعت‌ها وقت و کار از او گرفت که بخش بزرگی از آن دویدن دنبال سگ بود که منظره بالارفتن و فاصله گرفتن از زمین از همان نخستین آزمایش به شدت می‌ترساندش. بالابر به صورت افقی نمی‌ماند و کج می‌شد، در نتیجه آنتوان مجبور شد به کمک چوبی بلند آن را به حالت تعادل درآورد. کارش چندان رضایت‌بخش نبود، اما اولیس به هر صورت توانست خود را به کلبه برساند. هنگام بالارفتن زوزه‌های دوست‌داشتنی کوچکی می‌کشید و هنگامی که آنتوان هم بالا می‌آمد و به او می‌پیوست، حیوان لرزان از خوشحالی به آغوشش پناه می‌برد. آنتوان برای بوییدنش از این نزدیک بودن استفاده می‌کرد، چشم‌هایش را به خاطر لذتی آسایش‌بخش می‌بست و سگ را نوازش می‌کرد. پایین رفتن همیشه آسان‌تر بود. اولیس برای پایین پریدن از توی بالابر، هرگز منتظر نمی‌ماند به سطح زمین برسد.

آنتوان برای مجهز ساختن کلبه‌اش وسایلی را که در انباری می‌یافت، یک چراغ دستی باطری‌دار، یک پتو، کاغذ و قلم و کتاب برای نوشتن و خواندن و کم‌وبیش چیزهایی ضروری را برای زندگی کردن به سبک درخت‌نشینی خود کفایا چیزی شبیه به آن، به کلبه‌اش می‌آورد.

این موضوع را هم باید یادآور شد که آنتوان خلق و خویی گوشه‌گیرانه داشت، به ویژه حالا که مادرش

از بازی‌های ویدئویی متنفر بود، بیشتر او را به‌سوی تنهازیستن می‌کشاند. زندگی‌اش پر بود از دستورها و مقرراتی به همان اندازه با نظم و ترتیب که ثمربخش و سازنده که مادرش به او دیکته می‌کرد. او پس از طلاق گرفتن از شوهرش، با خلق‌وخویی خدشه‌ناپذیر، مانند همه مادرهایی که تنها مانده‌اند، سخت اصول‌گرا شده بود.

پدر آنتوان، شش‌سال پیش با استفاده از تغییر وضعیت شغلی، همسرش را هم عوض کرده بود. همراه با درخواست انتقالش به آلمان، تقاضای طلاق از همسرش بلانش کورتن را هم ارایه داده بود. این موضوع برای زن جوان فاجعه‌ای به‌شمار می‌رفت، اگرچه زن و شوهر روابط چندان خوبی با یکدیگر نداشتند و پس از تولد آنتوان، این روابط حتی درمورد مسایل خصوصی و جسمانی‌شان هم رو به تیرگی گذاشته بود. آقای کورتن، پس از عزیمتش، دیگر هرگز به بووال برنگشت. اما به‌طور مرتب اسباب‌بازی‌هایی مطابق میل و خواست پسرش برای او می‌فرستاد. اسباب‌بازی‌هایی برای نوجوان‌های شانزده‌ساله، حال آن‌که آنتوان هشت سال بیش‌تر نداشت، یا برای بچه‌های شش‌ساله، آنتوان وقتی او یازده‌ساله شده بود، روزی پیش او به اشتوتگارت رفته بود. طی سه‌روز طولانی با سردی و بی‌تفاوتی با یکدیگر به‌سر برده بودند و با توافقی دوجانبه، دیگر هرگز این تجربه را تکرار نکردند. آقای کورتن برای داشتن پسری همان اندازه نامناسب بود که همسرش برای داشتن شوهری مانند او.

آن دیدار بی‌ثمر و تعجب‌آور آنتوان را به مادرش نزدیک‌تر کرد. در برگشتش از آلمان روش زندگی‌اش را به همان اندازه تنها و اندوهگین زندگی کردن سنگین و کند کرد و در نتیجه با نگاهی جدید و تاندازه‌ای فاجعه‌آمیز به زندگی نگریست. البته مانند هر پسر دیگری در سن و سال او، خود را مسئول مادرش احساس کرد. هرچند مادرش زنی دردرساز بود (و گاهی هم به‌راستی تحمل‌ناپذیر)، به این نتیجه رسید که در او ویژگی‌ای اخلاقی را می‌بیند که بخشش‌پذیر است، ویژگی‌ای که فراتر از همه چیز بود، از مسایل و مشکل‌های روزمره گرفته تا نقطه‌ضعف‌ها، خطاها، خلق‌وخوها و شرایطی که در آن زندگی می‌کردند... برای آنتوان، مادرش را تیره‌روزر کردن از آن‌چه گمان می‌کرد هست، پذیرفتنی نبود. هرگز هم از این عقیده دست برنداشت.

همه این‌ها به‌اضافه سرشت نه‌چندان اجتماعی و گرم‌نگرفتن با دیگران، از آنتوان مانند بسیاری از بچه‌هایی که در وضعیت خودش بودند، از او فردی افسرده‌دل و گوشه‌گیر ساخته بود، موضوعی که پدیدارشدن بازی رایانه‌ای کوین به آن شدت بیش‌تری بخشید. در مثلث پدر غایب، مادر سخت‌گیر

و دوستان فاصله گرفته از او، سگی که اولیس نام داشت طبعاً نقش اصلی را در زندگی اش اجرا می کرد.

مرگ حیوان به صورتی که پیش آمد، برای آنتوان رویدادی به طرزی خاص خشونت آمیز و فاجعه بار تلقی شد.

صاحب سگ، یعنی آقای دِمد، مردی بود عبوس، زودخشم، قوی و درشت جثه مانند درخت بلوط، با ابروانی پرپشت و چهره جنگجویی خشمگین که همیشه حق را به جانب خودش می دانست، از آن آدم هایی که به آسانی تغییر عقیده نمی دهند و از همه این ها گذشته، اهل دعوا و درگیری هم بود. او همواره از سال ۱۹۲۱ در کارخانه «ساخت اسباب بازی های چوبی ویزر»، مهم ترین کارخانه شهر، جز کارگری ساده چیز دیگری نبود، تمام دوران کاری اش هم پر بود از درگیری ها و مشاجره ها با همکارانش. دو سال پیش حتا پا را از این هم فراتر گذاشته و در برابر همه کارگران به صورت سرکارگرش آقای موشوت، سیلی زده بود.

دختری پانزده ساله داشت به نام والتین که در سن هیلر برای آرایش گری کارآموزی می کرد و پسری شش ساله به نام رمی که ارادت فراوانی به آنتوان داشت و هر وقت می توانست همه جا دنبال او می رفت.

رمی کوچولو در حال حاضر باری روی شانه های آنتوان نبود. مانند پدرش هم اکنون استعداد چوببری را در آینده داشت، به آسانی همراه آنتوان از بلندی های سن اوستاش بالا می رفت و حتا تا برکه هم همراهی اش می کرد. خانم دِمد، آنتوان را فردی مسئول می دانست، اشتباه هم نمی کرد، وقتی موقعیت مناسبی پیش می آمد با اطمینان خاطر رمی را به دست او می سپرد. پسرک در هر حال برای رفت و آمدهایش از آزادی زیادی برخوردار بود. بووال شهر کوچکی است. در هر محله همه ساکنان یا کم و بیش همه، یکدیگر را می شناسند. بچه هایی که نزدیک کارخانه چوببری بازی می کنند، یا به جنگل می روند و یا به طرف مارمون یا فوزلی، همیشه کم و بیش زیر نظر آدم های بزرگ سالی هستند که این جا یا آن جا به کار مشغولند یا از آن جا می گذرند.

آنتوان به دشواری می توانست رازش را توی دلش نگه دارد، یک روز رمی را با خودش برد تا کلبه هوایی اش را نشانش دهد. پسرک نتوانست جلو اظهار شگفتی و تحسینش را نسبت به این فن آوری جسارت آمیز بگیرد. با شور و شوق فراوان چندین بار سوار بالا بر شد و بالا و پایین رفت. پس از آن

گفت و شنودی جدی میان شان در گرفت: گوش کن رمی، این یک راز است میان من و تو، هیچ کس نباید از وجود آن با خبر شود تا این که آن را کامل کنم. متوجه شدی؟ می توانم به تو اطمینان داشته باشم؟ با هیچ کس در این باره حرفی نخواهی زد، باشد؟ رمی سوگند یاد کرده بود راز را حفظ کند و تا آن جا که آنتوان می دانست به قولش وفادار مانده بود. سهیم شدن در رازی با آنتوان، یعنی جزو آدم بزرگ ها به شمار آمدن. پسرک نشان داده بود سزاوار این اعتماد هست.

روز بیست و دوم دسامبر، هوای دلپذیری بود، چند درجه ای بالاتر از حد معمول فصل. آنتوان البته از نزدیک شدن عید تولد مسیح هیجان زده بود (امیدوار بود این بار پدرش با دقت بیش تری نامه اش را خوانده باشد و برایش یک بازی رایانه ای بفرستد)، اما خودش را کمی بیش تر از همیشه تنها احساس می کرد.

از آن جا که بیش تر از آن طاقت نیاورده بود رازش را در دلش نگه دارد، با امیلی درباره آن حرف زده بود.

آنتوان یک سال پیش با لذت جسمانی آشنا شده بود و تمام فکر و ذکرش درباره امیلی دور می زد. دریافته بود که ساختمان کلبه روی درخت را هم به خاطر امیلی انجام داده با این امید که روزی او را با خود به آن جا ببرد.

چند روز پیش امیلی همراهش به بیشه رفته بود، با شک و تردید کلبه را ویران کرده بود. باید رفت آن بالا؟ از آن جا که دخترک سر از کارهای مهندسی در نمی آورد، آمده بود کمی سربه سر پسر جوان بگذارد و به دشواری می توانست باور کند آدم بتواند این کار را در ارتفاع سه متری زمین انجام دهد. ضمن پیچاندن طره ای از موهایش دور انگشتش، کمی ناز کرده و کرشمه فروخته بود و چون آنتوان از این واکنشش دل آزرده شده بود و به نظر نمی رسید بخواد وارد این بازی دخترک شود، امیلی راهش را کشیده و برگشته بود.

آمدنش اثر بدی در آنتوان به جا گذاشته بود، امیلی درباره کلبه با دیگران حرف خواهد زد، در نتیجه او خودش را به طرز مبهمی مسخره خاص و عام احساس می کرد.

وقتی از سن اوستاش برگشت، حتا حال و هوای عید میلاد مسیح و فکر هدیه ای که پدرش برایش خواهد فرستاد نتوانسته بودند احساس شکست با امیلی را که هرچه زمان می گذشت، جای بیش تری در ذهنش اشغال می کرد، از یاد ببرد و برعکس احساس می کرد تحقیر شده است.

این واقعیت هم وجود داشت که حال و هوای عید در بووال به طرز شدیدی با نگرانی آمیخته بود. چراغانی، آراستن درخت کاج وسط میدان شهر، کنسرت و آواز دسته جمعی ترتیب داده شده از سوی شهرداری و بقیه کارها سر جای خودشان بودند، شهر مانند سال های گذشته برای برگزاری جشن پایان سال فداکاری های لازم را به عمل آورده بود، ولی از زمانی که کارخانه ویزر در معرض تهدید ورشکستگی قرار گرفته بود، می توان گفت همه اهالی شهر خود را مورد تهدید احساس می کردند. از دست دادن علاقه مردم نسبت به اسباب بازی های چوبی به طور کامل آشکار بود. هرچند کارگران به ساختن عروسک ها و قطارهای کوچک ریل دار ادامه می دادند، اما حالا مردم بازی های ویدئویی به بچه هاشان هدیه می دادند، در نتیجه همه احساس می کردند چیزی در وضع اقتصادی شهر و ساکنانش می لنگد و آینده در معرض خطر است. شایعه ها در مورد کاهش فعالیت در کارخانه ویزر دهان به دهان می گشتند. هم اکنون تعداد کارگرها از هفتاد نفر به شصت و پنج، بعد به شصت و سپس به پنجاه و دونفر کاهش یافته بود. آقای موشوت که سرکارگر بود، دو سال جلوتر از کاری کار شده و هنوز هم کاری نیافته بود. آقای دِمد هم اگرچه جزو با سابقه ترین کارگرها بود، با نگرانی زندگی می کرد. مانند دیگران می ترسید به زودی نامش را در صورت اخراجی ها که بعضی از کارگرها ادعا می کردند درست پس از عید میلاد و سال نو اعلام خواهد شد بیابد.

آن روز، کمی پیش از ساعت شش عصر، اولیس داشت از عرض خیابان اصلی بووال می گذشت تا به پیاده رو مقابل برود که نزدیک داروخانه با خودرویی تصادف کرد. راننده حتا نایستاد ببیند چه اتفاقی افتاده است.

سگ را بردند به خانه دِمد. خبر تصادف او همه جا پخش شد. آنتوان باشتاب خودش را رساند. اولیس به یک پهلوی توی حیاط افتاده بود و به دشواری نفس می کشید. وقتی چشمش به آنتوان افتاد که از پیافتاده از اندوه پشت نرده ها ایستاده، سرش را به طرف او برگرداند. یک پا و چندتا از دنده هایش شکسته بودند و باید دامپزشک به کمکش می آمد. آقای دِمد، دست ها توی

جیب‌هایش، مدتی طولانی سگ را ورانداز کرد، بعد رفت توی خانه، تفنگ به دست بیرون آمد و گلوله‌ای از نزدیک در شکم حیوان خالی کرد. پس از آن جسد سگ را توی کیسه‌ای پلاستیکی مخصوص زیاله انداخت. کار تمام شده بود.

همه این رویدادها با چنان سرعتی صورت گرفته بودند که آنتوان، با دهان باز سرجا خشکش زد و نتوانست حتی کلمه‌ای به زبان بیاورد. وانگهی شنونده‌ای هم برای حرف زدن با او نداشت. آقای دِمد رفته بود توی خانه‌اش و در را بسته بود. کیسه محتوی جنازه اولیس را در گوشه‌ای از حیاط کنار آت و آشغال‌های دیگری انداخته بود. این آت و آشغال‌ها از اتاقکی ویژه نگه‌داری مرغ و خروس‌ها یا خرگوش‌ها و غیره به دست آمده بود که آقای دِمد هفته پیش آن را خراب کرده بود تا یکی جدید بسازد.

آنتوان افسرده و غمگین به خانه‌شان برگشت.

اندوهش چنان شدید بود که نتوانست ماجرا را شب برای مادرش که از آن بی‌خبر بود تعریف کند. با گلولی فشرده و دلی به شدت افسرده، صحنه را مدام جلو نظرش مجسم می‌کرد، تفنگ، هیکل تنومند آقای دِمد، سر اولیس و به‌ویژه چشم‌ها و نگاهش... چون نمی‌توانست غم دلش را با کسی در میان بگذارد به این بهانه که حالش خوب نیست و حتی نمی‌تواند چیزی بخورد، رفت بالا به اتاقش و مدتی طولانی گریست. مادرش از پایین پرسید: «حالت خوب است، آنتوان؟» خودش تعجب کرد که نتوانست بگوید: «بله، خوبم» آن هم چنان واضح که خیال خانم کورتن آسوده شد. خیلی دیر خوابش برد، در خواب مرتب سگ کشته‌شده و تفنگ را می‌دید و خسته و کوفته از خواب می‌پرید.

روز پنجشنبه خانم کورتن، صبح زود از خانه بیرون رفت تا در بازار روز کار کند. این‌ها کارهای موقتی کوچکی بودند که در تمام سال انجام می‌داد تا بتواند هزینه‌هایشان را تأمین کند و خیلی هم از آن‌ها منزجر بود. همه‌اش هم به خاطر آقای کوالسکی بود که می‌گفت آدم خسیسی است که کم‌ترین دستمزد را به کارگزارانش می‌دهد، همیشه هم با تأخیر، علاوه بر این موادی را که باید دور می‌ریخت به نصف نیم‌بها به آن‌ها می‌فروخت. سپیده‌دم از خواب برخاستن، آن هم برای دریافت سه فرانک و شش سانتیم، دشوار بود، اما او به‌رغم این دستمزد ناچیز از حدود پانزده سال پیش به این کار ادامه می‌داد. آن را گونه‌ای انجام وظیفه می‌انگاشت. از روز پیش درباره‌اش حرف می‌زد و با یادآوری کار دشواری که انجام می‌داد، دلش به هم می‌خورد. آقای کوالسکی، قدبلند و لاغر، با چهره‌ای

استخوانی، گونه‌های فروهشته، عصی مانند یک گریه، خیلی کم با آن چه آدم از فردی فروشنده مرغ و غذاهای آماده در نظر داشت مطابقت می‌کرد. آنتوان هر وقت به او برمی‌خورد، به‌نظرش آدم ترسناکی می‌آمد. مغازه‌ای برای آماده‌کردن و فروش کالباس و سوسیس و فرآورده‌های غذایی در مارمون خریده بود و از هنگام مرگ همسرش، یعنی دو سال پس از آمدنش به این منطقه، آن را با دو کارگر اداره می‌کرد. مادر آنتوان غرولندکنان می‌گفت هرگز نمی‌خواهد کارگر دیگری استخدام کند و می‌گوید همین دونفر زیادی هم هستند. کوالسکی هر پنجشنبه در بازار روز مارمون شرکت می‌کرد و بقیه روزهای هفته را به دهکده‌های گوناگون سر می‌زد و آخرین مقصدش بووال بود. چهره دراز و لاغر او مایه ریشخند بچه‌ها بود و اسمش را گذاشته بودند فرانکشتین.

آن روز صبح خانم کورتن، مانند هر هفته سوار نخستین اتوبوسی شد که به مارمون می‌رفت. آنتوان که دیگر خوابش نمی‌برد شنید مادرش آهسته و با احتیاط در را بست. از رختخواب بیرون آمد، از پنجره اتاقش نگاهی به بیرون کرد و چشمش به حیاط آقای دِمد افتاد. آن‌جا، در گوشه‌ای که نمی‌توانست ببیند، کیسه‌آوارها و زباله‌ها روی هم تلنبار شده بودند...

دوباره چشمانش پراشک شدند، فقط به‌خاطر مرگ سگ و غم تسلان‌پذیر از دست دادن او نبود، بلکه به تنهایی چندماه اخیرش، تعدادی ناکامی و نامرادی‌ها هم اضافه شده بودند.

از آن‌جا که مادرش زودتر از اوایل بعدازظهر به خانه بر نمی‌گشت، تعدادی از بیگاری‌هایی را که آنتوان باید انجام می‌داد، با گچ روی تخته‌سیاه بزرگی می‌نوشت و توی آشپزخانه آویزان می‌کرد. همیشه در خانه کارهایی برای انجام دادن یافت می‌شدند، رفتن دنبال چیزهایی، خریدن چند قلم مواد غذایی، سفارش‌هایی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شدند، مرتب کردن اتاقش، خوردن تکه‌گوشت نمک‌زده و پخته‌ای که در یخچال بود و بعد هم لیوان کوچکی ماست و کمی میوه.

خانم کورتن همه چیز را خودش پیشاپیش آماده می‌کرد، باین‌همه کارهایی هم برای انجام دادن به‌عهده او می‌گذاشت، خودش هم هرگز بیکار نمی‌نشست. آنتوان از یک‌هفته پیش بسته هدیه‌ای که ابعاد بازی‌ای رایانه‌ای را داشت در گنج‌هایش گذاشته و بازش نکرده بود، اما دل توی دلش نبود که روزی آن را باز کند. مرگ سگ، آن هم چنان ناگهانی و سنگ‌دلانه، مدام ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. شروع کرد به انجام کارهایی که مادرش به او سفارش کرده بود. رفت دنبال خرید مواد غذایی بی‌آن‌که با کسی حرفی بزند، به نانوا فقط با یک تکان دادن سر سلام کرد، قادر نبود حتایک کلمه به‌زبان بیاورد.

اوایل بعد از ظهر فقط یک فکر در سر داشت، هر چه زودتر به سن اوستاش برود و در آن جا پناه بگیرد. چیزهایی را که نخورده بود گردآوری کرد تا سر راهش جایی بیندازد. از جلو خانه آقای دِمِد که رد می شد خودش را مجبور کرد، به آن گوشه ای که کیسه های آشغال گذاشته شده بودند نگاه نکند. درحالی که قلبش به شدت می تپید، با گام های بلند از آن جا دور شد، نزدیک بودن به آن محل نمکی به زخم دردناک درونش می پاشید. مشت هایش را به هم فشرد و تا محل کلبه اش مسیر را با دو طی کرد. وقتی نفسش جا آمد، سرش را بلند کرد، این پناه گاهی که برای ساختنش آن همه وقت صرف کرده و زحمت کشیده بود، به نظرش به طرز حیرت آوری زشت آمد. آن تکه چوب ها، پارچه ها، سقف پارچه ای قیراندود، حالت زاغه ای را در حلی آباد به خود گرفته بود. به یاد قیافه اخم آلود و ناخشنود امیلی افتاد هنگام دیدن آن... با خشم و خروش از درخت بالا رفت و شروع کرد به خراب کردن و دور انداختن تخته پاره ها، تکه چوب ها. وقتی ویران کردن به پایان رسید، نفس زنان از درخت پایین آمد، ابتدا به تنه آن تکیه داد و بعد اندک اندک پایین خزید تا به زمین رسید و مدتی طولانی درحالی که فکر می کرد دست به چه کاری بزند، به همان حال باقی ماند. زندگی دیگر برایش هیچ طعم و مزه ای نداشت.

دلش سخت برای اولیس تنگ شده و کمبودش را احساس می کرد.

در آن لحظه رمی سر رسید.

آنتوان از دور هیكل کوچک و ظریفش را دید که داشت نزدیک می شد. پسرک با احتیاط راه می رفت، انگار می ترسید قارچ هایی را که توی علف ها روییده بودند له کند. سرانجام رسید جلو آنتوان که سرش را میان دو دستش گرفته و بر اثر هق هق گریه تکان تکان می خورد. پسرک با دست های آویزان جلو او بی حرکت ماند. نگاهی به بالای درخت کرد و دید همه چیز ویران شده، دهان باز کرد حرفی بزند، اما آنتوان به او فرصت حرف زدن نداد و ناگهان فریاد زد:

— چرا پدرت این کار را کرد، ها؟ چرا سگ را کشت؟

خشم وادارش کرد بلند شود بایستد. رمی، مات و مبهوت، با چشم های گرد شده از تعجب، بی آن که سردر بیورد قضیه از چه قرار است، به سرزنش های آنتوان گوش می داد، چون در خانه فقط به او گفته بودند اولیس خود را نجات داد، کاری که بیش تر وقت ها می کند.

در آن لحظه آنتوان آکنده از احساس بی عدالتی ای مهارناپذیر، دیگر خودش نبود. اثر کمرختی و حالت نیمه جان شدنی که مرگ اولیس در او ایجاد کرده بود، ناگهان تبدیل به خشمی شدید شد،

چوب‌دستی‌ای که با آن تعادل بالابر را حفظ می‌کرد و کنار دستش بود برداشت و انگار رمی سگی باشد و او صاحبش آن را در برابر پسرک گرفت.

رمی وقتی او را در این حال و وضع دید وحشت کرد.

آنتوان چوب‌دستی را دودستی گرفت، از خود بی‌خود بر اثر خشم، ضربه‌ای به پسرک زد. ضربه به شقیقه راست پسرک خورد. رمی از پا درآمد، آنتوان به او نزدیک شد، دستش را جلو برد، شانه او را تکان داد و گفت: رمی؟

باید از هوش رفته باشد.

آنتوان او را به پشت برگرداند و دو سه ضربه ملایم به گونه‌هایش زد. اما وقتی پسرک روی پشت قرار گرفت، آنتوان دید چشمانش باز است.

ثابت و بی‌حال مانند شیشه.

در ذهنش یقینی ایجاد شد: رمی مرده بود.

چوب‌دستی از دستش روی زمین افتاد. به بدن کودک کنار پاهایش نگاه کرد. حالتی که روی زمین افتاده بود چنان عجیب بود، که نمی‌دانست آن را به چه چیزی تعبیر کند، گونه‌ای از خودرها شدن بود. شبیه جسدی بی‌جان. به خودش گفت چه کار کردم؟ حالا چه باید بکنم؟ بروم کمک بیاورم. نه، نمی‌توانست او را به آن وضع رها کند، نه، تنها کاری که باید می‌کرد این بود که باشتاب هرچه تمام‌تر او را به بووال، یک راست پیش دکتر دیولافوا ببرد.

زمزمه کنان گفت: نگران نباش رمی، می‌برمت بیمارستان. خیلی آهسته این حرف‌ها را زد، انگار به خودش می‌گفت.

خم شد، دست‌هایش را زیر بدن بچه لغزاند و از زمین بلندش کرد. بچه حس‌وحالی از خودش نشان نداد، چه بهتر، چون باید راهی طولانی را می‌پیمود.

شروع کرد به دویدن، اما بدن رمی در بغلش ناگهان خیلی سنگین شد. آنتوان ایستاد. نه، مسئله سنگین‌بودنش در میان نیست، بلکه شل است. سرش کاملاً به عقب افتاده، دست‌هایش دوطرف بدنش و پاهایش مانند یک عروسک توی هوا تکان‌تکان می‌خورند. مانند این بود که داشت به‌طور مثال کیسه پرآردی را حمل می‌کرد.

اراده آنتوان ناگهان کاستی می‌گیرد، زانوهایش خم می‌شوند و به‌ناچار رمی را روی زمین می‌گذارد. آیا به‌راستی... مرده است؟

دربرابر این پرسش، مغز آنتوان فلج می‌شود، هیچ فکری از آن نمی‌گذرد، هیچ‌یک از اعضای بدنش کار نمی‌کند.

گشتی دور بدن پسرک می‌زند تا صورتش را ببیند. خم‌شدن تلاش دردناکی از او می‌طلبد. رنگ پوستش را بررسی می‌کند، دهانش نیمه‌باز مانده... دستش را جلو می‌برد اما موفق نمی‌شود صورت پسرک را لمس کند، دیواری ناپیدا میان‌شان کشیده شده، دستش به مانعی لمس‌نشده می‌خورد که مانع رسیدنش به بدن کودک می‌شود.

نتیجه‌های این وضع رفته‌رفته در ذهن آنتوان جان می‌گیرند.

از جا برمی‌خیزد و گریه‌کنان شروع می‌کند به قدم‌زدن، دیگر دلش نمی‌آید جسد رمی را نگاه کند. با مشت‌های گره‌خورده، روح گداخته، همه عضله‌ها کشیده و سفت‌شده، می‌رود و می‌آید، چه باید

بکند، اشک با چنان شدتی در چشمانش می‌جوشد که دیگر نمی‌تواند به‌خوبی ببیند، با لبه آستینش اشک‌هایش را پاک می‌کند.

ناگهان موجی از امید سراپایش را فرا می‌گیرد. به‌نظرش می‌آید پسرک تکان خورده! دلش می‌خواهد جنگل را به شهادت بگیرد: تکان خورد، مگر نه؟ دیدیدش؟ خم می‌شود. ولی نه، کوچک‌ترین تکانی نخورده، بی‌حرکت است.

به‌جز محلی که چوب‌دستی به آن اصابت کرده و دارد تغییررنگ می‌دهد و اکنون رنگ سرخ تیره‌ای به خود گرفته است، لکه‌ای پهن سراسر گونه را مانند لکه‌شرابی روی سفره، فرامی‌گیرد.

باید خاطرش جمع شود و بداند پسرک نفس می‌کشد یا نه. یک‌بار در تلویزیون دیده بود آینه‌ای جلو لب‌های کسی که روی زمین افتاده می‌گیرند که بفهمند آینه از بخار نفسش کدر می‌شود یا نه. ولی این‌جا، چه فکر بیهوده‌ای، آینه کجا بود؟...

هیچ کار دیگری از دستش برنمی‌آید: می‌کوشد افکارش را متمرکز کند و روی بدن پسرک خم می‌شود، گوشش را به‌طرف دهانش می‌برد، اما صداها، جنگل و تپش شدید قلبش مانع از این می‌شوند چیزی بشنود.

پس باید دست به کار دیگری بزند. چشمانش را گرد می‌کند، دستش را با انگشت‌های به‌طور کامل جدا از یکدیگر، به‌سوی سینه‌رمی می‌برد. وقتی انگشتانش با پارچه‌پیراهن پسرک تماس می‌گیرند، خاطرش آسوده می‌شود: بدن پسرک گرم است! زنده است! دستش را مصمانه روی شکم می‌گذارد. قلبش کجاست؟ دنبال قلب خودش می‌گردد تا بفهمد کجا قرار دارد، بالاتر از شکم است. بیش‌تر به‌طرف چپ، تاکنون نمی‌دانسته جای قلب در آن‌جاست، فقط حدس می‌زده... و ناگهان با این جست‌وجو و لمس کردن‌ها، از یاد می‌برد چه کار دارد می‌کند. این‌هاش، دست چپش روی قلب خودش قرار می‌گیرد و دست راست روی همان محل در بدن رمی. زیر یکی قلب به‌شدت می‌تپد، اما زیر دیگری هیچ حرکتی احساس نمی‌شود. دستش را روی سینه‌کودک فشار می‌دهد، کمی این‌طرف و آن‌طرف می‌برد، اما نه، کف هر دو دستش را روی سینه‌او می‌گذارد، ولی هیچ تپشی حس نمی‌کند. قلب مرده است.

بیرون از حد تحملش است، چپ و راست به‌صورت پسرک سیلی می‌زند. چرا مردی، ها؟ چرا مردی؟

سرپسرك با سيلی‌ها به چپ و راست می‌چرخد. آنتوان از سيلی‌زدن دست برمی‌دارد. چه کار دارد می‌کند! سيلی‌زدن به رمی... که مرده است!

از یاد آمده و نومید از جا برمی‌خیزد.

مدام از خودش می‌پرسد چه باید بکند، فکرش به جایی نمی‌رسد.

ضمن فشردن دست‌هایش به هم، دوباره کنار جسد پسرک بالا و پایین می‌رود، اشک‌هایش را پاک می‌کند، سيلایی است پایان‌ناپذیر.

باید برود خودش را به پلیس تسلیم کند. چه بگوید؟ با رمی بودم، با یک ضربه چوب‌دستی او را کشتم؟

وانگهی همه این حرف‌ها را به چه کسی بگوید، به ژاندارمری مارمون که هشت کیلومتر با بووال فاصله دارد؟... مادرش از سوی ژاندارم‌ها باخبر خواهد شد. از شنیدن این خبر می‌میرد، هرگز تحمل نخواهد کرد مادر یک آدم‌کش باشد. پدرش چی، او چه واکنشی نشان خواهد داد؟ باز هم بسته‌های هدیه برایش خواهد فرستاد؟...

آنتوان به زندان افتاده. اتاقکی است تنگ با سه پسر بزرگ‌سال‌تر از او در آن که همه می‌دانند بچه‌های خشنی هستند. قیافه‌شان شبیه شخصیت‌های سریال «اوز» است که چند بخش آن را دزدکی دیده، یکی از آن‌ها به نام ورنون شیلینگر وحشتناک، علاقه خاصی به بچه‌های کوچک دارد. آنتوان در زندان به شخصی مانند او برخورد خورد، در این شکی نیست.

چه کسی به دیدنش خواهد آمد؟ آن وقت همه دوستان برای دیدنش صف خواهند کشید: امیلی، تتو، کوین، مدیر مدرسه... و آقای دِمد با هیکل تنومندش، لباس کار آبی‌اش، چهره گرفته‌اش، چشمان خاکستری‌رنگش!

نه، آنتوان به زندان نخواهد رفت، فرصت این کار را نخواهد یافت، آقای دِمد همین که از ماجرا باخبر شود، او را خواهد کشت، هیچ شکی نیست، همان گونه که با شلیک گلوله‌ای در شکم سگ او را کشت.

نگاهی به ساعتش می‌کند: دو و سی دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌دهد. سرتاپا غرق عرق است. باید تصمیمی بگیرد، اما چیزی به او می‌گوید که این تصمیم هم‌اکنون گرفته شده است: برمی‌گردد به خانه، هیچ چیز به کسی نخواهد گفت، می‌رود توی اتاقش، انگار هرگز از آن بیرون نیامده است.

چه کسی می‌تواند حدس بزند او بوده است؟ هیچ‌کس از ناپدید شدن رمی باخبر نخواهد شد، پیش از... در ذهنش حساب می‌کند، اما همه چیز به هم می‌ریزد، با انگشتانش می‌شمارد، ولی چه چیزی را؟ چه مدت وقت لازم است تا رمی را بیابند: چند ساعت، چند روز؟ وانگهی خیلی وقت‌ها رمی با آنتوان و رفقاییش دیده شده بود، پلیس از آن‌ها بازجویی خواهد کرد... اگر این‌طور باشد، درحال حاضر همگی در خانه کوین پای بازی رایانه‌ای‌اش هستند، فقط او میان‌شان نیست، آن وقت همه نگاه‌ها متوجه او خواهند شد.

نه، باید کاری بکند که جسد رمی را پیدا نکنند.
به یاد کیسه زباله افتاد که جسد سگ را در آن انداخته بودند.
باید از شرش خلاص شود.

رمی ناپدید شده و هیچ‌کس هم نمی‌داند چه بلایی به سرش آمده، بله، راه حل این است. دنبالش خواهند گشت و به فکر هیچ‌کس نخواهد رسید...
آنتوان همچنان کنار جسد بالا و پایین می‌رود بی‌آن‌که بتواند به آن نگاه کند، از دیدنش هراسان می‌شود، حتا قدرت فکر کردن را هم از او می‌گیرد.

اگر رمی به مادرش گفته باشد که می‌رود به سن‌اوستاش پیش آنتوان چی؟
شاید هم اکنون دارند دنبالش می‌گردند، به زودی صداهایی خواهد شنید که می‌گویند: «رمی! آنتوان!»

آنتوان احساس می‌کند تله دارد به رویش بسته می‌شود. چشمانش پراشک می‌شوند. کارش ساخته است.

باید جسد را پنهان کند، ولی کجا؟ و چه‌طوری؟ اگر کلبه روی درخت را خراب نکرده بود، می‌توانست رمی را آن بالا ببرد و هیچ‌کس هم درصدد برنمی‌آمد برود آن‌جا دنبالش بگردد. تازه تا آن موقع هم کلاغ‌ها او را بلعیده بودند.

بزرگی این فاجعه پاک از پا درش آورده است، زندگی‌اش ظرف چند دقیقه، به کلی تغییر مسیر داده. شده است یک آدم کش.

این دو تصویر با هم جور در نمی‌آیند، آدم نمی‌تواند دوازده ساله باشد و آدم کش بشود...
اندوهی که او را در خود غرق کرده، سرگیجه‌آور است.

زمان می‌گذرد و آنتوان همچنان نمی‌داند چه بکند، در بووال هم‌اکنون دیگران به‌احتمال زیاد از غیبت آن‌دو نگران شده‌اند.

برکه! فکر خواهند کرد در آن افتاده و غرق شده!

نه، جسد می‌آید روی آب. آنتوان هیچ وسیله‌ای ندارد آن را به عمق آب بفرستد. وقتی دنبال جسد بگردند و پیدایش کنند، اثر ضربه‌ای را که به سرش خورده خواهند دید. یعنی امکان دارد فکر کنند به‌تنهایی توی برکه افتاده و سرش به جایی اصابت کرده است؟

آنتوان پاک خودش را باخته است.

راستی آن درخت آتش بلند! آنتوان انگار هم‌اکنون کنار آن بوده می‌بیندش.

درختی است تنومند که سال‌هاست به یک پهلوی روی زمین افتاده. یک‌روز، همین‌طوری، بی‌آن‌که خبر کند، مانند شخص سال‌خورده‌ای که ناگهان بیفتد و بمیرد، روی زمین خوابیده و همراه با خودش ریشه‌ها و تکه‌زمینی را که در آن روییده بوده از جا کنده و گودالی به ژرفای قد یک انسان به‌وجود آورده است. درختان دیگری را هم با سقوطش به‌دنبال خود کشانده. شاخه‌های درهم و برهمش شبکه‌ای ایجاد کرده بودند که گهگاهی با دوستانش می‌رفتند در آن بازی می‌کردند، اما خیلی وقت بود که علاقه به این کار را ازدست داده بودند، کسی نمی‌دانست چرا...

درخت روی زمین پرسوراخ‌سنبه‌ای افتاده و گودال بسیار بزرگی ایجاد کرده بود، حتی پیش از افتادن درخت هم چنین حفره‌ای کنارش بود که هیچ‌کس جرأت نکرده بود وارد آن شود، هیچ‌کس نمی‌دانست گودال به کجا می‌رود و یا حتی چه اندازه عمق دارد، اما آنتوان جز این گودال راه‌حل دیگری به‌نظرش نرسید.

تصمیمش را گرفت و برگشت.

چهره رمی باز هم تغییر کرده بود، خاکستری‌رنگ شده، خون‌ریزی زیر پوست گسترش یافته، هر لحظه تیره‌تر شده و دهانش بیش از پیش باز مانده بود. آنتوان احساس می‌کند حالش دارد به‌هم می‌خورد. هرگز توان آن را نخواهد داشت تا آن‌جا برود، تا آن‌سوی سن‌اوستاش. در حالت معمولی یک ربع ساعت راه بود.

نمی‌دانست هنوز اشکی برایش باقی مانده. سیل‌آسا از چشمانش سرازیر می‌شد، می‌جوشید، توی انگشتانش فین می‌کرد و دست‌هایش را برای تمیزکردن به برگ‌های خشک می‌مالید رفت کنار

جسد. بچه، خم شد و مچ دست‌هایش را گرفت. لاغر و ولرم بودند، نرم، مانند حیوان کوچکی که خوابیده باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سر کودک را به سویی چرخاند و شروع کرد به کشیدنش...

هنوز شش متر راه را طی نکرده، به مانع‌هایی برمی‌خورد، ته‌مانده تنه‌های درخت‌های بریده‌شده، شاخ و برگ‌ها. بیشه سن‌اوستاش از زمان‌های دور دیگر به کسی تعلق نداشت، انبوهی باورنکردنی و درهم‌بافته از بوته‌زارها، درختان به‌هم‌فشرده، گاهی هم روی یکدیگر درغلطیده. باقی‌مانده درخت‌های بلند خودرویی که بریده شده بودند و سر راهش قرار داشتند باعث می‌شدند کشیدن جسد روی زمین ناممکن شود، باید آن را به دوش می‌کشید و حمل می‌کرد.

آنتوان نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

دوروبرش درخت‌ها مانند کشتی‌ای کهنه جرق‌جرق می‌کنند. این‌ها و آن‌ها می‌شود. چگونه به خودش قوت قلب بدهد و مشکل را حل کند؟

نمی‌داند این قدرت بدنی از کجا به او دمیده می‌شود، ناگهان خم می‌شود، بدن رمی را می‌گیرد و با یک حرکت سریع او را روی پشتش می‌اندازد، ضمن این‌که از ریشه‌ها و تنه بریده درخت‌ها می‌پرهیزد، خیلی سریع راه می‌افتد، هروقت هم نمی‌تواند از روی‌شان بگذرد، آن‌ها را دور می‌زند.

با نخستین گام اشتباه، پایش به ریشه‌ای می‌گیرد و به زمین می‌افتد، درحالی‌که بدن رمی مانند هشت‌پایی نرم و پیچیده به بدنش، روی پشتش افتاده، فریادی می‌کشد و آن را عقب می‌زند، بعد به درختی تکیه می‌دهد تا نفسش جا بیاید... گمان می‌کرد جسد به‌طور معمول باید سفت و سخت باشد، تصویرهایی در این مورد دیده بود، مرده‌هایی که مانند الواری خشک و سفت افتاده بودند، این یکی برعکس لخت است، انگار استخوانی در بدن ندارد.

آنتوان می‌کوشد به خودش قوت قلب بدهد. یالا، جسد را باید پنهان کرد، ناپدیدش کرد، پس از آن، همه کارها روبه‌راه می‌شوند. به جسد نزدیک می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد، بازوهای رمی را می‌گیرد، خم می‌شود، دوباره آن را به دوش می‌کشد و با احتیاط راه می‌افتد. حمل‌کردنش به این ترتیب روی شانه‌هایش این احساس را در او ایجاد می‌کند که یک مأمور آتش‌نشانی است که دارد یک نفر را از میان آتش و دود نجات می‌دهد. مانند پتر پارک، قهرمان داستان هنگامی که ماری جین را به دوش می‌کشد.

هوا سرد است، اما او غرق عرق و خسته، احساس می‌کند پاهایش چندتن وزن پیدا کرده‌اند و شانه‌هایش دارند فرومی‌ریزند. با این همه باید گام‌هایش را سریع‌تر بردارد، در بووال هم‌اکنون همه از

غیبت آن دو نگران شده‌اند.

مادرش هم به زودی به خانه برمی‌گردد.

خانم دِمد هم به سراغش می‌رود بپرسد رمی کجاست.

وقتی هم خودش برگردد، همین پرسش را از او می‌کنند، جواب خواهد داد: رمی؟ نه، او را ندیده‌ام.
من در...

کجا بوده؟

طی مدتی که از روی باقی‌مانده تنه درختان بریده‌شده می‌گذرد، بوته‌زارهای عبورناپذیر را دور می‌زند، پاهایش به شاخ و برگ‌ها و ریشه‌های از زمین بیرون‌زده گیر می‌کنند، تلوتلوخوران زیر سنگینی جسد کودک به قتل‌رسیده، می‌اندیشد اگر پسرک این‌جا نیامده بود، کجا می‌توانست باشد، اما چیزی به نظرش نمی‌رسد. سال گذشته آموزگارش درست پیش از گذراندن امتحان‌های آخر سال گفته بود: «این پسر قوه تخیل اندکی دارد...»

آقای سانچز اگرچه چندان از او خوشش نمی‌آمد، ولی همیشه مورد توجهش بود و همه می‌گفتند سوگلی‌اش است، گاهی هم گفته می‌شد آقای سانچز و مادر آدرین... زنی که عطر به خودش می‌زند، هیچ وجه مشترکی با مادر آنتوان ندارد، همه بچه‌ها وقتی از کلاس بیرون می‌آمدند، نگاهش می‌کردند که داشت سیگار می‌کشید و لباسی پوشیده بود که...

باید این اتفاق می‌افتاد، برای دومین بار، سرش به تنه درختی می‌خورد و پخش زمین می‌شود، بارش را رها می‌کند و با دیدن جسد رمی که از بالای سرش می‌گذرد و به سنگینی روی زمین می‌افتد، فریادی می‌زند. به‌طور غریزی دستش را به جلو دراز می‌کند... حتی یک لحظه به نظرش می‌رسد رمی از این زمین خوردن دردش آمده، طوری به او اندیشیده که انگار آدم زنده‌ای است.

پشت پسرک را می‌بیند، پاهای کوچکش و دست‌های ظریفش را، دچار اندوه شدیدی می‌شود. آنتوان بیش از آن طاقت نمی‌آورد، میان برگ‌های خشک‌شده دراز به دراز می‌افتد، رایحه زمین، انگار دارد موهای اولیس را می‌بوید، توی بینی‌اش می‌پیچد. چنان خسته است که دلش می‌خواهد همان‌جا بخوابد، توی خاک فرورود و خودش هم ناپدید شود.

از این کار چشم می‌پوشد، توانش را نخواهد داشت.

چشمش به ساعتش می‌افتد. مادرش هم‌اکنون باید به خانه برگشته باشد، توضیح دادن علت

غیبتش دشوار است، اما اگر بتواند روی پاهایش بایستد، به خاطر مادرش خواهد بود. او سزاوار چنین رویدادی نیست. از شنیدنش خواهد مرد. اگر بفهمند که... در آن صورت به راستی مادرش را هم کشته است...

با بدنی دردناک از جا برمی خیزد، دست و پاهای رمی زخمی شده اند. آنتوان نمی تواند این فکر را از خودش براند که پسرک هم دردش آمده، اگرچه فکری دیوانه وار است. این فکر که رمی مرده در سرش فرو نمی رود، نه، نمی تواند آن را بپذیرد. یک جسد نیست، بلکه بچه ای است که می شناسد، می خواهد دوباره او را روی کولش بگذارد و از میان درختان سن او ستاش با خود ببردش، همان بچه ای که همراه با اولیس سوار بالابر می شد و از خوشحالی فریاد می زد. این ابداع آنتوان را می پرستید.

آنتوان شروع می کند به هذیان گفتن.

ضمن این که دارد با گام های بلند راه می رود، رمی را می بیند لبخند زنان از دور پیدایش می شود، جلو او می ایستد، دستی تکان می دهد و سلام می کند، او همیشه آنتوان را تحسین می کرد. پس آن کلبه ای که می گفتی این است؟ سرش را بلند می کند و به بالا می نگرد، پسر کوچکی است با چهره گرد، چشم های با حالت، نسبت به سنش خیلی خوب حرف می زند، بچه خردسالی بیش نیست، مانند بچه ها هم فکر می کند، اما بچه ای دوست داشتنی است و پرسش های عجیبی می کند...

آنتوان متوجه مسیری که طی کرده نشده، به مقصد رسیده.

همین جاست، جایی که درخت بلند و تنومند آتش به یک پهلوی روی زمین افتاده.

برای رسیدن به درخت و گودال زیر آن، ناچار شده بود کلی با بوته زارها و ریشه های از زمین بیرون زده که همه جا را در اختیار گرفته بودند، دست و پنجه نرم کند، به ویژه که در این بخش از بیشه هوا تاریک تر بود.

آنتوان به هیچ چیز فکر نمی کند، جلو می رود. چندین بار با گرفتن پایش به جایی، تعادلش را از دست می دهد، دستش را به هر چیزی که جلو راهش است می گیرد، نزدیک است بارش را رها کند، مچ آستینش پاره می شود، با این همه جلو می رود. سر رمی به تنه درختی می خورد و صدای گنگی به گوش می رسد... دوبار دست های جسد توی بوته های خاردار گیر می کنند، آنتوان ناچار می شود آن را بکشد تا دست هایش آزاد شوند.

سرانجام پس از چالشی طولانی به پای کار می‌رسد.

در دومتری او، درست زیر تنه تنومند درخت از پافتاده، گودال سیاه بزرگی به چشم می‌خورد... یک غار، برای رسیدن به آن باید از تپه خاکی کوچکی بالا رفت.

آن وقت آنتوان با احتیاط بارش را جلو پاهایش روی زمین می‌گذارد. خم می‌شود و شروع می‌کند به غلتاندن آن، انگار دارد فرشی را لوله می‌کند.

سر پسرک به این طرف و آن طرف می‌خورد. آنتوان چشم‌هایش را می‌بندد و به غلتاندن او ادامه می‌دهد. وقتی چشم باز می‌کند، به نیمه تپه کوچک رسیده. گودال بزرگ تیره‌ای که شبیه دهانه یک کوره است و دارد به آن نزدیک می‌شود می‌ترساندش. همچون دهان یک دیو است. هیچ کس نمی‌داند درون آن چیست و یا تا چه اندازه گود است. از این‌ها گذشته، چی هست؟ آنتوان همیشه فکر کرده بود سوراخی است که با ریشه‌کن شدن درختی ایجاد شده و این درخت تنومند بعدها روی آن در غلتیده.

حالا دیگر رسیده است لب گودال.

با رسیدن به آن جا نمی‌تواند احساس آسودگی خیال کند. جسد رمی کوچولو جلو پاهایش روی زمین، لب گودال افتاده و تنه غول‌آسای درخت که به یک پهلوی خوابیده هردو را در تسلط خود دارد.

حالا باید جسد را توی گودال بیندازد، اما نمی‌تواند چنین تصمیمی را بگیرد.

شقیقه‌هایش را با دو دست می‌گیرد و از درد و ناراحتی فریاد می‌کشد، غرق اندوه به تنه درخت تکیه می‌دهد، پای راستش را جلو می‌آورد، آن را می‌لغزاند زیر پهلوی بچه و کمی بلندش می‌کند.

سرش را به سوی آسمان بلند می‌کند و ناگهان پایش را با جسد به جلو می‌راند.

جسد به کندی روی لبه گودال می‌غلتد، انگار برای افتادن در آن تردید دارد، سپس ناگهان تکانی می‌خورد و می‌افتد پایین.

آخرین تصویری که در ذهن آنتوان باقی می‌ماند، بازوی رمی است، دستش به نظر می‌رسد می‌خواهد به لبه گودال چنگ بزند و نگذارد پایین بیفتد.

آنتوان سر جایش می‌خکوب شده.

جسد ناپدید شده، شک برش می‌دارد، لب گودال زانو می‌زند، ابتدا با شرمندگی دستش را به پایین دراز می‌کند، کورمال کورمال توی گودال دنبال جسد می‌گردد.

دستش به چیزی نمی خورد.

گیج و حیران از جا برمی خیزد. دیگر کاری باقی نمانده. دیگر رمی ای در کار نیست، هیچ چیز، به کل ناپدید شده.

به جز تصویر آن دست کوچک با انگشت های کج و به هم پیچیده که به کندی ناپدید می شود...

آنتوان برمی گردد و با گام های بلند مکانیک وار، از روی بوته ها می پرد.

به لبه بلندی که می رسد، شروع می کند به دویدن و از تپه پایین رفتن، می دود، می دود.

برای میان برزدن ناچار می شود دوبار از جاده بگذرد. توی بوته زار خم می شود، وقتی به خم راه می رسد دیگر چیزی را نمی بیند، گوش می دهد، ولی همیشه همان صدای تپش قلب خودش است که می شنود...

قدش را راست می کند، به سرعت سمت راست، سپس سمت چپش را بررسی می کند و تصمیمش را می گیرد. دوان دوان عرض جاده را طی می کند درست در لحظه ای که توی بیشه می پرد، سروکله وانت آقای کوالسکی هم پیدا می شود.

خودش را توی گودالی می اندازد و بی حرکت می ماند. وانت به سرعت جاده را طی می کند.

آنتوان منتظر نمی ماند، شروع می کند به دویدن، در سیصد متری محل ورود به شهر، لحظه ای لابه لای درخت های انبوه می ماند، اما احساس می کند نباید به اتفاقی که افتاده فکر کند، برعکس خیلی سریع تصمیمش را می گیرد. بیشه را ترک می کند و با گام هایی که امیدوار است معمولی و مطمئن باشند، راه می رود؛ می کوشد نفسش را منظم کند.

آیا قیافه اش عادی است؟ دستی به موهایش می کشد تا منظم شان کند. دست هایش چند جا خراش برداشته اند، نه چندان چشم گیر، با حالتی شتاب زده گرد و خاک و خار و خاشاک هایی را که به پیراهن و شلوارش چسبیده اند می تکاند...

گمان می کرد می ترسد وارد خانه شود، ولی نه، برعکس، ناوایی، خوار و بار فروشی، در بزرگ شهرداری، این مکان های آشنا، او را به زندگی عادی برمی گردانند، کابوس را از او دور می کنند.

برای پنهان نگه داشتن پارگی آستین پیراهنش، دنبال لبه آن می گردد تا در دستش بفشاردش.

چشم هایش را به زمین می دوزد.

ساعت مچی اش را گم کرده است.

ساعتی بود ضد آب با صفحه سیاه، بندی سبز فسفری، با کارهایی چندین گانه: یک زاویه سنج، صفحه‌ای گردان که ساعت‌های گوناگون را در کشورهای جهان نشان می‌داد، صفحه‌ای دیگر برای اندازه‌گیری زمان و یک ماشین حساب... ساعتی با صفحه‌ای بی‌اندازه بزرگ برای دست پسر بچه‌ای مانند آنتوان، اما از آن خیلی خوشش می‌آمد. برای این که اجازه خریدنش را پیدا کند، هفته‌ها مادرش را زیر فشار قرار داده بود و سرانجام با قول دادن‌ها و تعهدهای گوناگون توانسته بود راضی‌اش کند، تعهدهایی در زمینه‌های اخلاقی و مالی شامل صرفه‌جویی، ضرورت مهار کردن هوا و هوس‌ها و آگاهی‌یافتن از مسایلی کم‌و بیش پیچیده برای آنتوان که مادرش آن‌ها را از مقاله‌هایی که در مجله‌ها درمورد رفتار با بچه‌ها و تربیت‌شان می‌خواند، گرفته بود.

چه توضیحی درباره ناپدید شدن ناگهانی ساعتش می‌توانست بدهد؟ چون مادرش به‌طور حتم از او در این باره سؤال خواهد کرد، او درمورد چنین مسایلی چشمی تیزبین و خطاناپذیر داشت.

برای پیدا کردنش باید راهی را که آمده برگردد؟ کجا می‌توانسته گمش کند؟ شاید توی گودال بزرگ زیر درخت افتاده باشد... شاید هم در جاده؟ اگر کسی پیدایش کند، آیا می‌تواند مدرکی علیه او به‌شمار رود؟ از آن بدتر، نمی‌تواند جست‌وجو کنندگان را یک‌راست به‌سوی او بکشاند؟

آنتوان که ذهنش بر اثر این پرسش‌ها آشفته شده بود، بی‌درنگ پی نبرد که آمدورفت و جنب‌وجوشی غیرعادی در حیاط خانه دِمدِها برپاست.

جوش و جلایی میان گروهی هفت یا هشت نفره که بیش‌ترشان هم زن بودند، از جمله زن خواربارفروش که هرگز سروکله‌اش در دکان پیدا نمی‌شد، خانم کرنول، کلودین و حتا خانم آنتونتی، پیرزنی به‌شدت لاغر اندام که با نگاه تند چشمان آبی جادوگرمانندش به آدم زل می‌زد و مانند کنه می‌گزید، دیده می‌شد.

این گروه دور خانم دِمدِ گرد آمده بودند و جز صدای ضعیف و تودماغی‌اش چیزی از او شنیده یا دیده نمی‌شد. او تمام سال دچار سرماخوردگی بود. خودش با لحنی فضل‌فروشانه می‌گفت: «نسبت به خاکاره حساسیت دارد، در چنین سرزمینی چه توقعی دارید...!» آن وقت دست‌هایش را دوطرف بدنش رها می‌کرد و با صدایی سیلی‌مانند برای این که نشان دهد گرفتار سرنوشتی پرهیزناپذیر است، آن‌ها را به پاهایش می‌کوفت. وقتی آنتوان چنین جنب‌وجوشی را در حیاط

همسایه دید، گام‌هایش را کند کرد. پشت سرش صدای گام‌هایی شتاب‌زده را شنید، امیلی بود. وقتی نفس نفس‌زنان به او رسید، آنتوان صدایش را از پشت سرش شنید که می‌گفت:

— عجب، ایناهاش، این هم آنتوان.

خانم دِمد به کمک آرنج‌هایش راهی میان کسانی که دوروبرش گرد آمده بودند گشود، حیاط‌شان را ترک کرد و دستمال به دست، به سوی آنتوان دوید. همه اعضای گروه هم دنبالش راه افتادند.

خانم دِمد با حالتی شتاب‌زده پرسید: می‌دانی رمی کجاست؟

آنتوان در آن لحظه پی‌برد هرگز نخواهد توانست دروغ بگوید؛ با گلوی فشرده، سرش را به نشانه نفی تکان داد. نه...

آن وقت خانم دِمد فریاد زد: پس...

این تک‌واژه که با صدایی شکسته در گلو و آکنده از نگرانی ادا شده بود، نزدیک بود آنتوان را به گریه بیندازد. دخالت همسر خواربارفروش باعث شد بتواند جلو حق‌گریه‌اش را بگیرد:

— با تو نبود؟

آنتوان آب دهانش را قورت داد و نگاهی به دوروبرش انداخت. نگاهش به امیلی افتاد که در جهشش به سوی آنتوان توقف کرد و با کنجکاوای زیادی شاهد این صحنه ماند. سرانجام آنتوان توانست به صدای آهسته بگوید:

— نه...

نزدیک بود نقش زمین شود که همسر خواربارفروش دوباره پرسید:

— برای آخرین بار او را کجا دیدی؟

آنتوان داشت خود را آماده می‌کرد بگوید تمام روز او را ندیده است. با صورتی رنگ‌پریده مانند گچ دیوار، به طرز مبهمی به حیاط اشاره کرد. تعبیر و تفسیرها با شور و حرارت بیش‌تری از سر گرفته شدند.

همسر خواربارفروش به صدای بلند گفت: به هر صورت این بچه که دود نشده به هوا رفته باشد!

— اگر از محله گذشته بود، کسانی او را می‌دیدند...

— کسی چه می‌داند...

خانم دِمد همچنان به آنتوان زل زده بود، انگار داشت فکر او را می‌خواند و به راستی پی‌می‌برد چه

رویدادی در حال رخ دادن است. لب پایینی‌اش آویزان بود و نگاهش خیره و ثابت. اندوه و نومی‌دی شدیدش تمام وجود آنتوان را لرزاند.

عقب‌گردی کرد و حتا بدون نگاه کردن به امیلی، راه خانه‌شان را درپیش گرفت. پیش از این که در را باز کند، به پشت سرش نگاه کرد، شباهت عجیبی میان خانم دمد و همسر آقای پره‌ویل یافت که گهگاه از دست پرستارش می‌گریخت و او را توی کوچه می‌یافتند که به‌خاطر ازدست‌دادن تنها دخترش که پانزده‌سال پیش مرده بود، نعره می‌زد. کنار این صحنه تیره‌روزی و اندوه، این ازپادرامدگی، موهای طلایی و شادابی پوستِ چهره امیلی تضاد دل‌خراشی ایجاد می‌کرد.

آنتوان وقتی وارد خانه‌شان شد، احساس آسایش عجیبی کرد. توی اتاق پذیرایی، درخت کاج عید میلاد مسیح، سراپا تزیین شده و نورانی، مانند تابلو مغازه‌ای می‌درخشید.

دروغ گفته بود و حرفش را باور کرده بودند. یعنی به همین سادگی از خطر جسته بود؟ ساعتش چی؟

مادرش هنوز به خانه برنگشته بود، ولی دیگر چیزی به آمدنش نمانده بود. رفت طبقه بالا، پیراهنش را درآورد، به‌صورت گلوله‌ای آن را زیر تشکش غلتاند. بلوز بدون یقه تمیزی پوشید، رفت کنار پنجره، کمی پرده را عقب زد و هیکل درشت آقای دِمد را دید که از کارخانه برمی‌گشت و به‌طرف حیاط که گروه کوچک هنوز در آن گرد آمده بود رفت. چنان خشونت و قدرتی از هیکل تنومندش بروز می‌کرد که آنتوان از پنجره دور شد... تنها فکر روبه‌روشدن با این مرد، دل و روده‌هایش را به هم می‌پیچاند. حالت تهوعی به او دست داد، دستش را جلو دهانش گرفت، اما فرصت نیافت به‌طرف آبریزگاه بدود، روی آن خم شود و بالا بیاورد...

سرانجام جسد رمی را پیدا خواهند کرد و به‌سراغش خواهند آمد تا پرسش‌هایی از او بکنند.

رفت به اتاقش، پاهایش توانستند وزن بدنش را تحمل کنند، به زانو درآمد.

اگر ساعتش را توی راه پیدا می‌کردند، شاید ظرف کم‌تر از یک ساعت پی می‌بردند او دروغ گفته.

جوخه‌ای از افراد ژاندارمری خانه را محاصره می‌کردند که نتواند فرار کند. به جست‌وجو در خانه می‌پرداختند. شاید سه یا حتا چهار نفر، تفنگ به‌دست به‌کندی از پله‌ها بالا می‌آمدند و پشت‌شان را به دیوارها می‌چسبان‌دند، از بیرون با بلندگو صدا می‌زدند دست‌ها را به هوا بلند کند، از پله‌ها پایین بیاید و تسلیم شود... نخواهد توانست از خودش دفاع کند. بی‌درنگ دست‌بند به دست‌هایش زده

و خواهند گفت: «تو رمی را کشته‌ای. جسدش را کجا پنهان کرده‌ای؟» می‌دانست اگر در چنین شرایطی قرار بگیرد و چنین پرسشی از او بشود بی‌درنگ به جرمش اعتراف کرده و حتا همه جزئیات آن و محل پنهان کردن جسد را هم به آن‌ها خواهد گفت.

شاید هم کتش را روی سرش بکشند که در برابر دیگران تحقیر نشود. از جلو مادرش که در طبقه هم‌کف از پا درآمده و مدام تکرار می‌کند: آنتوان، آنتوان، آنتوان، خواهد گذشت... همه ساکنان شهر در کوچه گرد آمده‌اند، عده‌ای فریاد می‌زنند، عربده می‌کشند: کثافت، آدم‌کش، کشنده بچه! ژاندارم‌ها او را به‌سوی وانت‌شان می‌رانند، اما در همان لحظه سروکله‌آقای دمد پیدا می‌شود، با یک حرکت دست کت را از روی سرش پایین می‌کشد تا آنتوان او را ببیند، تفنگش را رو به شکم او می‌گیرد و شلیک می‌کند.

آنتوان درد شدیدی در ناحیه شکمش احساس کرد، دلش خواست برگردد به آبریزگاه، اما سر جایش بی‌حرکت ماند، روی کف اتاقش زانو می‌زند، وحشت‌زده و هراسان صدایی می‌شنود:

— آنتوان، آن جایی؟

سریع باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد و وضعیتش را تغییر می‌داد.

از جا برخاست، رفت پشت میز نشست.

هم‌اکنون مادرش نگران در آستانه در ایستاده و نگاهش می‌کند. می‌پرسد:

— چه خبر شده، در خانه برنادت چه اتفاقی افتاده، این جنب‌وجوش و سروصداها برای چیست؟

آنتوان شانه‌ای بالا انداخت، یعنی نمی‌دانم.

اما خانم دمد پرسش‌هایی از او کرده بود، نمی‌توانست وانمود کند چیزی نمی‌داند، بنابراین گفت:

— درمورد رمی است... دارند دنبالش می‌گردند.

— که این‌طور؟ کسی هم نمی‌داند کجاست؟

مادرش این‌گونه آدمی بود، چه می‌شد کرد؟

— اگر دنبالش می‌گردند مامان، یعنی نمی‌دانند کجاست و گرنه دنبالش نمی‌گشتند.

اما خانم کورتن به حرف‌های او گوش نمی‌داد، رفته بود کنار پنجره. آنتوان رفت پشت سرش ایستاد.

از موقعی که آقای دمد از سر کار برگشته بود، افراد زیادتری در حیاط گرد آمده بودند، رفقاییش در کافه، همکارانش در کارخانه. ابرهایی خاکستری به‌رنگ فولاد، آسمان را تیره کرده بودند، در این

روشنایی نزدیک غروب آدم‌هایی که دور آقای دِمد جمع شده بودند به‌نظر آنتوان گروهی آماده برای شکار دسته‌جمعی آمدند. سراسر بدنش به لرزه افتاد.

مادرش پرسید: سردت است؟

آنتوان حرکتی ناشی از ناشکیبایی کرد.

آن پایین همه نگاه‌ها به شهردار که تازه وارد حیاط شده بود، دوخته شد. خانم کورتن پنجره را گشود.

آقای ویزر شهردار مرتب تکرار می‌کرد: صبر کنید، صبر کنید.

کف دستش را که کاملاً باز کرده بود جلو سینه آقای دِمد گرفته بود.

— همین طوری نمی‌توان مزاحم ژاندارم‌ها شد.

آقای دِمد عربده‌زنان گفت: یعنی چی همین طوری. ناپدیدشدن پسر من برای شما اهمیتی ندارد؟...

— ناپدید، ناپدید...

— یعنی شما می‌دانید کجاست؟ پسرکی شش‌ساله که مدتی است کسی او را ندیده... (نگاهی به

ساعتش انداخت، ابروها را درهم کشید و ساعت‌ها را شمرد)... نزدیک سه ساعت است و برای شما

فقط ناپدید شده!

آقای ویزر که آشکارا می‌کوشید منطقی اظهارنظر کند گفت:

— خب، آخرین بار کجا دیده شده؟

خانم دِمد با صدایی لرزان گفت: او مدتی همراه با پدرش بوده، این طور نیست، روزه؟

آقای دِمد گفته همسرش را تأیید کرد. او ظهرها برای خوردن ناهار به خانه برمی‌گشت و رمی

بیش‌تر وقت‌ها چند قدمی دنبال پدرش می‌رفت، بعد هم آرام و ساکت به خانه برمی‌گشت.

شهردار پرسید: وقتی پسران به خانه برگشت، شما به کجای راه رسیده بودید؟

کاملاً احساس می‌شد که این پرسش از سوی صاحب کارخانه که به‌نوعی دربرابر کارمندش قد علم

کرده، مورد خوشایند آقای دِمد نیست. یعنی حالا می‌خواست درمورد اداره اعضای خانواده‌اش هم

به او دستور بدهد؟ در پاسخش خشمی به دشواری مهار شده احساس می‌شد:

— به جای دخالت شما، بهتر نیست ژاندارم‌ها برای پیدا کردن پسر من دست‌به‌کار شوند؟

آقای دِمدِ بیش‌تر از یک سروگردن از شهردار بلندتر بود و حالا هم به او نزدیک شده بود تا بیش‌تر تحت تسلطش قرار دهد. با صدایی بم و خشن حرف می‌زد و آقای ویزر آشکارا می‌کوشید در برابر او عقب نشیند. اگر این کار را می‌کرد، به اقتدار و شخصیتش لطمه وارد می‌آمد. زن‌ها عقب‌نشسته بودند و مردها به او نزدیک شده بودند، می‌شد گفت به‌نحوی محاصره‌اش کرده بودند: همگی کارگر و پدر یا برادر کارگران کارخانه آقای ویزر بودند. از این رودررو شدن دور از انتظار به‌نحوی بوی اعتصاب که از مدتی پیش به‌نحو گنگی همه‌جا را فرا گرفته بود، شنیده می‌شد. درون آقای دِمدِ کسی نمی‌دانست کدام شخصیت از همه نیرومندتر است: مردی خشمگین، پدرمی یا کارگر.

خانم کرنول که ابتدا چندان حساسیتی نسبت به برخورد و جروب‌بحث آقای دِمدِ و شهردار نشان نمی‌داد، تصمیم گرفت دست به کاری جدی بزند، رفت به خانه‌اش و گوشی تلفن را برداشت. سررسیدن ژاندارم‌ها دور از انتظارتر از آن بود که خانم کورتن بتواند به پشت پنجره‌ماندن بسنده کند و دوان‌دوان از خانه بیرون رفت.

همسایه‌های دیگری هم از خانه‌هاشان خارج شدند، رهگذران ایستادند ببینند چه خبر شده، کسانی را که تاکنون نیامده بودند صدا زدند، آن‌هایی که نمی‌توانستند بیایند توی حیاط آقای دِمدِ، توی کوچه گرد آمدند. همه افراد این گروه کوچک در جنب‌وجوش بودند، چیزهایی می‌گفتند، یکدیگر را صدا می‌زدند، ولی این گفت‌وشنودها به صدای آهسته صورت می‌گرفتند، زمزمه‌وار و صداهاشان هم لحنی جدی و حالتی ناشی از نگرانی داشتند.

آنتوان با دیدن وانت ژاندارم‌ها وحشت کرد.

وانت بیش‌تر وقت‌ها در شهر گشت می‌زد، گهگاه جلو کافه می‌ایستاد، ژاندارم‌ها نوشیدنی‌ای بدون الکل می‌خوردند و اصرار هم داشتند پولش را بدهند. گهگاه اگر جایی درگیری‌ای پیش می‌آمد دخالت می‌کردند، مدارک شناسایی افراد را بررسی می‌کردند؛ حضور پیدا کردن‌شان همواره رویداد کوچکی به‌شمار می‌آمد، اگر وانت جایی دورتر نمی‌ایستاد، همه از خودشان می‌پرسیدند چه کسی باعث آمدن‌شان شده، بعد نزدیک می‌شدند ببینند چه خبر شده.

آنتوان درجه‌های افراد را نمی‌شناخت، و فرمانده‌شان به‌نظرش خیلی جوان می‌آمد. به‌طرز عجیبی احساس آسودگی خاطر کرد.

سه ژاندارم جمعیت را عقب زدند تا بتوانند وارد حیاط شوند.

فرمانده‌شان چند پرسش کوتاه از خانم دِید کرد. ضمن گوش دادن به گفته‌های او بازویش را گرفته بود و ناچارش می‌کرد برود توی خانه‌شان. خانم همزمان با این کار، سرش را به‌طرف شهردار که به‌نوبه خود می‌کوشید همراه آن‌ها بیاید، برمی‌گرداند.

سپس همه رفتند پی کارشان و در ساختمان بسته شد.

گروه بنا به موقعیت اجتماعی‌اش به چند دسته کوچک‌تر تقسیم شد: کارگرهای کارخانه ویزر، ساکنان محله که یکدیگر را می‌شناختند و پدر و مادرهای بچه‌ها. هیچ‌کس درصدد برنیامد از آن‌جا دور شود.

آنتوان احساس کرد وضعیت عوض شده است. آمدن مأموران انتظامی، به موضوعی کوچک اهمیت رویدادی واقعی بخشید. دیگر پای حادثه‌ای انفرادی درمیان نبود، بلکه حالا به همه مربوط می‌شد. آنتوان این را احساس کرد. صداها تغییر حالت داده و پرسش‌ها اضطراب‌آمیز شده بودند، این‌ها همه برایش وضعیت دیگری به‌خود گرفتند، چون به خودش مربوط می‌شد، تهدیدآمیزتر.

باشتاب پنجره را بست، باید برمی‌گشت به آبریزگاه، روی لگن آن نشست، خم شد، اما در معده‌اش دیگر چیزی نبود که بالا بیاورد. روده‌هایش دچار تشنج شده و دل‌درد شدیدی باعث شد به خودش بیچد. دست‌هایش را روی شکمش فشرد...

صدایی شنید... دل‌دردش ناگهان آرام گرفت. سرش را بلند کرد. به‌یاد گوزنی افتاد که یک‌بار در جنگل به آن برخورد کرده بود، حیوان روی پاهایش بلند شده و پوزه‌اش را رو به هوا گرفته بود تا صدایی را که نمی‌دانست از کیست و از کجا می‌آید بشنود، حضور آنتوان را حس کرده و در یک‌لحظه به حیوانی مورد تعقیب قرار گرفته، عصبی و پرتشنج تبدیل شده بود...

آنتوان بی‌درنگ حس کرد مادرش تنها نیست، صداهایی را می‌شنید، صداهای چند مرد. از جا برخاست و بی‌آن‌که حتا کمر بندش را ببندد، دوید توی اتاقش.

مادرش که هم‌اکنون داشت از پله‌ها بالا می‌آمد گفت: می‌روم می‌آورمش.

آنتوان تا آن‌جا که می‌توانست از در فاصله گرفت، باید خونسردی‌اش را باز می‌یافت، اما فرصت پیدا نکرد.

مادرش ضمن آمدن توی اتاق گفت: ژاندارم‌ها هستند، می‌خواهند با تو صحبت کنند.

در لحن صدایش به‌هیچ‌وجه حالت نگرانی احساس نمی‌شد. آنتوان حالت غروری در آن یافت:

خودش و پسرش مورد توجه مقام‌های رسمی قرار گرفته بودند، با آن‌ها صلاح و مشورت می‌کردند، حتا حرف‌هایی برای گفتن به آن‌ها داشتند. اهمیتی پیدا کرده بودند.

آنتوان پرسید: با من صحبت کنند؟ درباره چه موضوعی؟

— خب معلوم است، درباره رمی...

خانم کورتن حتا از این پرسش پسرش جا خورده بود. اما هردو با رسیدن ژاندارم‌ها، بیش‌تر حالت تعادل‌شان را ازدست دادند.

— اجازه می‌دهید؟

مأمور به‌کندی، اما مقتدرانه وارد اتاق شد.

آنتوان نمی‌توانست بفهمد چه سنی دارد، در هر صورت کم‌تر از آن‌چه در حیاط به‌نظرش رسیده بود جوان بود. به همین اکتفا کرد که با لبخندی اطمینان‌بخش به پسرک نگاه کند. به سرعت نگاهی به دوروبرش و آن‌چه در اتاق بود انداخت، به آنتوان نزدیک شد و زانو به زمین زد. ریشش را به‌دقت تراشیده بود، چشمانی سرزنده و نگاهی تیز داشت، گوش‌هایش نسبتاً بزرگ بودند.

— بگو بینم آنتوان، تو رمی دمی‌د را می‌شناسی، نه؟

آنتوان آب دهانش را قورت داد و با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد. ژاندارم دستش را جلو برد که روی شانه آنتوان بگذارد، اما در نیمه‌راه متوقف شد.

— به‌هیچ‌وجه نترس، آنتوان... فقط می‌خواهم بدانم کی برای آخرین بار او را دیدی.

آنتوان سرش را بلند کرد و مادرش را در آستانه در دید که با قیافه‌ای خشنود، حتا کم‌وبیش مغرورانه این صحنه را تماشا می‌کند. ژاندارم گفت:

— به من نگاه کن، آنتوان. جوابم را بده.

لحن صدای ژاندارم مانند چند لحظه پیش ملایم نبود، محکم‌تر شده و پاسخ می‌خواست... آنتوان به‌راستی به پرسش او نیندیشیده بود. جواب دادن به خانم دمد آسان‌تر بود. برای این‌که قوت قلبی پیدا کند، به طرف پنجره برگشت.

سرانجام توانست بگوید: توی حیاط، آن‌جا، توی حیاط...

— چه ساعتی بود؟

آنتوان از این‌که صدایش زیادی لرزیده بود شهادت بیش‌تری یافت، نه لرزیدنی بیش‌تر از هر پسر

دوازده ساله‌ای که از سوی یک ژاندارم مورد پرسش قرار گرفته باشد. کمی فکر کرد که یادش بیاید چند لحظه پیش خانم دمد چی گفته بود:

— نزدیک ساعت یک و نیم، آن جا...

— خیلی خوب، رمی توی حیاط چه می کرد...؟

آنتوان بی درنگ جواب داد:

— به کیسه‌ای که جسد سگ در آن بود نگاه می کرد.

ژاندارم ابروها را درهم کشید. آنتوان پی برد بدون توضیحی اضافی پاسخش روشن نخواهد بود.

— پدر رمی دیروز سگ‌شان را کشت. بعد جسدش را انداخت توی کیسه زباله.

ژاندارم لبخند زد.

— عجب، بگو ببینم، پس اتفاق‌های دیگری هم در بووال می افتند...

اما آنتوان حال و حوصله شوخی کردن نداشت.

ژاندارم دوباره پرسید، حالا آن کیسه زباله کجاست؟

آنتوان با انگشت به پنجره اشاره کرد و گفت: آن جا، توی حیاط. جایی که خرده‌ریزهای ساختمانی را ریخته‌اند. با یک گلوله او را کشت و بعد انداختش توی کیسه زباله.

— پس رمی توی حیاط بود و کیسه زباله را نگاه می کرد، که این طور؟

— بله، گریه هم می کرد.

ژاندارم لب‌هایش را به هم فشرد و گفت به، بله، می فهمم.

— پس از آن دیگر او را ندیدی؟

آنتوان سرش را طوری تکان داد که نه. ژاندارم با لب‌های چین افتاده او را ورنده می کرد و حواسش را روی حرف‌هایی که شنیده بود متمرکز کرده بود.

— تو ندیدی خودروبی بایستد، یا چیزی شبیه آن...؟

— نه.

— منظورم چیزی که غیر عادی باشد؟

— نه.

— بسیار خوب!

ژاندارم دست‌هایش را روی زانوهایش کوبید، خب، هنوز کارمان تمام نشده...

— متشکرم آنتوان، حرف‌هایت خیلی به ما کمک کردند.

از جا برخاست، هنگام بیرون‌رفتن از اتاق هم چون خانم کورتن آماده می‌شد دنبالش توی پله‌ها برود، با اشاره کوچکی دست مانعش شد و گفت:

— آه، راستی آنتوان، بگو ببینم...

در آستانه دراز رفتن بازمانده و به طرف آنتوان برگشته بود.

— ببینم، وقتی او را آن‌جا توی حیاط دیدی، خودت... کجا می‌رفتی؟

آنتوان بی‌درنگ پاسخ داد: به طرف برکه.

خودش هم متوجه شد خیلی به سرعت پاسخ داده است، شاید هم زیادی با سرعت. این بار ملایم‌تر

تکرار کرد: رفته بودم به طرف برکه.

ژاندارم تکرار کرد: بله، به طرف برکه. خیلی خوب، قبول.

ژاندارم با حالتی تردیدآمیز، روی پیاده‌رو ایستاد.

به جمعیتی که توی کوچه گرد آمده بود و هر لحظه هم به تعداد افرادش اضافه می‌شد، نگاه می‌کرد.

صداهایی بلند و ناشکیبا وضعیتی را که پیش آمده بود تعبیر و تفسیر می‌کردند. روز داشت رفته‌رفته به پایان می‌رسید، برگشت رمی کم‌وبیش ناممکن می‌شد. چه باید می‌کردند؟ کی دنبال چه کار می‌رفت؟ شهردار از گروه کارگران می‌رفت به طرف وانت ژاندارم‌ها، می‌کوشید عده‌ای را آرام کند و از گروهی دیگر مطالبی را بپرسد... چشم‌انداز خشمی دسته‌جمعی را نمی‌شد نادیده انگاشت، چون هرکس، به دلیل‌هایی بی‌تردید متفاوت، خود را قربانی بی‌عدالتی‌ای می‌یافت و موقعیت را مناسب می‌دید در این شرایط آن را ابراز کند.

ژاندارم جوان واکنش تندی نشان داد. به ملایمت دست‌هایش را به هم کوفت و همکارانش را فراخواند.

ظرف چند دقیقه، نقشه بزرگ محل مربوط به ستاد نیروی انتظامی گسترده شد. ژاندارم از میان جمعیت داوطلب خواست و عده‌ای مانند شاگرد مدرسه‌ای‌ها دست‌شان را بلند کردند. آن‌ها را شمرند. خانم دمد از وقتی که از ناپدید شدن پسرش باخبر شده بود، سخت در جوش و جلا بود، به هرکس دستور داده شد، منطقه‌ای را خارج از شهر، جاده و راه‌هایی را که به بووال ختم می‌شدند به دقت بررسی کند.

موتورسیکلت سوارها راه افتادند، مردها شانه به شانه می‌رفتند پشت فرمان خودروها یا دوچرخه‌ها می‌نشستند تا دنبال جست‌وجوی دسته‌جمعی بروند. خود شهردار هم سوار خودرو شهرداری شد تا در جست‌وجوها شرکت کند. اگرچه همگی داشتند دنبال کار خیری می‌رفتند، اما حالت فاتحان انتقام‌جویی را داشتند که با نیرویی همسان با آن‌چه بیش‌تر وقت‌ها در امریکا برای سوزاندن و کشتن سیاه‌پوست‌ها از سوی نژادپرستان سفیدپوست به آن‌ها دست می‌داد، آماده پی‌گیری ماجرا بودند.

آنتوان از پنجره‌اش به این یقین متضاد رسید که همه کسانی که اکنون از آن‌جا دور می‌شدند، سرانجام به سراغ او خواهند آمد.

ژاندارم جوان بی‌درنگ سوار خودرواش نشد. او به فکر فرورفته، شاهد این تصمیم‌گیری دسته‌جمعی بود. آن‌هایی که راه افتاده بودند، شاید به این آسانی‌ها متوقف نمی‌شدند. هشدار برای سراسر منطقه داده شد.

عکس رمی دمد و مشخصاتش در همه مکان‌های همگانی پخش شد.

زن‌ها برای دلداری دادن به برنادت مادر رمی، مرتب به او سر می‌زدند. خانم کورتن پس از جابه‌جا کردن خریدهایی که کرده بود و آماده کردن غذا، از پایین به صدای بلند صدا زد:

— آنتوان من می‌روم سری به برنادت بزنم!

منتظر پاسخ او نماند. آنتوان دیدش دارد باشتاب از حیاط می‌گذرد.

آنتوان از آمدن ژاندارم‌ها خیلی آشفته شده و تکان خورده بود. در نگاه فرمانده‌شان چیزی نافذ و بدگمان‌کننده وجود داشت...

حرف‌های او را باور نکرده بود.

این فکر سخت نگران‌ش کرد. طرز ایستادنش مدتی طولانی توی پیاده‌رو و اندیشیدن به آن‌چه از آنتوان شنیده بود، نشان می‌دادند انگار می‌خواهد دوباره از پله‌ها بالا بیاید و چیزهایی از او بپرسد.

آنتوان اکنون حیاط را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد و جرأت نداشت کوچک‌ترین حرکتی بکند. در عالم خیال مجسم می‌کرد وقتی از پنجره دور شود، ژاندارم را آن‌جا توی اتاق خواهد یافت، در را خواهد بست، روی لبه تخت‌خواب خواهد نشست و به او زل خواهد زد.

ژاندارم چند لحظه‌ای طولانی حرفی نخواهد زد و آنتوان بی‌آن‌که بتواند ایستادگی کند، درخواهد یافت سکوت خودش گونه‌ای اعتراف است.

— پس تو رفته بودی به طرف برکه...

آنتوان به‌نشانه پاسخ مثبت سر تکان می‌دهد.

ژاندارم قیافه تأسف‌آمیزی به خود می‌گیرد، لب‌هایش را چین می‌اندازد و صداهای کوچکی به‌نشانه عدم موفقیت از دهانش بیرون می‌دهد.

— می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد، آنتوان؟

پنجره را نشان می‌دهد.

— همگی چند دقیقه دیگر برمی‌گردند، البته بیش‌ترشان چیزی ندیده‌اند، اما آقای دمد نزدیک جاده

فرعی، همان که به سن اوستاش می‌رود، می‌ایستد.

آنتوان آب دهانش را قورت می‌دهد. دوست ندارد دنباله ماجرا را برایش تعریف کنند، اما ژاندارم تصمیم گرفته کوچک‌ترین موضوعی را از قلم نیندازد.

— ساعت را توی جاده می‌یابد، آن وقت می‌رود به سراغ آن درخت بزرگ که به یک پهلوی خوابیده، روی گودال خم می‌شود، دستش را دراز می‌کند، چیزی به دستش می‌خورد، آن را می‌گیرد و بالا می‌کشد، آن وقت چی می‌بیند، آنتوان؟ بله، چی پدیدار می‌شود، آنتوان؟ بله، چی پیدا می‌کند؟ رمی کوچولو را... با دست‌ها و پاهای کاملاً شل‌وول، سر کوچکی که مانند وقتی که روی پشت انداخته بودی به این طرف و آن طرف می‌غلطید، یادت هست؟

آنتوان دیگر نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، دهانش را باز می‌کند، اما صدایی از آن بیرون نمی‌آید. — آن وقت آقای دمد جسد را بغل می‌کند و به خانه برمی‌گردد. چشم‌انداز را می‌بینی، آقای دمد، با بچه مرده‌اش، سراسر بووال را می‌پیماید و ساکنان محله به دنبالش... به عقیده تو بعد چه خواهد کرد؟ با گام‌های آهسته و آرام وارد خانه‌اش می‌شود، رمی را در آغوش مادرش می‌گذارد، می‌رود تفنگش را برمی‌دارد، از حیاط می‌گذرد، از پله‌ها بالا می‌آید و وارد این جا می‌شود...

در این لحظه آقای دمد تفنگ به دست وارد اتاق می‌شود. چنان درشت‌جنه و قدبلند است که برای وارد شدن توی اتاق ناچار می‌شود سرش را خم کند. ژاندارم هیچ حرکتی نمی‌کند، به آنتوان خیره می‌ماند، به تو گفته بودم، حالا می‌خواهی چه بکنم؟

آقای دمد تفنگ را به پهلویش چسبانده نزدیک می‌شود، سایه‌اش آنتوان و پنجره پشت سرش و سراسر شهر را می‌پوشاند...

صدای یک انفجار.

آنتوان نعره‌ای می‌زند.

روی زمین به زانو افتاده، شکمش را با دو دست گرفته، کمی صفرا بالا آورده است.

حاضر بود هرچه داشت و نداشت بدهد و آن جا نباشد... این فکر او را سر جایش می‌خکوب می‌کند. آن جا نباشد...

این کار را باید بکند. بگریزد.

سرش را بلند کرد. این فکر تکانش داد. چرا زودتر به این فکر نیفتاده بود! این چشم‌انداز روشن و

مشخص او را از حالت کرختی بیرون کشید. مغزش که به کندی کار می کرد، شروع کرد به فعالیت. خیلی هیجان زده شده بود.

با پشت دستش دهانش را پاک کرد و شروع کرد به قدم زدن در اتاقش. برای این که چیزی را از یاد نبرد، دفتر انشا و قلمش را برمی دارد و به سرعت هرچه را به فکرش می رسد یادداشت می کند: لباس، پول، قطار، هواپیما؟، مرد عنکبوتی، گذرنامه، کاغذ آلمانی، غذا، چادر؟ کیسه سفر... باید سریع به هم بگردد، امشب برود، همین امشب.

فردا صبح، اگر به موقع اقدام کرده باشد، خیلی از این جا دور شده است.

این فکر را که برود با امیلی خدا حافظی کند کنار گذاشت، او می رود به همه می گوید، حرفش را هم نباید زد. برعکس فردا پی خواهد برد که آنتوان به تنهایی پی ماجراجویی رفته است، دیگر هرگز حرفی درباره او نخواهد شنید، یا اگر کارت پستال هایی از همه نقاط دنیا برایش بفرستد، آن ها را به دخترهای همکلاسی اش نشان خواهد داد، شب با نگاه کردن شان اشک خواهد ریخت و در صندوقچه ای نگه شان خواهد داشت...

به کدام سو برود؟ همه گمان خواهند کرد به سنت هیلر رفته است، بنابراین باید به سمت مخالف برود، تا بووال را ترک نکند، نخواهد دانست به کدام سو خواهد رفت، همه همیشه به سوی سنت هیلر می روند. به نقشه اش زل زده بود.

ذهنش به تکاپو افتاده بود، برای هر مانعی بی درنگ راه حلی می یافت. ایستگاه راه آهن مارمون هشت کیلومتر با آن جا فاصله داشت، پیاده از طریق جاده راه خیلی دوری بود. به آن جا که رسید باید بلیتی بخرد اما برای این که به هویتش پی نبرند، باید از کس دیگری بخواهد بلیت را برایش بخرد. از این حيله ای که به فکرش رسید خیلی خشنود شد. برای خریدن بلیت اگر به سراغ زنی برود آسان تر خواهد بود، به او خواهد گفت مادرش او را به ایستگاه آورده، ولی فراموش کرده بلیتش را به او بدهد، بعد پولش را نشان خواهد داد... پول! در دفترچه پس اندازش چقدر پول داشت؟

به طبقه همکف دوید، با چنان سرعتی که نزدیک بود از پله ها پایین بیفتد، کشو گنجۀ توی سرسرا را باز کرد، دفترچه آن جا بود. پدرش با وسواسی خاص هر سال در زادروزش مبلغی به حسابش واریز می کرد. هزار و پانصد و شصت و پنج فرانک! این مبلغ تاکنون سرمایه ای خیالی بود، مادرش مدام تکرار می کرد می تواند از این پول استفاده کند، اما «فقط وقتی به سن بلوغ رسیدی می توانی

چیزهایی را که نیاز داری بخری» سال گذشته استثنایی قایل شده بود (آن هم پس از آن همه مقاومت!) برای خریدن ساعت ضدآب.

ساعت...

آنتوان تکانی به خود داد.

بیش از هزار و پانصد فرانک در دفترچه‌اش داشت. با این پول به جاهای خیلی دوری می‌توانست برود و تا مدت‌ها با آن سر کند!

دفترچه را به اتاقش برد، بیش‌تر از همیشه هیجان‌زده بود. یالا، باید در کارهایش نظم و ترتیب را رعایت کند. با ناشکیبایی می‌خواست مقصدی را انتخاب کند. ابتدا سوار قطار پاریس بشود؟ یا ماری؟ استرالیا و امریکای جنوبی از همه‌جا به‌نظرش مطمئن‌تر می‌آمدند، اما از خودش می‌پرسید از ماری به بعد... به آن‌جا که رسید تصمیم خواهد گرفت. از همه بهتر این است که سوار کشتی شود، می‌تواند برای پرداخت بهای سفر در کشتی کار کند و پولش را برای جایی که خواهد رفت حفظ کند. خواست به‌طرف کرهٔ جغرافیایی برود... نه، بعد... امشب...

یک چمدان، نه کیف سفری قهوه‌ای‌رنگی که مادرش در زیرزمین گذاشته بود، کافی بود. دوید پایین. وقتی آن را به اتاقش آورد دید چقدر بزرگ است، هنگام حمل‌کردن، کم‌وبیش روی زمین کشیده می‌شد. از خودش پرسید توی ایستگاه راه‌آهن با کیف به این گندگی چه قیافه‌ای خواهد داشت و مردم چه فکری خواهند کرد. به احتیاط نزدیک‌تر نیست که چیز کوچک‌تری را بردارد، به‌طور مثال کوله‌پشتی‌اش را؟ هردو را کنار هم روی تخت‌خوابش گذاشت. یکی زیادی بزرگ بود و دیگری زیادی کوچک... باید سریع تصمیم می‌گرفت. سرانجام کوله‌پشتی‌اش را انتخاب کرد و جوراب‌ها و بلوزهایش را توی آن چپاند، سپس رفت پایین تا کیف سفری را سر جایش بگذارد و دفترچهٔ پس‌انداز و گذرنامه‌اش را بردارد، مدرکی که مادرش وقتی خواسته بود برای دیدن پدرش به آلمان برود، برایش تهیه کرده بود، حتا نمی‌دانست نام این مدرک چیست، آه بله اجازهٔ خروج از کشور. یعنی این مدرک هنوز معتبر بود؟

مشغول این کارها و فکرها بود که در ورودی خانه باز شد.

صدای مادرش را شناخت، ولی کلودین و خانم کرنول نیز همراهش بودند.

بی‌صدا رفت توی راهرو.

مادرش شروع کرد به تهیهٔ چای و هر سه زن دنبالهٔ گفت‌وگوهایشان را در کوچه از سر گرفتند:

— این بچه کجا غیش زده؟

کلودین گفت: رفته به طرف برکه، در غیر این صورت کجا ممکن است گم شده باشد! به طور حتم توی آن افتاده...

خانم کرنول جواب داد: نه عزیزم، گمان نمی‌کنم چنین اتفاقی افتاده باشد، از موقعی که راننده دیده شده...

— کی... کدام راننده؟

— مگر خبر نداری، کلودین! همان راننده‌ای که سگ آقای دِمد را زیر گرفت.

ناراحتی و آه و ناله کلودین بلند شد، دختر مهربانی بود، اما وقتی آدم می‌خواست چیزی را به او بفهماند، به کلی خل‌و‌چل می‌شد... خانم کورتن با لحنی آموزگارانه که به طور معمول برای نصیحت کردن آنتوان به کار می‌برد، گفت:

— راننده‌ای که دیروز سگ دِمد را زیر گرفت... خب، یک نفر امروز صبح خودرواش را دیده است که نزدیک برکه پارک کرده بوده. بنابراین راننده‌اش کسی است که این طرف‌ها پرسه می‌زند...

— من گمان می‌کردم پسرک گم شده است...

کلودین از پی بردن به این موضوع پاک از پا درآمده بود.

— فکرش را بکن کلودین: پسرک را از ساعت یک بعدازظهر تا حالا که نزدیک ساعت شش بعدازظهر است هیچ‌کس ندیده. همه‌جا دنبالش گشته‌اند. نمی‌توانسته جای خیلی دوری برود. آخر شش سال که بیش‌تر ندارد!

— شاید او را... دزدیده باشند، خداجان، ولی چرا؟

این بار دیگر هیچ‌کس پاسخی نداد.

آنتوان هم نمی‌توانست توضیحی در این باره بدهد، ولی حالا که مسئله دزدیدنش مطرح شده بود، خود را آسوده‌خاطر احساس می‌کرد. آسودگی خاطرش به این دلیل بود که چنین فرضی تهدیدها را از او دور می‌کرد.

پشت سرش صدای خودروهایی را که نزدیک می‌شدند شنید. دوید به طرف پنجره.

خودروها سه‌تا بودند. فرارسیدن شب به جست‌وجوها پایان داده بود. خودرو چهارمی هم رسید. بعد نوبت خودرو شهرداری بود که شهردار آن را می‌راند و توی کوچه نگهش داشت. مردها توی

پیاده‌رو به صدای آهسته با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. آن حالت مقتدرانه و مصممانه کمی پیش‌شان را از دست داده بودند. اکنون قیافه‌ای ساختگی و به‌طرز مبهمی خطاکارانه داشتند.

خانم دِمد منتظر نماند که یکی از آن‌ها به خودش جرأت بدهد و برود به او بگوید به نتیجه‌ای نرسیده‌اند، با آشفته‌حالی از خانه بیرون پرید، نتیجه جست‌وجوها را از دهان هریک شنید. هر خبری که می‌شنید به نظر می‌آمد او را بیش‌تر روی خودش تا می‌کند. این آدم‌هایی که نومید و دست‌خالی برگشته بودند، شی که فرارسیده بود، ساعت‌هایی که سپری می‌شدند... سرانجام سروکله آقای دِمد هم پیدا شد. با شانه‌های فروافتاده از خودرواش پیاده شد. همسرش با دیدن او شروع کرد به تلوتلو خوردن و کم‌وبیش از هوش رفت. ویزر فرصت پیدا نکرد به کمکش بشتابد.

آقای دِمد دوید همسرش را بغل کرد و غمگینانه به طرف خانه‌شان رفتند. چهره رنگ‌پریده مادر رمی، حلقه‌های کبود دور چشم‌هایش، طرز گازگرفتن دست‌هایش و به‌طور ناگهانی از هوش رفتنش، همه این‌ها آنتوان را به شدت تکان داد.

خیلی دلش می‌خواست رمی را به او برگرداند.

آرام و بی‌صدا شروع کرد به گریستن، اندوهی ژرف بود، چون می‌دانست برنات هرگز پسرکش را زنده نخواهد یافت.

به‌زودی مرده‌اش را خواهد دید.

روی تختی با روکش آلومینیوم دراز به‌دراز افتاده و ملافه سفیدی رویش کشیده‌اند. زن بی‌نوا به شوهرش که دستش را زیر بغل‌های او انداخته بود، تکیه داده بود. کارمند سردخانه ویژه نگه‌داری جسدها، به‌ملایمت ملافه را پس می‌زند. چهره کبود رمی، بدون هیچ حالتی، با خون‌مردگی بزرگی روی همه بخش چپ سرش، پدیدار خواهد شد. برنات شروع خواهد کرد به هق‌هق گریستن. آقای دِمد همچنان نگاهی داشت. هنگام بیرون‌رفتن، با دست اشاره‌ای به مأمور ژاندارمری که کنارشان ایستاده می‌کند، به این معنی که بله، خودش است، رمی کوچولومان.

چند دقیقه بعد نوبت وانت ژاندارمری بود که سر برسد.

آنتوان فرمانده را دید که همراه با دو همکارش از حیاط گذشت، زنگ در خانه دِمد را زد. سپس راه رفته را برگشتند، اما این بار همراه با آقای دِمد که با گام‌های بلند میان‌شان راه می‌رفت. از خشم سرتاپا غرق غرق بود. هر چهار نفر برگشتند به‌سوی وانت، همه مردانی که آن‌جا حضور داشتند به‌سرعت دور آن جمع شدند.

آنتوان با شنیدن صدای فریادها دوید به‌طرف پنجره.

— کجا می‌بریدش؟

— به چه حق؟...

شهردار که می‌کوشید آدم‌ها را از دوروبر ژاندارم‌ها بتاراند، فریاد می‌زد: بگذارید بروند.

— چون حالا دیگر شهردار طرف ژاندارم‌ها را می‌گیرد. آن هم علیه مردم؟

ژاندارم‌ها که شکیبیا و خون‌سرد به راه‌شان ادامه می‌دادند، آقای دِمد را سوار وانت کردند و بی‌درنگ راه افتادند.

بیش‌تر مردها سوار خودروهاشان شدند و دنبال وانت حرکت کردند...

آنتوان نمی‌دانست چه فکری بکند.

چرا ژاندارم‌ها پدر رمی را بردند؟ درباره چیزی به او شک کرده بودند؟

آه، اگر می‌شد شخص دیگری را به جای خود او بازداشت کنند چه خوب می‌شد، به‌ویژه آقای دِمد را

که آن همه او را می ترساند... به برنادت فکر کرد که شاهد بردن شوهرش بود... آنتوان زیر فشار احساس های گوناگون و متضاد، نمی دانست دیگر به چه موضوعی بیندیشد.

کلودین و خانم کرنول رفته بودند. مادرش غذا را گذاشته بود گرم شود.

آنتوان بی سروصدا به آماده سازی وسایل سفرش ادامه داد. کوله پستی اش کوچک بود، نمی توانست همه چیزهایی را که می خواست با خودش ببرد، در آن جا بدهد، اما مهم نیست، با پولی که داشت در راه می توانست هرچه را لازم داشت بخرد.

نزدیک ساعت هفت و نیم شب مادرش برای شام خوردن صدایش زد.

— فکرش را بکن، چنین ماجرای، با این همه...

خانم کورتن هم مانند آنتوان عادت داشت با خودش حرف بزند.

تا این جا ماجرا را مانند حوادث دیگر انگاشته بود، یکی از آن ماجراهایی که همسایه ها گهگاه سال ها بعد از روی دادن برای یکدیگر تعریف می کردند، یقین داشت رمی پیدا خواهد شد، چون عقلش نمی پذیرفت بچه به راستی ناپدید شده باشد. نمونه های زیادی از بچه هایی که گم شده و دنبال شان گشته بودند در ذهنش داشت... ضمن چیدن میز، برای آنتوان تعریف کرد:

— به طور مثال پسریکی از همسایه های عمه ات... چهارساله بود. توی صندوق لباس ها خوابیده بود، قسم می خورم! ساعت ها دنبالش گشتند، به ژاندارم ها هم اطلاع داده بودند، عروس شان بود که او را پیدا کرد...

در همان لحظه چراغ های گردان وانت ژاندارم ها پنجره ها را روشن کردند. خانم کورتن نخستین کسی بود که از جایش برخاست و رفت در را باز کرد.

وانت ژاندارم ها جلو خانه آن ها ایستاد نه جلو خانه دِمد.

خانم کورتن به سرعت پیش بندش را باز کرد. آنتوان پشت سرش ایستاده بود.

ژاندارم جوان به طرف آن ها می آمد.

آنتوان فکر کرد الان است که بمیرد.

— متأسفم خانم کورتن که مزاحمتان شدیم. می خواهیم چند کلمه ای با پسرتان صحبت کنیم...

پس از گفتن این حرف سرش را پایین انداخت و با نگاه دنبال آنتوان گشت. خانم کورتن ابروهایش را درهم کشید.

— ولی چرا؟...

— اقدامی اداری بیش نیست، ها آنتوان؟

ژاندارم این بار دیگر زانو نزد که رودرروی آنتوان قرار بگیرد.

— می خواهی همراه من بیایی، پسر؟

آنتوان همراهش تا حیاط همسایه پیش دو ژاندارم دیگر رفت. آقای دِمد هم با چهره گرفته آن جا بود. با چشمانی خشمگین به آنتوان خیره می نگریست.

ژاندارم رو کرد به آنتوان:

— نشانم بده آخرین باری که رمی را دیدی درست کجا ایستاده بود؟

همه نگاهش می کردند. مادرش پشت سرش ایستاده بود.

چه جوابی به برنادت داده بود؟ به ژاندارم ها چی گفته بود؟ به درستی یادش نمی آمد، می ترسید حرف هایش متضاد از آب درآیند. درباره سگ حرف زده بود. آنتوان از جایش تکان نمی خورد. ژاندارم سوآلش را تکرار کرد:

— آنتوان خواهش می کنم نشانم بده درست کجا بوده است.

آنتوان دریافت ژاندارم به عمد در آن محل ایستاده تا او نتواند کیسه های زباله را ببیند. همه چیز ناگهان به نظرش بسیار ساده آمد. یک گام تغییر محل داد، دستش را دراز کرد و گفت: آن جا.

— برو آن جایی که او را دیده بودی.

آنتوان رفت به طرف کیسه ها. صحنه را در نظر مجسم می کرد. خودش را می دید دارد از کوچه می گذرد، رمی را نزدیک کیسه زباله می بیند که دارد گریه می کند...

جلو رفت. این جا.

ژاندارم رفت کنار او، نخستین کیسه را برداشت، کشیدش به طرف خودش، بازش کرد، نگاهی به داخل آن انداخت. آقای دِمد دست به سینه صحنه را نگاه می کرد.

برنادت در آستانه در ورودی ساختمان در وضعیت پشت به نور ایستاده بود. لبه های بالاپوشش را در ناحیه گلو به هم می فشرد.

ژاندارم پرسید: رمی چه می کرد؟

پرس و جو به درازا کشید. آنتوان تا چند دقیقه دیگر می توانست تاب بیاورد، آن هم در این حیاطی که

فقط با نور چراغ بالاسر در ورودی و روشنایی چراغ‌های توی کوچه روشن شده بود، این گونه در معرض نگاه‌های برنادت، آقای دِمد، ژاندارم و مادرش که می‌کوشید سردرآورد از همه این کارها و حرف‌ها به چه نتیجه‌ای می‌خواهند برسند... و کسانی که توی کوچه ایستاده بودند و صحنه را تماشا می‌کردند، قرار داشتن.

شروع کرد به گریستن.

ژاندارم شانهاش را گرفت و گفت: چیزی نیست، پسر، الان تمام می‌شود.

در آن لحظه صدای به‌هم‌خوردن گنگ چیزی شبیه بال‌زدن پرنده‌ای عظیم از دور شنیده شد. چرخ‌بالی بود که از آن جا می‌گذشت، بر فراز بیشه، به‌طرف سن‌اوستاش و نورافکنش را به زمین دوخته بود.

قلب آنتوان با همان سرعت بال‌های ناپیدای چرخ‌بال که در آسمان شبانه دایره‌هایی رسم می‌کردند می‌تپید.

ژاندارم رو کرد به آقای دِمد، دست به کلاهش زد و گفت:

— به‌خاطر همکاری‌تان متشکرم... به همه‌جا هشدار داده شده، اگر خبر تازه‌ای به‌دست آمد البته بی‌درنگ به شما اطلاع خواهیم داد.

همراه با همکاریانش رفت به‌طرف وانت و راه افتادند.

همگی برگشتند به خانه‌هاشان.

خانم کورتن گفت: می‌کوشند بفهمند چرا چنین اتفاقی افتاده...

در را بست، قفل کرد و برگشت توی اتاق نشیمن.

آنتوان در آستانه در اتاق ایستاده و به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود که چهره رمی را با طره مویی که روی پیشانی‌اش افتاده بود نشان می‌داد، عکسی بود که سال پیش در مدرسه گرفته بودند. آنتوان با بلوز زردرنگ او که فیل‌آبی‌رنگ کوچکی رویش نقش شده بود آشنایی داشت.

گزارش‌گر مشخصات بچه را توضیح می‌داد: لباسی که هنگام ناپدیدشدن به‌تن داشته و فرض‌هایی که می‌شد درمورد جایی که رفته درنظر گرفت. قدش یک متر و پانزده سانتی‌متر است.

معلوم نیست چرا آنتوان با شنیدن این عدد دلش گرفت.

شماره تلفنی را روی صفحه اعلام می‌کردند که اگر کسی اطلاعی داشت تماس بگیرد. صحبت از

آمدن غواص‌ها برای بررسی عمق برکه هم درمیان بود. آنتوان مأموران آتش‌نشانی‌ای را در نظر مجسم کرد که با چراغ‌های گردان کنار برکه ایستاده‌اند، غواص‌هایی که توی قایق‌های بادی‌شان نشسته بودند و با حرکتی سریع و دقیق از پشت خود را توی آب می‌انداختند...

خبرنگار، زنی بود حدوداً چهل‌ساله که آنتوان بارها او را در تلویزیون دیده بود، اما امروز او را به چشم دیگری نگاه می‌کرد، چون با صدایی بم و کم‌ویش تشریفاتی دربارهٔ این رویداد صحبت می‌کرد: «نخستین جست‌وجوهای بی‌نتیجه مانده‌اند...»

تصویرهایی از بووال را نشان دادند که مربوط به مدتی پیش بودند، بی‌شک از بایگانی بیرون کشیده بودند و چند تصویری از خودروهای ژاندارمری که دوروبر شهر در گشت بودند.

«...تاریک‌شدن هوا جست‌وجوگران را واداشته کارشان را فردا دنبال کنند.»

آنتوان نمی‌توانست چشم از صفحهٔ تلویزیون بردارد. احساس عجیبی داشت. انگار این صحنه‌ها را پیش از آن هم دیده، اعلام رویدادهایی فاجعه‌آمیز که همیشه اتفاق می‌افتادند، اما این بار به‌طور مستقیم به خودش مربوط می‌شد چون آدم‌کش او بود.

...تنظیم پروندهٔ اطلاعاتی قضایی برای جست‌وجوی علل ناپدیدشدن پسرک از سوی دادسرای ویل‌نوو.

خانم کورتن پرسید: می‌آیی سر میز، آنتوان؟

به‌طرف او که برگشت دید به‌طرز تعجب‌آوری رنگش پریده است.

— تو به‌نظرم چیزی را از ما پنهان می‌کنی که تعجب هم نمی‌کنم...

آنتوان از این حرف مادرش یکه خورد، منظورش چی بود؟ آیا به‌راستی بویی از قضیه برده است، یا از وضع جسمی و روحی او فهمیده خطای بسیار نادرست و حتا خطرناکی از او سر زده است؟

آنتوان شام مختصری خورد، یا شاید هم چیزی نخورد. گرسنه نبود.

مادرش گفت: طبیعی است، با همه این رویدادها...

آنتوان مانند هر شب کمکش کرد وسایل چیده شده روی میز را جمع کند، به او نزدیک شد، گونه اش را جلو برد که مادرش ببوسد و رفت بالا توی اتاقش.

باید خودش را آماده کند، گذاشتن وسایل لازم توی کوله پستی اش را به پایان برساند. چه ساعتی در طول شب بی آن که دیده شود می تواند از خانه بیرون برود؟

وسایلش را از زیر تخت خوابش بیرون کشید و ناگهان شکش برداشت: چگونه می تواند از دفترچه اش پول برداشت کند؟

هر بار که مادرش به طور استثنایی پذیرفته بود از آن پول بردارد به طور مثال برای خریدن ساعتش — خودش به پست خانه مراجعه کرده و گفته بود تو تا به سن قانونی نرسی نمی توانی این کار را بکنی... وقتی برود جلو گیشه، از او شناسنامه مطالبه خواهند کرد، نه، حتا نیازی به این کار نبود، کافی بود نگاهی به او بیندازند، نه، پسر، امکان ندارد باید با پدر یا مادرت بیایی...

بدون پول فرار ناممکن بود.

همه نقشه هایش بر باد رفتند. محکوم بود بماند تا بیایند بازداشتش کنند.

از پا درآمد بود، بله، اما کمتر از آن چه گمان می کرد. نگاه تازه ای به دوروبر اتاقش کرد. کوله پستی اش که در آن جوراب ها و بلوزهایش را چپانده و تندیس مرد عنکبوتی که از جیب آن بیرون زده بود به نظرش مسخره آمد.

از فکر فرار و رفتن پی ماجراها سرمست شده بود، اما به راستی آن را باور کرده بود؟

ناگهان دچار خستگی شدیدی شد. دیگر اشکی برای ریختن نداشت، فقط به طور کامل فرسوده شده بود.

کوله پستی اش را انداخت زیر تخت خوابش، دفترچه پسانداز و شناسنامه اش را گذاشت توی کشو میزش و بعد روی تختش دراز کشید.

خوابش آکنده بود از صحنه حمل جسد رمی روی پشتش و رفتن به سوی درخت بزرگی که به یک پهلوی زمین افتاده بود. دست های شل و ول پسرک جلو چشم هایش توی هوا این طرف و

آن طرف می‌رفتند.

نمی‌توانست جلو برود، به‌رغم تلاشی که به‌خرج می‌داد از فاصله‌اش با درخت کاسته نمی‌شد. آن‌وقت به پاهایش نگاه می‌کرد که ساعتش جلو آن‌ها افتاده بود. داشت توی جنگل راه می‌رفت، از سن‌اوستاش دور می‌شد. با شنیدن صدایی پشت سرش ایستاد و به عقب نگاه کرد.

رمی بود. به شکم توی گودال تاریک دراز کشیده بود. نمرده بود، فقط زخمی شده بود، اما به‌شدت درد می‌کشید، پاها و دنده‌هایش شکسته بودند. دست‌هایش را به‌سوی لبه گودال، به‌طرف روشنایی دراز کرده بود. به‌سوی آنتوان. کمک می‌طلبید، می‌خواست کمکش کنند از آن گودال بیرون بیاید. نمی‌خواست بمیرد.

آنتوان!

رمی مدام فریاد می‌کشید.

آنتوان می‌کوشید کمکش کند، اما پاهایش از جلورفتن خودداری می‌کردند. پسرک را می‌دید دست‌هایش را به‌سوی او دراز کرده است، التماس و درخواست‌هایش را که حالت نعره پیدا کرده بودند می‌شنید.

آنتوان!

آنتوان!

— آنتوان!

از خواب پرید. مادرش روی لبه تخت‌خوابش نشسته و با نگرانی ورنده‌اش می‌کرد. دست‌هایش را به‌هم می‌فشرد و می‌گفت:

— آنتوان...

کاملاً بیدار، بلند شد نشست. همه‌چیز به‌یادش آمد.

چه ساعتی بود؟

اتاق فقط به‌وسیله نور زردرنگی که از طبقه همکف می‌تابید روشن شده بود. مادرش گفت:

— با فریادهایی که می‌زدی مرا ترساندی، آنتوان. اتفاقی افتاده؟

آنتوان آب دهانش را قورت داد و با تکان دادن سر گفت نه.

— ها؟ مشکلی پیش آمده؟

آیا وقتش رسیده بود همه چیز را اعتراف کند؟ اگر درست و حسایی خواب از سرش پریده بود بی شک تسلیم این وسوسه می شد که همه چیز را تعریف کند و از سنگینی باری که بر شانه هایش افتاده و برایش تحمل ناپذیر بود آزاد شود. همه چیز را به مادرش می گفت، همه چیز را. اما در آن حالت به درستی نمی توانست تشخیص دهد چه اتفاقی افتاده.

مادرش گفت: نفهمیدم، تو با لباس و کفش و جوراب خوابیده ای... از تو بعید است... اگر مریض هستی چرا چیزی به من نمی گویی؟

مادرش دستش را برد زیر بغل او؛ آنتوان به سرعت خودش را عقب کشید، از تماس جسمانی با مادرش خوشش نمی آمد. مادرش از او نرنجید، نوجوان ها این گونه هستند، مقاله های زیادی در این باره خوانده بود، نباید این حرکت ها را به دل گرفت، به خاطر سن و سالش بود، اما خواهد گذشت.

— حالت خوب نیست؟

آنتوان جواب داد: چرا، خوبم.

خانم کورتن دستش را روی پیشانی پسرش گذاشت، حرکتی که همیشه انجام می داد.

— به طور حتم این رویداد تو را هم ناراحت کرده. ژاندارم ها هم که سوال پیچت می کنند، خوب معلوم است، عادت نداری...

با لبخندی مهرآمیز نگاهش می کرد. به طور معمول این رفتار آنتوان را آزار می داد و می گفت: این طوری نگاهم نکن، من دیگر بچه شیرخوره نیستم. اما این بار تسلیم این وسوسه شد که کسی تسلاش بدهد. چشم هایش را بست.

مادرش گفت: خیلی خب، لباس هایت را درآر و بگیر بخواب.

چراغ را خاموش کرد و در را به طور کامل باز گذاشت.

نزدیک های صبح بود که آنتوان خوابش برد.

چرخ‌بال نیروی امنیتی شهری، فردا صبح زود جست‌وجوهایش را آغاز کرد. می‌دیدندش که در فاصله‌های زمانی معینی از فراز شهر می‌گذرد، همه سرشان را به‌سوی آسمان بلند و با نگاه دنبالش می‌کردند. ژاندارم‌های دیگری از نقاط گوناگون استان به کمک همکاران‌شان در بووال آمده بودند. وانت‌ها و خودروهای آبی پلیس از مرکز شهر می‌گذشتند و می‌رفتند در جاده‌های دوروبر به جست‌وجو بپردازند.

به‌زودی یک شبانه‌روز از گم‌شدن رمی کوچولو گذشته بود.

مغازه‌دارها که خبرها میان‌شان ردوبدل می‌شد، نوید شده بودند. خشمی کمی مبهم توی دل‌شان گاه متوجه ژاندارمری و گاه متوجه شهرداری می‌شد. چون به‌هرحال ژاندارم‌ها پیش از این که به‌طور جدی به موضوع بپردازند، کمی لفتش داده بودند، مگر نه؟ باید بی‌درنگ به جست‌وجوی پسرک می‌پرداختند. نظرها درمورد تأخیر در دست‌به‌کارشدن‌شان متفاوت بودند. بعضی‌ها می‌گفتند سه ساعت (سه ساعت تأخیر برای به جست‌وجو پرداختن کودکی شش‌ساله که ناپدید شده بود، خیلی زیاد بود!) عده‌ای می‌گفتند بیش‌تر از پنج ساعت. به‌راستی هیچ‌کس زمان درستی را در نظر نمی‌گرفت، زیرا همگی ناپدیدشدنش را از ساعت معینی حساب نمی‌کردند. از چه ساعتی متوجه ناپدیدشدن پسرک شده بودند، نزدیک ظهر. نه، دست‌کم از ساعت دو بعدازظهر، چون یک نفر دیده بود که خانم دِمد از مغازه‌دارها می‌پرسیده پسرش را ندیده‌اند. به‌هیچ‌وجه، رمی همراه پدرش می‌رفته که قرار بوده ساعت یک و چهل‌وپنج دقیقه سرکارش باشد. این حرف را خانم کرنول می‌زد، درمورد ساعت هیچ‌کس مطمئن نبود، باین‌همه شهرداری بود که باید دست به‌کار می‌شد. در این مورد همه کم‌وبیش اتفاق نظر داشتند، آقای ویزر حتا نخواست به بود ژاندارم‌ها را خبر کند. می‌گفت پسرک خودش برمی‌گردد و اگر برگشته بود، در آن صورت از این که بیهوده از ژاندارم‌ها کمک طلبیده است مانند بادکنکی می‌شد که بادش بخوابد.

آنتوان از اتاقش بیرون نمی‌آمد. می‌کوشید همه حواسش را روی مجسمهٔ مرد عنکبوتی که به کمک باطری کارهایی را انجام می‌داد متمرکز کند، هم‌زمان به حیاط همسایه چشم می‌دوخت که رویداد مهمی در آن اتفاق نمی‌افتاد. آقای دِمد صبح زود برای جست‌وجوی رمی توی جاده‌ها راه افتاده بود، دیگر کسی او را ندیده بود.

مادر آنتوان هم با خبرهایی ضدونقیض مرتب به خانه برمی‌گشت.

در پایان پیش از ظهر خودرو تلویزیون محلی وارد شهر شد، خبرنگار زنی از رهگذران پرسش‌هایی می‌کرد؛ گروه فیلم‌بردانش آمدند از خانهٔ دِمد فیلم گرفتند و رفتند پی کارشان.

خانم کورتن نزدیک ظهر به خانه برگشت و گفت ژاندارم‌ها اوایل پیش از ظهر از آموزگاری بازجویی‌هایی کرده‌اند، اما نمی‌دانست نام آموزگار چی بوده است.

پس از آن خبرهای دیگری پخش شدند: غواص‌های امنیت شهری ساعت دو بعدازظهر کنار برکه خواهند بود.

خانم کورتن رفت پیش مادر رمی (البته او تنها کسی نبود که به خانهٔ آن‌ها رفته بود) تا به او توصیه کند کنار برکه نرود، ولی مادر رمی نپذیرفته بود. نزدیک ساعت یک‌ونیم بعدازظهر ده دوازده نفری در حیاط او گرد آمده بودند، عده‌ای برای کمک به او و گروهی برای دل‌داری‌دادنش. وقتی راه افتادند می‌شد قسم خورد که دارند برای شرکت در یک خاک‌سپاری می‌روند، رفتار و حرکت‌هایشان آرامش‌بخش نبودند.

آنتوان گروه را دید که دور شد. آیا باید او هم می‌رفت به آن‌ها می‌پیوست؟ آن‌چه مصمم به رفتنش کرد این بود که مطمئن بود چیزی نخواهند یافت.

جمعیتی توی جاده راه افتاده بود. از دور به‌دشواری می‌شد تشخیص داد این دسته برای تشییع جنازه می‌رود، یا برای گردشی جهان‌گردانه.

خانم آنتونی، توی پیاده‌رو روی صندلی حصیری‌اش نشسته بود و با نگاهی تحقیرآمیز ساکنان بووال را می‌نگریست که از مدت‌ها پیش دیگر توجهی به او نداشتند.

ژاندارم‌ها نرده‌هایی امنیتی جلو برکه گذاشته بودند تا از نزدیک‌شدن مردم جلوگیری کنند. نباید مزاحم کار غواص‌ها بشوند. وقتی برنادت همراه با خانم کورتن و کلودین که زیر بغل‌هایش را گرفته بودند به آن‌جا رسیدند، سه مأمور جلوگیری از نزدیک‌شدن مردم ندانست چه بکند. همه خشمگینانه واکنش نشان دادند که جلو نزدیک‌شدن مادر کودک را نباید بگیرند. مأمور آدم خشک سخت‌گیری بود، اما مردم به نرده‌ها فشار می‌آوردند و آن‌ها را به‌لرزه انداخته بودند، چند نفر فریاد زدند، یک نفر ناسزا گفت. به‌نظرشان مقام‌های رسمی از همان دقیقه‌های نخست نسبت به این رویداد از خود ضعف نشان داده بودند. مأمور ترجیح داد کنار برود و این پرسش را با خودش مطرح کرد: چه کسی همراه با برنادت به منطقهٔ ممنوع شده خواهد رفت؟

خوشبختانه فرمانده ژاندارم‌ها در همان لحظه سر رسید. مقتدرانه بازوی برنادت را گرفت و او را به سوی وانت برد و برایش یک فنجان چای ریخت. از جایی که او نشسته بود، نمی‌توانست ببیند روی برکه چه می‌گذرد، ولی در محل حضور داشت.

آنتوان دور از آن جا ایستاد. امیلی به او نزدیک شد. می‌خواست سر صحبت را باز کند، اما فرصت این کار را نیافت. هم‌اکنون تنو، بعد کوبین و به‌زودی بچه‌های دیگری سر رسیدند، هم پسرها و هم دخترها. همگی قیافه پدر و مادرهاشان را به خود گرفته بودند و همان حرف‌های آن‌ها را می‌زدند. بعضی‌ها رمی را خیلی کم می‌شناختند، اما این احساس را داشتند که برادر کوچولوی همگی است، همان‌گونه که بچه همه آدم‌بزرگ‌ها هم به‌شمار می‌رفت.

تنو گفت: آقای گنو را بازداشت کرده‌اند.

این خبر همه را تکان داد، دبیر علوم بود، مردی بسیار چاق که شایعه‌هایی هم درباره‌اش سر زبان‌ها بود. بعضی‌ها او را دیده بودند در سنت هیلر از جای نابابی بیرون آمده بود...

امیلی حیرت‌زده برگشت به طرف تنو و گفت:

— ولی ژاندارم‌ها بازداشتش نکرده‌اند، امروز صبح او را دیده‌اند!

تنو با قاطعیت گفت:

— اگر امروز صبح آقای گنو را دیده باشند، به این علت است که هنوز بازداشت نشده بوده است. اما به تو اطمینان می‌دهم که در حال حاضر در بازداشتگاه ژاندارمری است و... خب، بیش‌تر از این نمی‌توانم چیزی بگویم.

این روش اطلاعات را پیش خود نگه داشتن فقط به این منظور که از او خواهش کنند بگوید، خسته‌کننده بود، اما او این‌گونه آدمی بود، همیشه می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. همه می‌خواستند چیزهای بیش‌تری بدانند، چند نفر با پافشاری از او خواستند آن‌چه را می‌داند بگوید. تنو به کفش‌هایش نگاه می‌کرد و لب‌هایش را به هم می‌فشرد، انگار داشت فکر می‌کرد چه روشی را در پیش بگیرد.

سرانجام گفت: خب... ولی بین خودتان بماند، باشد؟

زمزمه‌هایی ناشی از قول دادن از جمع برخاست. تنو صدایش را آهسته کرد، به‌دشواری می‌شد شنید چه می‌گوید، باید به طرفش خم می‌شدند تا بفهمند چی می‌گوید:

— گنو مرد منحرفی است. می‌گویند تاکنون کارهای خلافی با شاگردانش کرده است... عده‌ای شکایت کرده‌اند، اما قضیه پی‌گیری نشده است! البته از سوی مدیر مدرسه! ظاهراً به بچه‌های کم‌سن‌وسال علاقه دارد، منظورم را که می‌فهمید. بارها او را نزدیک خانه دیدم دیده‌اند. مردم حتا از خودشان می‌پرسند شاید مدیر مدرسه هم بله...

افراد گروه با شنیدن این خبرها مات و مبهوت مانده بودند.

آنتوان به‌درستی نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. دیروز گویا ژاندارم‌ها آقای دِمد را نگران کرده و پس از آن به‌حال خود رهایش کرده بودند. امروز صبح پای آقای گنو به‌میان کشیده شده بود. شاید هم مدیر مدرسه. داشتند برکه را بررسی می‌کردند، حال آن‌که آنتوان می‌دانست آن‌جا چیزی نخواهند یافت. پس از گذشتن بیست‌و‌چهار ساعت، نخستین‌بار بود که به‌راحتی نفس می‌کشید. یعنی خطر داشت دور می‌شد؟ نمی‌توانست فرار کند، با این‌همه قادر نبود خود را از شر این پرسش خلاص کند: اگر هرگز رمی را پیدا نکنند چی؟

تمام روز این محل نزدیک برکه که هیچ‌کس نمی‌توانست چیزی ببیند و به هیچ جایی هم ختم نمی‌شد، به‌صورت منطقه‌ای از بووال درآمد بود، خبرها از جاهایی که معلوم نبود کجا، می‌رسیدند و پس از افزوده‌شدن تعبیر و تفسیرهایی به آن‌ها برمی‌گشتند، آن‌وقت کم‌وبیش خبرهای جدیدی می‌شدند.

اواسط بعدازظهر، ارتباطی بسیار تنگاتنگ میان جست‌وجوی مردان قورباغه‌ای روی برکه و بازداشت مردی که به‌رغم اطمینان خاطردادن‌های تئو، نظرها درمورد هویتش متفاوت بودند، برقرار شد. میان متهم‌ها آقای گنو نقش نخست را داشت، ولی پای راننده‌ای که سگ آقای دِمد را زیر گرفته بود نیز درمیان بود. روزه دِمد بی‌نوا جز گذاشتن جسد سگش توی کیسه زباله کار دیگری نمی‌توانسته بکند، تصورش را بکنید که بازداشت راننده برای این‌که بیاید عذرخواهی کند، برای آقای دِمد هیچ اهمیتی نداشت. یک‌نفر هم خودرو او را که فیات بوده هنگام بیرون‌رفتن از بووال دیده بود. یا شاید هم یک سیتروئن بوده، به‌رنگ آبی متالیک. با شماره منطقه‌ای ۶۹، اما آیا همان روز بوده است؟ آیا سگ روز پیش از ناپدیدشدن پسرک کشته نشده بود؟ ولی می‌گفتند خودرویی که برگشته بوده فیات بوده است!

میان افراد مورد سوءظن، دو سه نام دیگر هم به‌چشم می‌خوردند، آقای دانسی، رییس کارخانه چوب‌بری دوپون، ولی این خبر چندان معتبر نبود، این حرف را رولان گفته بود، کارمندی که

چندی پیش سر موضوع دزدی از کارخانه با یکدیگر درگیری پیدا کرده بودند، دزدی‌ای که مشخص نشده بود. شایعه چاشنی‌ایست گذرا، گاهی باقی می‌ماند و گاه نمی‌ماند، این یکی پابرجا نبود.

و اما آقای دِمد، اگرچه تکه‌ای به او نمی‌چسبید، اما آدم چندان مورد اعتمادی هم نبود. بداخم و بیش‌تر وقت‌ها خشن و دعوا راه‌انداز، اعتبار چندان‌ی نزد دیگران نداشت، اما این امتیاز غیرقابل بحث را داشت که اهل بووال بود، برعکس آقای گنو که اهل لیون بود و یا راننده‌ای که اهل هیچ‌جا نبود. هیچ‌کس به این فکر نیفتاده بود که ممکن است آقای دِمد پسرش را دزدیده یا کشته باشد، تازه چرا باید چنین کاری را بکند؟ وانگهی ژاندارم‌ها تمام راهی را که رمی همراه پدرش که به کارخانه می‌رفت پیموده بود، و جب به جب بررسی کرده و چیزی نیافته بودند. به‌راستی حتا کسانی که از روزه دِمد خوش‌شان نمی‌آمد، نمی‌توانستند به او بدگمان شوند.

تنها این فکر که کسی توانسته باشد رمی را که بچه‌ای آن‌همه دوست‌داشتنی بود بکشد، با آن چهرهٔ کوچک گرد و چشمان سرزنده و درخشان، گهگاه باعث می‌شد گفت‌وگوها به‌حالت زمزمه درآیند و با مجسم کردن چنین تصویر وحشت‌آوری که هیچ‌کس نمی‌توانست حتا تصورش را بکند، سکوت سنگینی میان‌شان برقرار شود. حتا آنتوان هم قادر به این کار نمی‌شد، زیرا تمام مدت بعدازظهر، برداشت خودش هم نسبت به این رویداد تغییر کرده بود. او پس از آقای دِمد آخرین کسی بود که رمی را زنده دیده بود. مردم با فکر کردن به این موضوع گهگاه جوش می‌آوردند. آیا آنتوان رمی را پیش از این‌که مقداری از راه را با پدرش طی کرده دیده یا پس از آن؟ موضوع مهمی بود. ماجرای که روشن کردنش کار بسیار دشواری بود. به همین دلیل آنتوان ناچار شد چندین بار صحنه را تکرار کند، دورش جمع می‌شدند، برای صدمین بار به ارتباط میان لحظه‌ای که او از خانه‌اش بیرون آمده و رمی را دیده بود گوش می‌دادند، رمی کوچولو را همراه با او کنار لانهٔ خرگوش‌ها که پدرش خراب کرده بود درنظر مجسم می‌کردند که ایستاده و به کیسه‌های زباله که جسد سگ در یکی از آن‌ها بود خیره مانده است. آنتوان هم سرانجام به این داستان خیالی اعتقاد پیدا کرد؛ وقتی آن را تعریف می‌کرد، صحنه را می‌دید، خودش را آن‌جا می‌یافت، ماجرایش به چشم خودش مانند شنونده‌ها چنان حالتی قطعی به خود می‌گرفت که کم‌وبیش به حقیقت نزدیک می‌شد.

تئو ویزر که نقل مجلس شده بود، خود را کنار کشیده بود. آنتوان از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کرد. تئو درحالی‌که دوستان هم‌کلاسی مدرسه یا دبیرستان دورش گرد آمده بودند، ضمن نگاه کردن

پنهانی به آنتوان، پچ پچ کنان حرف‌هایی می‌زد...

این دو بی‌آن‌که خودشان بدانند، هرگز از یکدیگر خوش‌شان نیامده بود. امیلی با تنو و آنتوان گروه سه‌نفری نامتجانس و عجیبی را تشکیل می‌دادند: آنتوان شاگرد خوب و زرنگی بود که نیم‌سال نخست سال اول راهنمایی را با نمره‌های خیلی خوب گذرانده بود. امیلی شاگرد متوسطی بود، از آن شاگردهایی که تا سال سوم به‌سوی رشته‌های جدیدی که آن سال ایجاد شده بودند، هل‌شان می‌دادند. تنو شاگرد تنبلی بود، اما آن اندازه زیرک که فقط یک‌سال رفوزه شده بود. در نتیجه از هم‌شاگردی‌هایش یعنی امیلی و آنتوان یک‌سال بزرگ‌تر بود. هم‌سن‌وسال کوین و پل.

این وضعیت، یعنی تنها کسانی در بووال که در کلاس اول راهنمایی بودند، از مدت‌ها پیش یکدیگر را می‌شناختند و هرروز هم را می‌دیدند، باید امیلی و آنتوان را دوستانی نزدیک و صمیمی می‌کرد، اما برای آنتوان کار آسانی نبود... آخرین تلاشی که کرد تا با امیلی به گردش برود و او را به کلبهٔ سن‌اوستاش ببرد، با شکستی سخت پایان یافت. آنتوان به‌طور کلی بلد نبود با دخترها چگونه رفتار کند. با امیلی از همه ناشیانه‌تر بود. حال آن‌که پیش از این گردش، امیلی مرکز همهٔ رؤیاها و احساس‌های عاشقانه‌اش بود...

مردان قورباغه‌ای کمی پیش از ساعت پنج بعدازظهر دست از کار کشیدند و آدم‌هایی هم که آن‌جا گرد آمده بودند، تصمیم گرفتند به بووال برگردند.

آنتوان گام‌هایش را بلندتر برداشت تا به امیلی که همراه با چند دختر دیگر می‌رفت، برسد. بی‌درنگ حس کرد با سردی با او برخورد کردند. رودررو نگاهش نمی‌کردند و حرفی هم با او نمی‌زدند. آیا در چندین بار داستان‌ش را تعریف کردن زیاده‌روی کرده بود؟ آیا از این‌که توجه همه را به خود جلب کرده بود حسودی‌شان می‌شد؟ بیش از آن طاقت نیاورد، به‌زور بازوی امیلی را گرفت و ناچارش کرد چند گامی از دیگران فاصله بگیرد.

امیلی سرانجام گفت: تقصیر تئو است.

موضوع تعجب‌آوری نبود.

— حسودی‌اش می‌شود، همین.

امیلی به صدای بلند گفت: آه، نه. موضوع بر سر این نیست...

سرش را پایین انداخت، اما با تمام وجود می‌خواست حقیقت را به آنتوان بگوید، ولی او چندان پافشاری نکرد.

— او از پیش خود می‌گوید تو هستی که رمی را برای آخرین بار دیده‌ای و...

— و چی؟

صدای امیلی لرزان و جدی شد:

— و رمی بیش‌تر وقت‌ها پیش تو به بیشه می‌آمده است...

آنتوان انگار ناگهان سرما خورده یا توی فضای یخ‌بندانی قرار گرفته باشد، سر تا پایش به‌لرزه درآمد.

— همچنین می‌گوید... به‌جای جست‌وجو توی برکه، بهتر است بروند طرف سن‌اوستاش و آن‌جا را بگردند...

این حرف برای آنتوان یک فاجعه بود.

امیلی که سرش را اندکی به یک سو خم کرده بود مدتی طولانی به او زل زد، می‌کوشید حقیقت را از دروغ جدا سازد. آنتوان لحظه‌ای تحت‌تأثیر چنین فاش‌سازی سرجا خشکش زد. این تئو به‌راستی از بدجنسی، حسادت و کینه‌توزی نظیر نداشت. به فکر آنتوان نرسید که تئو بی‌آن‌که خودش بداند حقیقت را بیان کرده است.

آن چه باعث تزلزلش شد نگاه پرسش گرانه امیلی بود.

فرصت آن را به خودش نداد که به موقعیت و نتایج آن بیندیشد و شروع کرد به دویدن به سوی گروه بچه ها. ضمن دویدن دست هایش را از هم گشود و تنو را از پشت هل داد، هل دادنی که او را دو متر به جلو پرتاب کرد. دخترها شروع کردند به جیغ زدن. آنتوان دوید به طرف تنو، روی سینه اش نشست، پاهایش را به دو طرف بدن او فشرد و با مشت های گره کرده، شروع کرد به مشت زدن به صورت تنو. مشت هایش صدا های گنگ و حساب شده ای ایجاد می کردند که تاکنون هیچ کس با آن ها آشنایی نداشت... تنو درشت جثه تر و قوی تر از آنتوان بود، ولی حمله آنتوان پاک غافل گیرش کرده بود. وقتی سرانجام توانست رقیمش را از روی سینه اش پایین بیندازد، صورتش غرق در خون بود. آنتوان روی یک پهلوی به زمین افتاد. تنو را دید آماده می شود از جا برخیزد، اما او سریع تر عمل کرد. ایستاده بود و به دوروبرش نگاه می کرد، دنبال تکه سنگی می گشت. چشمش به چوب نسبتاً کلفتی افتاد، به طرف آن رفت، از روی زمین برش داشت و هنگامی که تنو تلوتلو خوران به سویش می آمد، چوب را با دو دست بلند کرد و ضربه ای به طرف راست صورت تنو زد.

چوب حدود چهل سانتی متر طول داشت، به اندازه کافی پهن، ولی کاملاً پوسیده. چوب با صدایی تو خالی و اسفنج مانند روی سر تنو از هم پاشید. آنتوان با ته مانده چوب خرد شده به رنگ قارچ، سر جایش بی حرکت ماند.

گروه چنان از این رویداد مات و مبهوت شده بود که توجهی به مسخره بودن وضعیت نکرد. آنتوان هر چند حمله اش به طرز تحقیر آمیزی بی ثمر مانده بود، اما به کسی حمله کرده بود که اقتدارش تاکنون از سوی هیچ کس انکار نشده بود.

بزرگ ترها سر رسیدند تا دو ستیزه جو را از یکدیگر جدا کنند. فریادها همه جا پیچیده بودند، همه به جنب و جوش افتاده بودند، یک نفر با دستمالش خون روی صورت تنو را پاک کرد، خوشبختانه ضربه ها خطرناک نبودند، فقط یکی از لب هایش کمی شکافته بود.

به زودی همه راه بووال را درپیش گرفتند.

گروه بچه ها خود به خود به دو دسته تقسیم شد. تعداد کسانی که طرف آنتوان را گرفته بودند بیش تر از تنو بود.

آنتوان با حالتی عصبی، از شباهت میان این دو رویداد آشفته حال و گیج شده و مرتب دست به

موهایش می کشید... ظرف دو روز دوبار با چوب به سرپسری ضربه زده بود. ضربه اول را به کسی زده بود که سزاوارش نبود و باعث مرگش شده بود.

آیا دارد ستیزه جویی خشن و کور می شود، نظیر آن چه در زنگ های تفریح دیده بود. متوجه شد امیلی دارد کنارش راه می رود. نمی توانست بگوید چرا، از علتش مطمئن نبود. شاید به این خاطر که دخترها از زدو خورد میان پسرها خوش شان می آمد...

کمی پس از ساعت پنج بعد از ظهر وانت ژاندارم ها برنادت دِمد را به خانه اش برگرداند. دیدن این زن درهم شکسته از اندوه و نگرانی قلب آدم را به درد می آورد.

آنتوان در انتظار برگشت مادرش، تلویزیون را روشن کرد و به اخبار گوش داد. گزارشی بود درباره ناپدید شدن نگران کننده رمی کوچولو. پس از آن چند تصویر از نقاط گوناگون شهر پخش شد، ابتدا کلیسا و شهرداری. سپس خیابان اصلی. در کوششی برای فاجعه آمیز جلوه دادن رویداد (کمی تأثرآمیز چون گزارش گر حرفی برای گفتن نداشت) دوربین راهی را درپیش گرفت که از مرکز شهر به سوی خانه رمی کوچولو می رفت.

آنتوان از دیدن تصویر خیابان اصلی، میدان شهر، خواربارفروشی و سپس دبستان احساس افسردگی کرد. دوربین نه به طرف خانه پسرک، بلکه به سوی خانه آن ها می آمد.

تصویرها سرانجام کوچه شان، خانه خانواده موشوت با کرکره های سبز انگلیسی و آخرسر حیاط دِمد را نشان دادند. دوربین برای مشخص کردن و تأکید خالی بودن محیط به علت ناپدید شدن پسرک، دوربین خانه شان را نشان داد، سپس روی تاب خالی توی حیاط که رمی برای بیرون رفتن باید از جلو آن می گذشته است، زمان بیش تری درنگ کرد.

وقتی تصویر بخشی از خانه خانم کورتن را هم نشان داد، آنتوان منتظر ماند دوربین روی خانه شان ثابت بماند، نمای ساختمان را نشان دهد، دنبال او بگردد، پشت پنجره بیابدش، نزدیک شود و سرانجام روی تصویر بزرگی از صورتش ثابت بماند: «این هم پسری که رمی دِمد کوچولو را کشته و جسدش را در بیشه سن اوستاش به خاک سپرده و ژاندارمری فردا صبح اول وقت پیدایش خواهد کرد.»

خانم کورتن سرانجام از خریدهایش در شهر به خانه برگشت. این خریده ها سه برابر بیش تر از همیشه وقتش را گرفته بود. آنتوان صدای چرخ دستی اش را توی آشپزخانه شنید و بعد هم صدای

گام‌هایش را که از پله‌ها بالا می‌آمد، قیافه‌نگرانی داشت.

— آموزگار مدرسه نبوده که بازداشت کرده‌اند...

آنتوان مجسمه‌ی مرد عنکبوتی را کنار گذاشت و به مادرش زل زد.

مادرش گفت: آقای کوالسکی بوده است.

شماره کتاب (nbookcity.com)

این بازداشت خانم کورتن و پسرش را آشفته کرد. آنتوان بابت این اتفاق خودش را سرزنش می کرد، اما مسئله وخیم تر از این ها بود: آقای کوالسکی مجرم قلمداد شد. از خودش نمی پرسید چگونه چنین چیزی امکان دارد، — اگر کس دیگری بود کم تر ناراحت می شد. مادرش از کار کردن برای او همیشه ابراز ناراحتی می کرد، شهرت بدی داشت و خیلی هم کج خلق. جست و جوهایی که به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند، بررسی بیهوده برکه، حالا هم بازداشت فرانکشتین. آنتوان رفته رفته به این فکر افتاده بود که شاید این کابوس به این ترتیب پایان یابد، درامان بماند، اما مسئله تئو در میان بود که ایما و اشاره های زهرآگینش می توانست گریبان گیر او شود. تئو تا کجا می خواست ادامه بدهد؟ اگر موضوع را با پدرش در میان می گذاشت چی؟ یا با ژاندارم ها؟

آنتوان از این که نتوانسته جلو خشمش را بگیرد و با او درافتاده بود، از خودش ناراضی بود، باید می گذاشت اوضاع به همان حال بماند، خریّت به خرج داده بود. مادرش زمزمه کنان گفت: اگر منتظر می ماندم... آقای کوالسکی... آشکارا از خبر بازداشت او ناراحت بود.

آنتوان گفت: تو که از او خوش نمی آید، بازداشتش چه اهمیتی برایت دارد؟ — بله، البته! ولی خب... وقتی آدم مردم را می شناسد قضیه فرق می کند. مدتی طولانی ساکت ماند. آنتوان فکر کرد مادرش نگران است، به مشکلاتی می اندیشد که این بازداشت می تواند در زندگی اش، شاید هم در کارش ایجاد کند. بنابراین گفت: — می توانی بروی جای دیگری کار بکنی. همیشه از کار کردن برای او می نالیدی، هیچ وقت دوست نداشتی سر کار بروی.

— آه، که این طور؟ گمان می کنی کار پیدا کردن به این آسانی هاست؟ خشمگین بود.

— برو این را به کارگرهایی بگو که قرار است ویزر روز اول سال اخراج شان کنند...! این موضوع اخراج کارگرها از چند هفته پیش در بووال سر زبان ها افتاده بود. وقتی از آقای ویزر در این باره سؤال کرده بودند، پاسخ سربالا داده بود. خودش هم هنوز نمی دانست، به خیلی چیزها بستگی داشت، باید منتظر وضعیت مالی سه ماهه آخر سال می ماند... کارگرها درمی یافتند که طی دو ماه اخیر سفارش ها افزایش یافته اند، اما همیشه با نزدیک شدن سال نو وضع بر همین منوال بود.

آقای ویزر ناچار بود کارگرانی را که سه ماه پیش اخراج کرده بود، برای چند ساعت کار در هفته دوباره به خدمت بگیرد. حتا آقای موشوت هم چند هفته‌ای سر کار برگشته بود، آیا این امر می‌توانست بحرانی را که پاییز گذشته در وضعیت سفارش‌ها ایجاد شده بود جبران کند؟ هیچ‌کس چیزی سردر نمی‌آورد.

آنتوان بیش‌تر وقت‌ها می‌پرسید آیا مادرش به‌راستی نیاز دارد کار کند؟ مگر او از پانزده سال پیش برای به‌دست‌آوردن کمی پول آقای کوالسکی را لعنت نمی‌کرد؟ آنتوان هرگز نمی‌دانست مادرش چقدر حقوق می‌گیرد، اما نباید مبلغ چشم‌گیری باشد، یعنی آن‌ها تا این اندازه تنگ‌دست بودند که نیاز به این حقوق داشتند؟ خانم کورتن هرگز از پولی که شوهرش بابت هزینه‌های خودش و آنتوان می‌پرداخت شکوه‌ای نداشت. خودش گاهی می‌گفت: «دست‌کم در این مورد کارش درست است...» آنتوان درک نمی‌کرد بابت چه موضوع دیگری شوهر سابقش را سرزنش می‌کند.

سرانجام می‌گفت: خب، فقط همین که نیست، حالا باید خودت را برای خیلی چیزهای دیگر آماده بکنی.

این حرف را درحالی که به موضوع دیگری می‌اندیشید گفت.

در تناوب برگزاری مراسم مذهبی جشن‌های سال نو میان شهرهای مجاور، نماز ویژه عید زادروز مسیح امسال در بووال برای ساعت هفت و سی دقیقه برنامه‌ریزی شده بود، زیرا کشیش ناچار بود در نش جای دیگر پشت سرهم این مراسم را برگزار کند.

خانم کورتن با مذهب روابطی احتیاط‌آمیز و درعین حال عملی داشت. آنتوان را برای رعایت احتیاط به کلاس درس‌های شرعیات و آیین‌های مذهبی می‌فرستاد، اما وقتی پسرش دیگر دلش نخواست به این کار ادامه دهد، پافشاری نکرد. هروقت نیاز به کمک داشت به کلیسا می‌رفت. خدا همسایه‌ای کمی دور بود که آدم بدش نمی‌آمد گهگاه با او دیداری داشته باشد، چون اگر گاهی خدمت کوچکی از او خواسته می‌شد، غرولند نمی‌کرد و چهره درهم نمی‌کشید. در مراسم عید زادروز مسیح آن‌گونه شرکت می‌کرد که انگار به‌دیدن عمه‌ای سالخورده رفته است. با شرکت در مراسم مذهبی، گونه‌ای هم‌رنگ جماعت‌شدن از خودش نشان می‌داد. خانم کورتن در این‌جا به دنیا آمده، بزرگ شده و زندگی کرده بود، در شهری کوچک و محدود که هرکس در آن مواظب فرد دیگری بود و عقیده دیگران و زنه‌ای سنگین برای هریک از ساکنان به‌شمار می‌آمد. خانم کورتن در هر کاری، آن چیزی را انجام می‌داد که باید می‌کرد. علتش هم خیلی ساده این بود که دیگران

هم به همین ترتیب رفتار می کردند. او به آبرو و شهرتش همان اندازه اهمیت می داد که به خانه اش و شاید هم به زندگی اش، زیرا اگر به آبرویش لطمه ای وارد می آمد، بی شک می مرد. شرکت در مراسم نماز نیمه شب برای آنتوان اجباری بود مانند اجبارهای دیگری که در تمام سال برای این که مادرش از دید خودش زنی محترم و قابل معاشرت بماند، به آن ها تن در می داد.

تعداد مؤمنان در بووال، مانند همه جای دیگر نسبت به گذشته کاهش یافته بود. اگر در طول سال، نمازهای جماعت تعداد قابل توجهی از نمازگزاران را در کلیسا گرد می آورد، به این دلیل بود که از شهرهای همجوار مانند مارمون، مونزو، فوزلی پرو و وارن به بووال می آمدند.

فعالیت مذهبی کم و بیش فصلی بود. بیش تر مؤمنان موقعی در نماز جماعت شرکت می کردند که یا کشاورزی به مشکلی بر می خورد، یا بهای دام ها کاهش می یافت، یا کارخانه های محلی برنامه ای برای اخراج تعدادی از کارگران تنظیم می کردند. کلیسا پیشنهاد می کرد مانند همه مصرف کنندگان برای مراسم مذهبی هم مالیاتی بپردازند. حتا رویدادهای بزرگ دوره ای، مانند زادروز مسیح، عید پاک و آسومپسیون (صعود مسیح به آسمان پس از مرگ) از این قاعده مفید مستثنا نبودند. این روشی بود که به شرکت کنندگانی که سهم شان را می پرداختند، اجازه می داد در طول سال از خدمت هایی که مورد نیازشان بود بهره مند شوند. در این مورد، نماز نیمه شب زادروز مسیح همیشه با موفقیت زیادی همراه بود.

تعداد زیادی از ساکنان بووال از ساعت هفت بعد از ظهر به سوی مرکز شهر راه می افتادند. به یکدیگر تبریک می گفتند که کلیساشان از جمعیت پر شده، اما این شادمانی به این علت که بسیاری از شرکت کنندگان اهل محل نبودند ضایع می شد.

زن ها به محض رسیدن وارد سالن بزرگ کلیسا، جایی که نیمکت هایی برای نشستن چیده بودند، می شدند، مردها پیش از شروع مراسم همیشه چند دقیقه ای توی میدان جلو کلیسا گرد می آمدند، سیگاری دود می کردند، با یکدیگر دست می دادند، جویای حال هم می شدند، به مشتریانی که دیگر سروکله شان پیدا نمی شد، زنانی که در گذشته معشوقه شان بوده اند، چندتا از دوستان، حتا اگر با گذشت زمان دوستی شان به سردی گراییده بود، بر می خوردند.

ناپدید شدن رمی دمد کوچولو هم که به راستی باعث تحریک حس کنجکاوی همگان شده بود به موفقیت این گردهم آبی می افزود. همگی گزارش های مربوط به بووال را در برنامه خبری تلویزیون

دیده بودند، کسانی هم که ساکن بووال نبودند، به محض رسیدن دو نظر متفاوت پیدا می کردند، یکی آن چه که از گذشته درباره شهر که همواره آرام بود می دانستند و دیگری بازتاب شوربختی ای که با گذشت ساعت ها ابعاد فاجعه آمیزش گسترده تر می شد.

سی ساعت بعد، ناپدید شدن رمی به راستی به شدت نگران کننده شده بود.

هر کس نسبت به عاقبت کار اظهار نظری می کرد.

کی پیدایش خواهند کرد؟ از او چه خواهند یافت؟

در میدان جلو کلیسا همه صحبت ها به طور کامل درباره این موضوع و بازداشت آقای کوالسکی دور می زد. خانم موشوت وقتی از کلودین شنید که هنگام آمدن ژاندارم ها برای بازداشتش، به طرز معجزه آسایی در مغازه اش بوده، چشم هایش از تعجب گرد شدند.

— قسم می خورم که پنج دقیقه بیش تر طول نکشید. کالباس و سوسیس فروش اعتراضی نکرد.

خانم کورتن پرسید: ولی... به چه علت بازداشتش کردند؟

موضوع نداشتن عذر موجه. یک نفر شنیده که وانتش نزدیک بووال، در حاشیه جنگل ایستاده بوده است.

یک نفر پرسید: این آدم حیوان صفت در آن لحظه آن جا چه می کرده؟

خانم کورتن گفت: این که دلیل نمی شود، نمی خواهم از او دفاع کنم، نه، به هیچ وجه، با این همه! اگر

آدم دیگر نمی تواند با خودرواش بی آن که به بچه ربایی متهم شود رفت و آمد کند، آن وقت، من...

خانم آنتونتی گفت: موضوع بر سر این نیست.

با صدایی تیز حرف می زد و روی هر هجا، انگار آخری باشد تکیه می کرد، موضوعی که باعث می شد

گفته هایش بریده بریده و درعین حال قاطعانه باشند و خیلی ها را تحت تأثیر قرار دهند. اظهار نظرش

باعث جلب توجه همگان شد، همه به سویش برگشتند:

— به ویژه که این آقای کوالسکی (که هرگز حاضر نمی شوم قدم به مغازه اش بگذارم، فقط همین را

کم داشته ام...) نتوانسته بگوید در آن ساعت هایی که بچه ناپدید شده چه می کرده! خودرواش را

دیده اند، اما یادش نمی آید آن جا چه می کرده...

خانم آنتونتی از چنان اقتداری برخوردار بود که هیچ کس به این فکر نمی افتاد از او بپرسد این

اطلاعات را از کجا به دست آورده است، به ویژه که او یکی از نخستین کسانی بود که از همه چیز باخبر

می‌شد و جزو مطلع‌ترین آدم‌ها در بووال به‌شمار می‌آمد، این موضوع به او اجازه می‌داد قیافه کسی را به خودش بگیرد که از همه چیز خبر دارد:

— با این همه عجیب است، نه؟

خانم کورتن سر تکان می‌داد، به‌راستی عجیب و حتا مشکوک به‌نظر می‌رسید... ولی ظاهراً به‌طور کامل متقاعد نشده بود.

آنتوان از مادرش جدا شد و رفت به چند تن از هم‌کلاسی‌هایش که لباس نو پوشیده و می‌خواستند در مراسم نماز نیمه‌شب شرکت کنند پیوست. امیلی پیراهنی گلدار و پرچین به‌تن داشت که گویی از پارچه‌ای پرده‌ای دوخته شده بود. با موهایی بیش از همیشه طلایی، سرزنده‌تر، زیباتر از آن‌چه بتوان تصور کرد، موضوعی که به‌رغم بی‌اعتنایی نشان‌دادن هرچه چشم‌گیرتر پسرهای حاضر تأیید می‌شد. پدر و مادرش که جزو مؤمنان بودند، شرکت در نماز جماعت را هرگز از دست نمی‌دادند. امیلی از کودکی در مراسم آیینی و یادگیری قواعد مذهبی شرکت می‌کرد. خانم موشوت می‌توانست در روز سه‌بار به کلیسا برود. شوهرش تنها کسی بود که در گروه همسرایان آواز می‌خواند، صدای بمی داشت که بدون خجالت می‌توانست با قدرتی که میزان ایمانش را نشان می‌داد از همه بلندتر و بالاتر بخواند. امیلی اعتقادی به خدا نداشت، اما چنان ایمانی نسبت به مادرش داشت که اگر به او دستور می‌داد تارک دنیا شود، این کار را می‌کرد.

وقتی آنتوان به گروه پیوست، سکوت ژرفی میان اعضای آن برقرار شد. تنو که بوی سیگار می‌داد، سرش را پایین انداخته و با سماجت به پاهایش چشم دوخته بود. لبش ورم کرده و کبره سرخ تیره و کوچکی رویش بسته بود. با دیدن آنتوان نتوانست از انداختن نگاهی سرشار از کینه و خشم به او خودداری کند. اما حيله‌گرت‌ر از آن بود که نداند بازداشت ناگهانی فرانکستین، بیش از آن فکر همه را به خود مشغول داشته است که به درگیری‌اش با آنتوان بپردازند. وانگهی کوین بی‌درنگ صدایش زد و گفت:

— خب، حالا فهمیدی که آقای گنو گناهکار نبوده، تو هرچه به ذهنت می‌رسد می‌گویی.

تنو، جزو سایر عیب‌هایش، یکی هم این بود که هرگز نمی‌پذیرفت اشتباه کرده است. از این نظر به‌طور کامل شبیه پدرش بود، محصولی دست‌پرورده آقای ویزر، در این باره هیچ کس شکی نداشت. در چنین شرایطی برایش بیش‌تر از همیشه ضروری بود دست بالا را داشته باشد.

تئو جواب داد: به هیچ وجه. آن‌ها ابتدا گِئو را بازداشت و بعد هم آزادش کردند اما می‌توانم بگویم زیر نظر است، او آدم منحرفی است، در این شکی نیست، آدم عجیبی هم هست...

کوپن که خوشحال بود برای یک‌بار هم که شده نسبت به پسر شهردار برتری یافته، ادامه داد: با همه این حرف‌ها، مانع از این نشده!...

تئو خشمگینانه گفت: مانع از چی نشده؟ ها، مانع از چی؟

— مانع از این نشده که فرانکشتین را بازداشت کنند!

زمزمه تأییدآمیزی از گروه برخاست. این بازداشت باعث خشنودی کامل همگان شده بود، کوپن هم در جمله‌ای کوتاه آن را خلاصه کرد:

— با قیافه‌ای که او دارد...

تئو که برتری‌اش را بر دیگران از دست داده بود، در نظر نداشت کوتاه بیاید و برای این که بتواند با اظهار نظری درخشان دست بالا را بگیرد، گفت:

— من بیش‌تر از همه شما از این ماجرا باخبرم! پسرک... مرده است!

مرده...

این حرف اثری مبهوت‌کننده در همه به وجود آورد.

امیلی پرسید: یعنی چی مرده، از کجا می‌دانی؟

گفت‌وشنود با پیداشدن سروکله آقای والیز قطع شد. دیدن او که صندلی چرخ‌دار دخترش را به جلو می‌راند باعث شد همه سکوت کنند. دخترش پانزده‌ساله بود، لاغر مانند یک میخ، مچ دست‌هایش به باریکی نی بود. سرگرمی اصلی‌اش تزئین صندلی چرخ‌دارش بود. هرگز کسی ندیده بود چنین کاری بکند، اما می‌گفتند نقاب خاصی سفارش داده است تا بتواند آن را با رنگ‌فشان رنگ کند. صندلی او همیشه باعث حیرت دیگران می‌شد. اخیراً آتن‌هایی خم‌شدنی ویژه خودروها برای شنیدن رادیو روی آن نصب کرده بود، صندلی‌اش شده بود مانند حشره‌ای چندرنگ. بعضی از بچه‌ها به آن می‌گفتند مدمکس. حالت نشاط‌انگیز کارهایی که با صندلی‌اش کرده بود با چهره در فکر فرو رفته و بی‌اعتنا نسبت به دیگرانش در تضاد بود. می‌گفتند بی‌نهایت باهوش است، اما در جوانی خواهد مرد و این حرف حقیقت داشت، امکان داشت یکی از این روزها بادی تند و سرمای شدید او را بکشد. او هم‌سن‌وسال بسیاری از بچه‌های بووال بود، اما با هیچ‌کس نشست و برخاست نداشت. یا شاید هم هیچ‌کس با او ارتباط برقرار نمی‌کرد. از ابتدای

بیماری‌اش آموزگاری سرخانه داشت.

وارد شدن این صندلی رنگارنگ و غیرعادی در کلیسا، گونه‌ای توهین به کلیسا و به مقدسات به‌شمار می‌رفت. مردم از خودشان می‌پرسیدند آیا خدا به‌خاطر بی‌احترامی به فضای کلیسا سرزنشش نخواهد کرد. خانم آنتونتی دنبال او و پدرش می‌آمد، او مانند افعی‌ای بود که به‌هیچ‌وجه حاضر نبود موقعیت نظاره کردن این جمعیتی را که همواره و با تمام وجودش از آن متنفر بود، از دست بدهد.

وقتی همه رفتند توی کلیسا، کوین به‌صدای آهسته از تئو پرسید: مطمئنی که او مرده است؟ پرسش احمقانه بود چون جسد رمی پیدا نشده بود، اما گویای تأثیری بود که فکر ارتکاب جنایت به گروه دست داده بود. واژه «مرده» نفس همه را بند آورده بود. آنتوان از خودش می‌پرسید تئو این حرف را به این علت زده که برتری‌اش را میان گروه حفظ کند، یا اطلاعاتی در این‌باره داشت.

کوین با پافشاری پرسید: از کجا می‌دانی او مرده است؟

تئو گفت: پدرم...

گذاشت این کلمه مدتی در فضا به‌حالت شناور باقی بماند، بعد با حالتی جدی سرش را پایین انداخت و به‌نشانه نفی گفته‌اش آن را تکان داد، مانند آدمی که از موضوعی باخبر است، اما حق ندارد درباره‌اش حرف بزند. آنتوان بیش از آن نتوانست جلو خودش را بگیرد و پرسید:

— پدرت چی؟

از درگیری بعدازظهر به این طرف، دخالت آنتوان در این موضوع دیگر همان اعتبار گذشته را نداشت. تئو را واهی داشت وزن و اهمیت بیش‌تری به گفته‌اش بدهد، نگاهی به پشت سرش کرد تا مطمئن شود کس دیگری حرفش را نمی‌شنود و گفت:

— با فرمانده ژاندارمری صحبت کرده... می‌دانند چه اتفاقی افتاده.

— چی می‌دانند؟

— فرض کنیم که... (تئو با صبر و حوصله نفس عمیقی کشید)... دلیل‌هایی در دست دارند. اکنون می‌دانند کجا باید بروند دنبال جسد بگردند. مسئله ساعت در میان است... اما من بیش‌تر از این چیزی نمی‌توانم بگویم.

نگاهی به آنتوان، امیلی و دیگران کرد و افزود:

— متأسفم...

بعد به کندی پشت به آن‌ها کرد، میدان جلو کلیسا را پیمود و رفت توی کلیسا.

شکی نیست که این حرف‌ها را از خودش درمی‌آورد، ولی چرا در حضور دیگران آن‌گونه به آنتوان زل زده بود؟ امیلی طره‌ای از موهایش را میان انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و متفکرانه شروع کرد به تابیدن آن. اگر تنو با او سروسری داشت (موضوعی که برای آنتوان یک معما بود) آیا حرف‌های محرمانه‌ای را که در دل داشت به او می‌گفت؟ امیلی در بحث‌ها شرکت نکرده و حرفی هم نزده بود... آنتوان جرأت نمی‌کرد نگاهی کند.

سرانجام گفت: خب دیگر، من هم می‌روم توی کلیسا...

گروه را ترک کرد و به نوبه خود رفت توی کلیسا.

آنتوان دلش می‌خواست از آن‌ها جدا شده و پی کارش برود، این بدون شک کاری بود که اگر مادرش به او نمی‌پیوست، انجام می‌داد.

— برویم، آنتوان...!

دوروبرش همه سیگاره‌اشان را خاموش کردند، کلاه از سرشان برداشتند و بعد در کلیسا پشت سرشان بسته شد.

می‌خواهی ماری، می‌خواهی بچه‌ای را که همه مردم کثورت منتظر به دنیا آمدنش هستند در زهدانت پرورانی...؟

آنتوان کنار مادرش نزدیک راهرو مرکزی نشسته بود و امیلی در ردیف جلو او. حرف‌های تنو باعث شده بودند سرش گیج برود. دلایلی در دست دارند... به‌طور غریزی به مچش دست زد. اگر واقعیت داشت پس منتظر چی بودند؟ چرا بی‌درنگ به سراغش نیامده بودند؟ این نماز شاید...

در این شب عید که داریم زادروز مسیح را جشن می‌گیریم، به کلیسا خوش آمدید.

کشیش مرد جوانی بود بدون ریش، چاق، با لب‌های کلفت و نگاهی تب‌آلوده. کمی یک پهلوی راه می‌رفت، انگار خجالت می‌کشید که مزاحم کسی شود، اما همه می‌دانستند آدمی متعصب، سخت‌گیر و زیاده‌خواه است که این ویژگی‌ها با ظاهرش سخت در تضاد بودند. به‌آسانی می‌شد او را برهنه، با شکم برآمده و چاق مجسم کرد که در سلولی مذهبی یخ زده است.

آن کس که ما را می‌خواند و شادی صلح و امید را برای ما به ارمغان می‌آورد.

چند نفر از زن‌ها طرف چپ محراب دور آقای موشوت که یک سروگردن از آن‌ها بلندتر بود با شانه‌های پهن، گرد آمده بودند و همزمان ارگ کوچک خانم کرنول که از سی سال پیش آن‌جا بود، در فضا طنین می‌انداخت.

چند نفری مرتب سرشان را به طرف درِ کلیسا برمی‌گرداندند. همگی ناراحت بودند که خانم و آقای دِمد را میان خود نمی‌دیدند. البته حال آن‌ها را درک می‌کردند، اما نماز عید زادروز مسیح... نگاهی به در کلیسا می‌انداختند و پیچ‌پیچ می‌کردند.

سرانجام آن‌ها هم آمدند.

مانند زن و شوهری قدیمی دست در دست یکدیگر انداخته بودند. برنات به‌ظاهر چند سانتی‌متری روی خودش تا شده و از قدش کاسته شده بود. چهره‌اش مانند گچ سفید و حلقه‌های کبود پنهانی دور چشم‌هایش نقش بسته بودند. آقای دِمد مانند آدمی که به‌دشواری می‌کوشد به خودش چیره شود، لب‌هایش را به هم می‌فشرد. دخترشان والانتین هم که شلوار قرمزی به‌پا داشت و در این کلیسا و در چنین شرایطی نامناسب می‌نمود، پشت سرشان می‌آمد. امیلی که نظر همگان را نسبت به او می‌دانست می‌گفت: «مریم مقدس، آن‌جا بخواب»، حرفی که آنتوان را تکان داد، اما

درعین حال در عالم رؤیا فروبرد.

هنگامی که آقای دِمد و همسرش از جلو او گذشتند، بوی تلخ و خشنش را حس کرد. پس از گذشتن آن‌ها، آنتوان، والانتین را از پشت دید که با شلوار تنگ قرمزش طوری راه می‌رود که انگار می‌خواهد نظر همهٔ مردها را به خود جلب کند، آن وقت احساس کرد آب دهانش مزهٔ عجیبی پیدا کرده است.

حضرت مسیح را خداوند فرستاد تا همهٔ آدم‌ها را شفا داده و نجات بخشد.

خانوادهٔ دِمد به کندی راهرو بلند مرکزی را طی می‌کردند.

اگرچه مراسم مذهبی به‌خاطر ورود آن‌ها متوقف نشد، هنگام گذشتن‌شان سکوتی متفاوت با سکوت قبلی، احترام‌آمیز، تحسین‌کننده، دردناک و موقرانه حکم‌فرما شد.

پروردگارا این شب بسیار مقدس را با درخشش روشنائی واقعی نورانی کردی، لطف کن و اجازه بده به‌وسیلهٔ پسرِ حضرت مسیح این دنیا را با آشکارسازی این راز روشن سازیم و در آسمان‌ها شادی عظیمش را احساس کنیم.

آمدن خانوادهٔ دِمد به کلیسا شبیه ورود مؤمنان واقعی بود. برنادت به‌دشواری راه می‌رفت. آقای دِمد به کندی در راهرو فرعی که راهرو اصلی را قطع می‌کرد قدم برمی‌داشت، اما با حالت تصمیمی حیوانی، سر به‌زیر انداخته و کفش‌های سنگین، انگار داشت به‌دیدار کشیش می‌رفت، گویی آماده شده بود رابطه‌اش را با خدا هم قطع کند.

به انتهای راهرو که رسیدند، ایستادند. در ردیف نخست جایی برای نشستن نبود. آن وقت برگشتند به‌طرف سالن همگانی، انگار می‌خواستند راه طی کرده را برگردند و از کلیسا بیرون بروند. والانتین شانه به شانهٔ مادرش حرکت می‌کرد. هرسه در یک ردیف رودرروی گروه مؤمنان قرار گرفته بودند. در قیافهٔ آقای دِمد که مانند گاو وحشی نری بود که خشمش را مهار کرده است و همسرش که پاک از پا درآمده بود و دختر به سن بلوغ نرسیده‌شان که آثاری از شور جوانی و شکست را از خود نشان می‌داد، حالت متأثرکننده‌ای دیده می‌شد. انگار اعضای این خانواده که رمی کوچک‌شان را به‌طور قطع از دست داده بودند، اندوه بزرگ و وضعیت تأسف بارشان را به پروردگار ارایه می‌دادند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. آنتوان اگرچه از آن‌ها دور بود، اما موج‌های خشم‌آگینی را که آقای دِمد هنگام بلند کردن سرش و زل‌زدن به جمعیت در فضا می‌پراکند، با تمام

وجود حس می‌کرد. در همان حال نتوانست از نگاه کردن به آقای موشوت که پس از سیلی خوردن از آقای دِمد در کارخانه کینه و نفرت شدیدی از او در دل داشت، خودداری کند. راست است که آقای دِمد با کارهای خشونت‌آمیزش دشمنی زوال‌ناپذیری در ساکنان بووال نسبت به خودش برانگیخته بود، اما در برابر قیافه و حالتی که اکنون داشت، ناگهان جنب‌وجوشی در کسانی که در ردیف نخست نشسته بودند به‌وجود آمد، چند نفری از جاشان برخاستند و به‌طرف انتهای سالن اصلی کلیسا رفتند تا جا را برای آن‌ها باز کنند. اعضای خانواده دِمد، در ردیف نخست، رودرروی کشیش که به موعظه‌اش ادامه می‌داد نشستند [?]:

[?]

[?]

بله، کودکی میان ما زاده شده، پسری به ما اعطا گردیده...

وقتی خانواده دِمد از نظر آنتوان پنهان شدند، امیلی به‌طرفش برگشت و با پافشاری عجیبی به او خیره ماند.

می‌خواست چیزی از او پرسد؟ از ماجرا چه می‌دانست؟

با حالتی تب‌آلوده دنبال معنی این نگاه گشت، اما امیلی دیگر رویش را برگردانده بود. آیا این نگاه پیامی دربر داشت؟ چی می‌خواست به او بگوید؟

وقتی تنو گفته بود: «می‌دانند جسد را کجا جست‌وجو کنند» امیلی به‌طرز عجیبی ساکت مانده بود. آنتوان به‌طور غریزی نگاهی به در کلیسا کرد.

«دلایلی وجود دارند»...

آن‌وقت ناگهان انگار انفجاری رخ داده باشد، فهمید امیلی با نگاهی به او توصیه کرده در کلیسا نماند.

از آن‌جا بگریزد! بله، قضیه از این قرار بود. ژاندارم‌ها منتظر پایان مراسم بودند تا بازداشتش کنند. توی تله افتاده بود. بیرون ژاندارم‌ها حلقه‌ای تشکیل داده بودند.

فردا گناه از روی زمین محو خواهد شد و نجات‌بخش مردمان بر ما حکم خواهد راند.

آنتوان، اگر می‌خواست از کلیسا بیرون رود، میان جمعیت نمازگزار گیر می‌کرد. رفته‌رفته همه به عقب نگاه خواهند کرد و از خودشان خواهند پرسید چی شده که نیروهای انتظامی در دل شب،

شب زادروز مسیح جلو کلیسا گرد آمده‌اند و به‌زودی آنتوان در راهرو مرکزی کلیسا تنها می‌ماند و همه از سر راهش کنار می‌رفتند تا بگذرد...

فریادهایی برمی‌خاست...

چاره دیگری نداشت جز این که یا خود را تسلیم نیروهای انتظامی کند، یا منتظر بماند آقای دِمد که پشت سرش می‌آمد به او برسد. آن وقت آنتوان به‌سوی او برخواهد گشت. پدر رمی تفنگش را به پیشانی او نشانه خواهد گرفت.

آنتوان فریادی کشید، اما فریاد دیگری آن را پوشاند.

رمی!

برنات در ردیف نخست از جا برخاسته و پسر کوچکش را صدا زده بود. والانتین آستینش را گرفت و او را سر جایش نشاند.

خانم کرنول که از این فریاد تعجب کرده بود، از نواختن ارگ دست کشید، آواز دسته‌جمعی همسرایان به‌طرز نامنظمی خاموش شد.

در این موقع صدای رعدآسای آقای موشوت برخاست و در پی آن ارگ بی‌درنگ شروع به نواختن کرد و دسته همسرایان نیز آواز قطع‌شده‌اش را مصممانه از سر گرفت تا صف‌های به‌هم‌خورده شرکت‌کنندگان را در برابر آشفتگی‌ای که به‌وجود آمده بود منظم کند.

پروردگارا، نجات‌بخش مان مدام نیکویی و مهربانی‌اش را به ما نشان می‌دهد. اوست که ما را نجات داده! اوست که...

کشیش به موعظه‌اش ادامه می‌داد و هریک از این رویدادها را، از ورود خانواده دِمد گرفته تا متوقف‌ماندن صدای ارگ و همسرایان و غیره را با لبخندی محو‌نشده استقبال می‌کرد و آن را نشانه این می‌دانست که خداوند به او مأموریت داده اخلاق و ایمان را به این جمعی که به‌ظاهر راهش را گم کرده بود، برگرداند. وضع به‌هم‌ریخته و آشفته مراسم، نیاز به شنیدن گفته‌هایش را به‌عنوان برادر یا پدری دینی که راه را نشان‌شان می‌داد، تأیید می‌کرد. مؤمنان که در شرایطی غیرعادی قرار گرفته بودند، شرایطی که از طاقت و شکیبایی‌شان فراتر می‌رفت، با رضا و تسلیم محکومان به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

آنتوان آرام گرفته بود، نه، نیروی انتظامی بازداشت قاتل یک کودک را به هیچ دلیلی به‌تأخیر

نمی‌اندازد، امکان ندارد، وقتی اطمینان کامل داشته باشد، مأمورانش را می‌فرستد تا قاتل را دستگیر کنند. و اما گفته‌های تأییدآمیز تو فقط به این منظور بود که اعتبارش را در نظر دیگران حفظ کند. حتی شایعه‌های در لفافه پیچیده‌ای که دیروز پراکنده بود، در برابر اطلاعات اصلی، یعنی بازداشت فرانکشتین رنگ باخته بودند. آنتوان می‌دانست که کالباس و سوسیس فروش مارمون چیزی برای اعتراف کردن ندارد و مدت زیادی در بازداشت نگهش نخواهند داشت. بعد چه پیش خواهد آمد؟

فرشته‌ای آمده به شبان‌ها بگوید: «آمده‌ام خبر خوبی را به شما اعلام کنم، شادی بزرگی را برای همه مردم: امروز نجات بخشی برای تان پا به جهان گذاشته. او مسیح است، مسیح بزرگوار...»

کشیش جوان که گمان می‌کرد گروه گردآمده در کلیسا را به‌طور کامل زیر نفوذ خود قرار داده، موعظه اصلی‌اش را با صدایی بم، مسئولانه، الهام گرفته از نیروی پروردگار که او مأمور انتقالش بود، آغاز کرد.

او البته می‌دانست از دیروز تاکنون در بووال چه می‌گذرد (شهرت داشت او در منطقه بیش‌تر از هر کسی از رویدادها خبر دارد)، رمی کوچولو را که همراه مادرش در نمازهای روز یکشنبه شرکت می‌کرد می‌شناخت. (شوهر را به‌ندرت در کلیسا می‌دید). در این شب عید زادروز مسیح، پسرک را به چشم فرشته‌ای کوچک در نظر مجسم می‌کرد. در ردیف نخست به پدر و مادر پسرک و دوروبرشان به چهره‌های گرفته و اندوهگین می‌نگریست. انگار اندوه خانواده دِمد همچون بیماری‌ای مسری به همه حاضران سرایت کرده بود. از دیدن این صحنه تکان خورد: در چهره هیچ کس شادی‌ای که باید از زادروز مسیح پدید می‌آمد دیده نمی‌شد.

روشن بود که رویداد متأثرکننده در شهر، همه ساکنان را اندوهگین کرده و سردر نمی‌آوردند در چه شرایطی زندگی می‌کنند. به همین دلیل مدتی طولانی سکوت کرد.

سرانجام گفت: زندگی، همه ما را در بوته آزمایش می‌گذارد...

صدایش ناگهان قوی و رسا شد و با تکیه کردن روی هجاهای آخر، گفته‌هایش که در فضای کلیسا می‌پیچیدند، طنین بیش‌تری یافتند.

— اما یادتان باشد: «میوه روح عشق است، شادی، آرامش و شکیبایی...» شکیبایی، صبر و حوصله به‌خرج دهید! خواهید دید!

باتوجه به قیافه شنوندگان، معلوم بود پیامش را هنوز درک نکرده‌اند. باید توضیح می‌داد. آن وقت کشیش جوان که اهل روستا بود و مبلغی مذهبی که همه هدفش پیشرفت کردن و شکوفاشدن بود، با صدایی رسا ناشی از تصمیمی قاطع به گفته‌هایش چنین ادامه داد:

— برادران بسیار عزیزم، از اندوه‌تان آگاهم و در آن شریکم، من هم مانند شما رنج می‌برم. حالا گفته‌هایش روشن‌تر بودند، در نگاه‌های حاضران خوانده می‌شد که از این طرز حرف‌زدن بیش‌تر سردرمی‌آورند. کشیش جوان از این موضوع تشویق شد و ادامه داد:

— اما رنج و اندوه یک حادثه نیست... رنج چیست؟ شگفت‌آورترین ابزار خداوند است، چون به این کار می‌آید که ما را به او و به کمالش نزدیک سازد.

واژه «شگفت‌آور» را به طرز تحسین‌آمیزی به کار برده بود. خطابه‌ای را که از مدت‌ها پیش آماده ساخته بود با این هدف که در همه کلیساهای حوزه مذهبی‌اش ایراد کند، آغاز کرد. ایمانش اکنون از زبان او سخن می‌گفت: پروردگار راهنمایی‌اش می‌کرد. هرگز تاکنون به مأموریتی مهم‌تر و والاتر از این برنخورده بود.

— بله، زیرا رنج، درد و اندوه، ابراز‌پشیمانی از گناهیانی است که مرتکب شده‌ایم. گذاشت کمی سکوت برقرار شود، آرنج‌هایش را روی میز جلو رویش گذاشت، به‌سوی حاضران خم شد و با لحنی ملایم ادامه داد:

— به‌نظر شما توبه کردن از گناهان به چه کاری می‌آید؟ این پرسش با سکوتی طولانی همراه شد. اگر مانند کلاس درس در مدرسه دستی برای پاسخ‌دادن میان جمع بالا می‌رفت، هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد!

— چیره‌شدن به بدی‌هایی که در وجود هریک از ما وجود دارند. پروردگار ما را در معرض آزمایش قرار می‌دهد تا به ما اجازه دهد به ژرفای ایمان‌مان پی ببریم.

رو کرد به خانم کرنول و با صدایی آهسته چند کلمه‌ای به او گفت و او هم با تکان‌دادن سر به آن‌ها پاسخ داد.

بی‌درنگ طنین ارگ همراه با صدای آقای موشوت در فضای کلیسا پیچید. همسرایان دعای طلب بخشش را آغاز کردند:

پروردگارانم همواره آن کاری را انجام می‌دهد که برای آدم‌ها مفید است.

آله‌لویا، سپاس گزارش باشیم!

با لطفش کودکان را می‌آفریند.

آله‌لویا، سپاس گزارش باشیم.

تا به عشقی که او نسبت به دنیا می‌ورزد پاسخ داده باشیم...؟؟؟

?

?

حاضران در کلیسا یک به یک به همسرایان پیوستند. به دشواری می‌شد پی‌برد که آواز دسته‌جمعی، در آن‌ها اثری تسلا دهنده و التیام‌بخش به‌جا گذاشته، یا بیان آشکار اطاعت‌شان از خداوند است، اما کشیش خوشحال بود، وظیفه‌ای را که به‌عهده داشت، انجام داده بود.

پس از خواندن آخرین دعا، حاضران دیدند کشیش مانند همیشه برای اعلام خبرهای حوزه مذهبی کاغذ تاشده‌ای را باز کرد.

— برای یافتن رمی دِمد کوچولومان، فردا جست‌وجویی دسته‌جمعی به‌عمل خواهد آمد. ژاندارمری از همه داوطلبانی که آمادگی دارند دعوت می‌کند در این کار شرکت کنند. قرار دیدار ساعت نه صبح جلو شهرداری.

آنتوان از شنیدن این خبر پاک آشفته شد.

بیشه را و جب به و جب خواهند گشت و رمی را خواهند یافت. این بار دیگر قسردر رفتن ناممکن بود. این اعلام گردآمدن اثرش را در جمع باقی گذاشت، زمزمه‌ای از آن‌ها برخاست که کشیش جوان با اشاره‌ای مقتدرانه آن را خاموش کرد.

سپس تقدیس آنان را آغاز کرد، باید با شتاب به مونژو می‌رفت. تأخیر داشت.

مردها هنگام بیرون آمدن از کلیسا، همدلانه دستی روی شانه آقای دِید می گذاشتند و حرف‌هایی معمولی را که در چنین موقعیت‌هایی به کار می‌روند کنار گوشش زمزمه می‌کردند. برنادت بی‌آن‌که به کسی نگاه یا اعتنا کند، چشم به جلو دوخته، راهش را در پیش گرفته و به سوی خانه‌شان رفته بود. اما دخترشان والانتین روی پیاده‌رو مقابل ایستاده بود و شرکت‌کنندگان در مراسم از خودشان می‌پرسیدند منتظر چیست. دختر جوان با بی‌اعتنایی‌ای حساب‌شده، دست‌هایش را در جیب‌های کتش فروبرده و به جمعیت که کلیسا را ترک می‌کرد چشم دوخته بود.

آنتوان دل‌پیچه شدیدی داشت، می‌ترسید، هیچ‌کس را نداشت با او صحبت کند، به طرز وحشتناکی خود را تنها می‌یافت. راهش را برای رفتن به خانه از دیگران جدا نکرده و همراه با جمعیت حرکت می‌کرد.

تنو همراه با گروه همیشگی‌اش، با شایعه‌های جدیدی که میان‌شان پخش می‌کرد باعث می‌شد چشم‌هایشان از تعجب و ترس گرد شود. آنتوان با گام‌های بلند به راهش ادامه داد. دشمنی میان او و تنو حتا در هوایی که دوروبرشان بود احساس می‌شد. وقتی آنتوان سرانجام از میدان بیرون برود، تنو برای بچه‌ها سلطان دبیرستان و حتا شهر خواهد شد و دیگر هیچ‌کس اقتدارش را به چالش نخواهد کشید.

آنتوان خود را کتک خورده، درهم‌شکسته و له شده حس می‌کرد.

دم در حیات که رسید، به پشت سرش نگاه کرد و مادرش را دید بازوی برنادت را گرفته و دونفری به‌کندی راه می‌روند.

دیدن همجواری آن دو پرهیب غمگین، اثری نابودکننده در او به‌وجود آورد: یکی مادری بود که به مرگ پسرش اشک می‌ریخت و دیگری مادر قاتلی که او را کشته بود...

آنتوان وارد ساختمان شد، رایحه مرغی که مادرش پیش از بیرون رفتن در فر گذاشته بود، توی خانه پیچیده بود. پای درخت ویژه عید زادروز مسیح چند بسته‌ای را که همیشه می‌کوشید آنتوان متوجهش نشود به طرز نیمه‌پنهان گذاشته بود. چراغ را روشن نکرد، اتاق فقط از لامپ‌های کوچک رنگارنگی که خاموش و روشن می‌شدند نور می‌گرفت. دلش گرفته بود.

پس از آزمایش حضور در مراسم آیینی کلیسا، چشم‌انداز شب‌زنده‌داری مادرانه به‌مناسبت زادروز

عیسا مسیح بیش تر غمگینش کرد.

خانم کورتن با وسواسی که در به جا آوردن مراسم و آیین های روزمره داشت، به ویژه مراسم شب زادروز عیسا مسیح و سال نو، کم تر رویدادی برایش از قلم می افتاد و این مراسم را موبه مو مانند همه ساله برگزار می کرد. آن چه در طول سال ها برای آنتوان شادمانی ای صمیمانه و ساده دلانه به نظر می رسید، اکنون به صورت مراسمی تشریفاتی و یا شاید هم گونه ای ادای تکلیف درآمده بود. باید گفت حالا به نظرش به طرز ملال آوری طولانی می آمد. ابتدا مراسم را در کانال یک تلویزیون می دیدند، بعد ساعت ده ونیم شام می خوردند و سپس نوبت ردوبدل کردن هدیه ها می رسید... خانم کورتن هیچ گاه تفاوتی میان عید زادروز مسیح و سال نو قایل نشده و هردو را همواره به همان صورت و با دادن هدیه هایی شبیه به هم برگزار می کرد.

آنتوان رفت به اتاقش تا هدیه ای را که برای مادرش خریده بود بیاورد. خود این کار هم که هر سال هدیه ای متفاوت برای او تهیه کند، بسیار دشوار بود. بسته ای را از گنجشک بیرون آورد، اما یادش نمی آمد چه چیزی در آن است. روی برجسی طلایی که به آن زده شده بود، این کلمه ها خوانده می شدند: «فروشگاه توتون، بلیت بخت آزمایی، هدیه، شماره یازده، کوچه ژوزف مرلن». این برجسب مربوط به مغازه آقای لومرسیه بود که در ویتترین سمت چپ در ورودی اش، کاردها، ساعت های شماطه دار، روسفرهای و دفترچه های یادداشت چیده شده بودند... اما آنتوان یادش نمی آمد امسال چه چیزی برای مادرش خریده است.

وقتی شنید مادرش در حیاط را باز کرد، به سرعت از پله ها پایین رفت و بسته اش را کنار بسته های دیگر گذاشت.

خانم کورتن بالاپوشش را به جالباسی آویزان کرد و گفت:

— آه، ای بابا، چه ماجرابی...

بازو به بازوی برنادت به خانه برگشتن آشفته اش کرده بود. این دومین شب گم شدن رمی، مراسم نماز در کلیسا که کشیش گفته بود خودشان را برای خبرهای بدتری آماده کنند (البته این گونه به صراحت نگفته بود، با این همه قصدش همین بود) و بازداشت کسی که می شناخت، همه این ها باعث می شدند خانم کورتن با موضوعی رودررو شود که توان تشخیص و تجزیه و تحلیلش را نداشت.

کلاهش را از سر برداشت، بالاپوشش را آویزان کرد، دمپایی هایش را پوشید، سری تکان داد و گفت:
— نه، از تو می‌پرسم...

— چی را؟

— ربودن کودکی به این کم سن و سالی...

— آه، بس کن، مامان...!

اما خانم کورتن دست‌بردار نبود، برای پی‌بردن به مسئله نیاز داشت تصویرهایی را در نظر مجسم کند:

— آخر هیچ تصوورش را می‌توانی بکنی، دزدیدن بچه‌ای شش ساله...؟ خب، به چه منظوری...؟

چیزی به نظرش رسید، مچ دستش را گاز گرفت و اشکش سرازیر شد.

آنتوان برای نخستین بار پس از سال‌ها دلش خواست به مادرش نزدیک شود، او را در آغوش بگیرد، خاطر جمعش کند و از او پوزش بخواهد، ولی چهره درهم‌ریخته و اشک‌آلود مادرش، حالش را به هم زد و جرأت نکرد از جایش تکان بخورد.

مادرش گفت: شکی نیست که جسد این پسرک را خواهند یافت، اما در چه وضعی...

دامن پیش‌بندش را جمع کرد تا اشک‌هایش را پاک کند. آنتوان با آشفته‌حالی اتاق را ترک کرد، دوان دوان وارد اتاقش شد و خودش را روی تخت‌خواب انداخت. او هم به نوبه خود زد زیر گریه.

صدای پاهای مادرش را که بالا آمده بود، نشنید، فقط دستش را روی گردنش حس کرد. دست مادرش را پس نزد، آیا لحظه اعتراف به گناه فرارسیده بود؟ با چهره فروبرده در متکا بیش‌تر از هر وقت دیگری احساس کرد نیاز به گفتن حقیقت دارد، دنبال کلمه‌ها می‌گشت. اما لحظه‌هایی از این باری که بروجدانش سنگینی می‌کرد فرا نرسیده بود.

خانم کورتن می‌گفت: پسر بی‌نوایم. این ماجرا دل تو را هم به درد آورده است... به هر حال این طفلکی بچه‌ای بسیار دوست‌داشتنی بود...

حالا از رمی به زمان گذشته حرف می‌زد. مدت زیادی به این بی‌رحمی به خرج دادن فکر کرد، همزمان آنتوان به صدای تپش قلبش در شقیقه‌هایش گوش می‌کرد که چنان شدید بود که سرش را به درد می‌آورد.

برای نخستین بار مراسم معمول پایان سال دچار آشفتگی شد.

خانم کورتن تلویزیون را روشن کرد، اما به آن نگاه نکرد. خروس بریان شده به همان اندازه سال‌های پیش درشت بود (باید به هر ترتیبی شده به اندازه بوقلمون‌هایی می‌بود که امریکایی‌ها در مراسم عید شکرگزاری مصرف می‌کردند، یا شیه آن‌چه در نقاشی‌های متحرک نشان داده می‌شد که خوردنش برای یک هفته کافی بود)، بی‌آن‌که به ساعت توجهی داشته باشند، سر میز نشستند.

آنتوان نتوانست چیزی بخورد. مادرش درحالی‌که چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود، تکه‌ای از سینه مرغ را خورد. موسیقی جشن همراه با خنده‌ها، فریادهای شادمانه فضای اتاق را پر کرد. اجراکنندگان جشن، میکروفون‌شان را مانند بستنی قیفی به یکدیگر رد می‌کردند و سخنان مناسب مراسم را فریاد می‌زدند.

مادرش درحالی‌که فکرش جای دیگری بود، بدون کلمه‌ای حرف، بشقابش را توی ظرف‌شویی گذاشت، کاری که از او انتظار نمی‌رفت. بعد کیک ویژه عید میلاد را که آنتوان همیشه از آن بدش آمده بود روی میز گذاشت، سپس با صدایی کشدار و مهربانانه گفت:

— چه‌طور است برویم سر هدیه‌ها؟

پدرش برای یک‌بار هم که شده در انتخاب هدیه اشتباه نکرده بود. بسته محتوی بازی رایانه‌ای مورد درخواست آنتوان بود، اما آنتوان از دریافت آن فقط شادی مختصری احساس کرد چون خود را تنها می‌یافت. با چه کسی می‌خواست بازی کند؟ حتا نمی‌توانست تصورش را بکند که فردایی هم وجود دارد. وقتی بازداشتش کردند، آیا اجازه خواهد داشت آن را با خودش به زندان ببرد؟

خانم کورتن ضمن بازکردن بسته هدیه خودش گفت: یادت باشد که به پدرت تلفن بکنی. وانمود می‌کرد در بازکردن بسته بی‌قرار است، چه چیزی می‌توانست در آن باشد؟ آنتوان سرانجام یادش آمد چه چیزی برای مادرش خریده: کلبه چوبی کوچکی که درش باز می‌شد و با کوک‌کردنش آهنگی را می‌نواخت.

مادرش شادمانه فریاد زد: چه شاهکاری، راستی این چیز قشنگ را کجا پیدا کرده‌ای؟ کلید پشت کلبه را چرخاند، آن را کوک کرد و لبخند زنان به آهنگی گوش داد که به نظرش آشنا می‌آمد، فکر می‌کرد آن را کجا شنیده است. از آن گونه آهنگ‌هایی بود که همه هزاران بار شنیده‌اند بی‌آن‌که درصدد پیدا کردن نامش باشند. سپس زمزمه کنان گفت:

— آه، فهمیدم کدام آهنگ است و دنبال شعرش گشت، سپس ادامه داد:

— آه، بله، آهنگِ الدویس، اثر ر. روجرز، بله، شاید...

از جا برخاست و آنتوان را که در حال وصل کردن و به کار انداختن بازی رایانه‌ای‌اش بود بوسید. با توجه به این که پدرش آن را فرستاده، نباید آن چه آرزو می‌کرده باشد، او بازی کراش تیم ریسینگ را خواسته بود و این گران توریسمو بود، دستگاهی مربوط به سال پیش.

خانم کورتن روی میز را جمع کرد، ظرف‌ها را شست و با گیلانوشابه‌ای که به آن لب نزده بود به دست، به اتاق نشیمن برگشت. آنتوان را دید دستگاه اداره‌کننده بازی در دست، نگاهش را به گوشه تاریکی از اتاق دوخته است. دهان باز کرد چیزی بگوید که زنگ در خانه به صدا درآمد.

آنتوان بی‌درنگ وحشت‌زده از جا پرید.

در این شب بخصوص و در چنین ساعتی چه کسی می‌توانست باشد؟

حتا خانم کورتن هم که ترسی در دل نداشت، با نارضایتی توی راهرو راه افتاد، صفحه پوشش چشم ذره‌بینی کوچک روی در را کنار زد، پیشانی‌اش را به آن چسباند و بعد باشتاب در را باز کرد.

— والانتین...!

دختر جوان عذرخواهی کرد و گفت:

— مادرم، خودش را توی اتاقش زندانی کرده و در را به روی هیچ‌کس باز نمی‌کند. جواب هم نمی‌دهد... پدرم می‌پرسد شاید...

— آمدم...

خانم کورتن چندبار از سرسرا به آشپزخانه رفت و برگشت، پیش‌بندش را باز کرد و دنبال بالاپوشش گشت.

— خب بیا تو، والانتین.

دختر جوان از نزدیک همان قیافه‌ای را نداشت که آنتوان ساعتی پیش در مراسم کلیسا دیده بود، با آن اخم مهربانانه و نگاه تحقیرآمیز. روز لب پررنگش، اکنون پریدگی چهره‌اش را بیش‌تر نشان می‌داد. چشمانش، با خط چشمی پهن به‌رنگ آبی تیره اکنون خیس بودند. قدمی به‌سوی اتاق نشیمن برداشت و نگاه‌گذاری به آنتوان که داشت با دستگاهش ورمی‌رفت کرد. به‌عنوان سلام به تکان دادن سر اکتفا کرد و آنتوان هم دستی برایش تکان داد. به دختر جوان خیره شد که انگار تنها باشد و کسی نگاهش نکند، قیافه بی‌تفاوتی به خودش گرفته بود.

همان لباس ساعتی پیش در مراسم دعا را به تن داشت، شلوار جین قرمز، کت سفید که آه‌کشان دکمه‌هایش را باز کرد، انگار تازه متوجه شده بود هوا در اتاق زیادی گرم است. زیر آن پولیوری پشمی چسب از جنس موهر صورتی به تن داشت که باعث شد آنتوان تازه بفهمد او بیش‌تر یک زن است تا دختری نوجوان. از خودش می‌پرسید چگونه امکان دارد دختری به این سن و سال چنین اندام زنانه‌ای داشته باشد. عطری که به خودش زده بود، بوی گل شناخته‌شده‌ای را در فضا می‌پراکند، ولی کدام گل...

خانم کورتن در حال پوشیدن بالاپوشش از آنتوان پرسید: بینم، تو آماده نیستی؟

آنتوان پرسید: من هم باید بیایم؟

— خب معلوم است، در چنین وضعیت‌هایی...

با ناراحتی نگاهی به والانتین کرد.

آنتوان سردر نمی‌آورد به چه علت «وضعیت‌ها» حضور او را ضروری می‌سازند. آیا مادرش به این

دلیل چنین حرفی را می‌زند که والانتین آن جاست؟

— خب، پس من می‌روم، خودت بعداً بیا آنتوان، باشد؟

چشم‌انداز رفتن به خانه همسایه و رودررو شدن با آقای دِمد، دل و روده آنتوان را به هم می‌ریخت.

در به هم خورد.

نگاه کرد بفهمد صدا از کجا آمده است. شنید:

— این چیست؟

آنتوان به سرعت به عقب برگشت.

والانتین همراه با خانم کورتن نرفته بود، جلوش ایستاده بود. دستگاه اداره کننده بازی رایانه‌ای او را با دو دست گرفته و به طرف سقف نشانه رفته بود. یکی از دسته‌های آن را، انگار دسته چکشی را گرفته باشد، با قیافه کنجکاوانه عمیقی به حرکت درآورد. سپس با دست کوچک ظریفش و با انگشت اشاره خم شده‌اش شروع کرد به لمس کردن آن، انگار می‌خواست بداند تا چه اندازه صاف و صیقلی است، اما ضمن این کار به چشمان آنتوان زل زده بود.

دوباره پرسید: این چیست؟

آنتوان گفت: برای... بازی کردن است.

دختر جوان لبخندی زد و بی آن که از تکان دادن و چرخاندن دسته اداره کننده بازی رایانه‌ای دست بردارد، به او خیره ماند و گفت:

— آه، پس برای بازی کردن است...

آنتوان با اشاره مبهم سر حرف او را تأیید کرد، بعد با سرعت هرچه تمام‌تر از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاقش شد، نفس عمیقی کشید، قلبش با سرعتی دیوانه‌وار می‌تپید. فکر کرد دنبال چه چیزی آمده است. آه، بله، کفش‌هایش و نشست روی تخت‌خوابش.

از یادآمدگی بار دیگر به سراغش آمد، نتوانست از وسوسه درازکشیدن روی تخت بپرهیزد و چشم‌هایش را بست.

دوباره دست والانتین را می‌دید، جاذبه حضورش را حس می‌کرد. دچار آشفته‌حالی چنان شدید و دردناکی شده بود که حالت شتاب‌زدگی دوباره به او دست داد.

شتاب برای خود را تسلیم کردن، بازداشت شدن.

شتاب برای اعتراف کردن تا سرانجام از باری که روی وجدانش سنگینی می‌کرد خلاص شود، برای این که بتواند بخوابد، بخوابد.

نتیجه‌های ترسناک حاصل از اعتراف‌هایش بر عدم امکان این‌گونه زیستن، هرچه بیش‌تر سایه

می‌انداختند، با هراس زندگی کردن در برابر این تصویرها، به محض این که چشم‌هایش را می‌بست، رمی در برابرش ظاهر می‌شد.

همیشه هم همان تصویر.

پسرک دراز کشیده توی گودال که دستش را به سوی او دراز کرده بود...

آنتوان!

یا این که از او جز دستش که دراز کرده بود به جایی چنگ بزند چیزی باقی نمانده بود و صدایش که دور می‌شد، به نظر می‌رسید رفته رفته محو می‌شود.

آنتوان!

— خوابیده‌ای؟

آنتوان انگار جریان الکتریکی شدیدی به بدنش وصل شده باشد از جا پرید و نشست. والانتین در آستانه در اتاقش ایستاده بود. کنش را که کنده بود، با بی‌اعتنایی روی شانه‌اش انداخته و با انگشت اشاره خم شده‌اش آن را نگه داشته بود.

با کنجکاوای اتاق را ورنانداز می‌کرد که شباهتی به کنجکاوای نداشت، با گام‌هایی سبک و رقص‌مانند که آنتوان تاکنون از او ندیده بود، چند قدمی جلو آمد. رایحه عطری را که چند دقیقه پیش از او شنیده بود، اکنون فضای اتاق را پر کرده بود.

والانتین نگاهش نمی‌کرد، به کندی در اتاق راه می‌رفت، درست مانند کسی که با سربه‌هوایی و بی‌تفاوتی به دیدن موزه‌ای آمده باشد.

آنتوان خیلی گرمش بود و می‌کوشید خون سردی‌اش را حفظ کند. خم شد، کفش‌هایش را پوشید و شروع کرد به بستن بندهایشان، سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد.

احساس کرد والانتین به طرفش می‌آید و وارد میدان دیدش که تا آن جا که امکان داشت محدود و بسته بود، می‌شود. دختر جوان با پاهای اندکی باز از هم، جلوش ایستاد. آنتوان فقط کفش‌های تنیس سفید و دم پای شلوار قرمز اندکی خیس شده‌اش را می‌دید. اگر سرش را بلند می‌کرد، نگاهش به کمر بند او برخورد می‌کرد.

به بستن بند کفش‌هایش ادامه داد، ولی دست‌هایش می‌لرزیدند و دیگر از او اطاعت نمی‌کردند. دچار آشفتگی شدیدی شد. والانتین از جایی که ایستاده بود تکان نمی‌خورد. به نظر می‌آمد با

شکيبایی منتظر است آنتوان بستن بند کفش هایش را تمام کند. آنتوان پس از بستن بندها، با یک جست از جا برخاست و خواست برای برخوردنکردن با دختر جوان او را دور بزند، اما فاصله چنان کم بود که دوباره روی تختش افتاد. به سرعت ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، غلتی زد تا دختر جوان متوجه آشفستگی اش نشود. سرانجام از جا بلند شد، حالا دم در اتاقش بود...

والانتین به طرف او برنگشته بود. کتش روی زمین افتاده بود. آنتوان او را از پشت می‌دید که با استواری روی پاهایش ایستاده و دست‌هایش را به حالت متقاطع روی شانه‌هایش گذاشته بود.

احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد، نمی‌توانست دریابد که تعادلش را ازدست می‌دهد، آیا والانتین است که دارد به آرامی و خاموش با حرکتی رقص گونه تکان می‌خورد.

به چهارچوب در تکیه داد. نیاز به هوای تازه داشت. باید برود بیرون. هرچه زودتر. پله‌ها را چهارتا یکی پایین رفت، دوید به طرف ظرف‌شویی توی آشپزخانه، شیر بزرگ آن را باز کرد و صورتش را میان دست‌های به هم جفت کرده و پرآبش فروبرد. سپس تکانی به سرش داد، حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد.

وقتی حوله را سر جایش گذاشت، به طور مبهم دید والانتین دارد راهرو را طی می‌کند و به طرف در می‌رود. هوای بیرون به داخل اتاق نفوذ کرد. آنتوان دوید. والانتین هم اکنون توی کوچه بود و با گام‌های محکم و بدون عجله داشت حرکت می‌کرد. رفت توی حیاط خودشان، با بی‌اعتنایی آن را طی کرد و بی‌آن که در را پشت سرش ببندد، چون کاملاً مطمئن بود آنتوان دارد پشت سرش می‌دود، وارد ساختمان شد.

آنتوان پیش از آن که خودش هم متوجه شود در خانه دُمِد بود. رایحه ویژه و همیشگی این خانه به بینی اش خورد. هرگز از این رایحه خوشش نیامده بود، آمیزه‌ای بود از بوی کلم، عرق بدن، موم و جوهر سقر برای برق انداختن کفپوش چوبی اتاق‌ها.

آنتوان قدمی جلو رفت و ناگهان ایستاد.

آقای دِمِد در آن سر میز درازِ اتاق نشیمن نشسته و به او زل زده بود.

ناگهان به این یقین رسید که والانتین تنها به این قصد به خانه‌شان آمده تا او را رودرروی پدرش قرار دهد.

دختر جوان وانمود می‌کرد دارد بی‌هدف توی اتاق می‌گردد، با بی‌تفاوتی تلویزیون را روشن کرد

بی آن که به برنامه‌اش نگاه کند، انگشتی به گوشه گنجه کشید. سپس به آنتوان خیره ماند. دیگر همان آدم نبود، نوجوان بازیگوش و سربه‌هوا در سایه برادر کوچکش قرار گرفته بود که همچون تهدیدی در فضای اتاق شناور بود. ناگهان نیم‌چرخ می‌زد و بدون هیچ حرکت یا نگاهی از پله‌ها بالا رفت.

آقای دِمد با صدایی خفه گفت: آن بالا هستند.

با اشاره سر طبقه بالا را نشان داد که صدای نجواگونه‌ای به‌طور نامفهوم از آن شنیده می‌شد. اتاق نشیمن را فقط چراغ آشپزخانه و لامپ‌های کوچک تزیینی درخت عید زادروز مسیح، درست شبیه خانه خودشان روشن کرده بود. این لامپ‌هایی شک از همان مغازه خریده شده بودند.

آنتوان فلج شده بود. آقای دِمد روبه‌روی او نشسته و گیلای خالی و شیشه‌ای شراب پیش رو داشت. با قیافه‌ای متفکرانه چشم به میز دوخته بود. مدتی طولانی به همین حال ماند و سپس گویا یادش آمد تنها نیست. با دست صندلی‌ای را کنار خودش نشان داد. آنتوان ترسید مبادا دِمد از جا برخیزد، بیاید به طرف در و او را ناچار کند روی صندلی بنشیند. با کمرویی جلو رفت. هراندازه جلوتر می‌رفت، دِمد را نزدیک‌تر می‌دید و بیش‌تر از این مرد تنومند می‌ترسید.

— بنشین...

وقتی آنتوان صندلی را عقب کشید، صدایی مانند کشیدن گچ روی تخته‌سیاه از آن برخاست. آقای دِمد مدتی دراز و راندازش کرد و پرسید:

— تو رمی را خیلی خوب می‌شناسی، این طور نیست؟

آنتوان به‌میلایمت لب‌هایش را گاز گرفت و گفت: بله، تا اندازه‌ای، یک کم...

— فکر می‌کنی این بچه شش‌ساله پی گشت و گذار رفته باشد؟

آنتوان با تکان دادن سر گفت نه.

— گمان می‌کنی به وُور رفته باشد؟ بعد هم راه برگشتن را پیدا نکرده باشد، حال آن که این جا به دنیا آمده است؟

آنتوان دریافت سؤال‌های آقای دِمد به‌راستی پرسش نیستند، بلکه فکریایی هستند که از چندین ساعت پیش به ذهنش رخنه کرده‌اند. جوابی نداد.

— چرا شب دنبالش نمی‌گردند، ها؟ یعنی در ژاندارمری چراغ ندارند؟

آنتوان ناتوان از پاسخ گفتن، کمی دست‌هایش را از هم جدا کرد.

بوی بدن آقای دِمِد بسیار ناراحت‌کننده بود، رایحه شراب هم که بی‌شک زیاد از آن نوشیده بود به آن می‌آمیخت.

آنتوان زمزمه‌کنان گفت: دیگر باید بروم...

چون آقای دِمِد از جایش تکان نمی‌خورد، آنتوان با احتیاط از روی صندلی برخاست. انگار آقای دِمِد در خواب باشد، نمی‌خواست بیدارش کند.

در این موقع آقای دِمِد به سرعت به سوی او برگشت، پهلوهایش را گرفت و او را به طرف خودش کشید، بازوانش را دور کمر او حلقه کرد، سرش را روی سینه او گذاشت و زد زیر گریه.

آنتوان نزدیک بود زیر سنگینی تنه او بنشیند، ولی ایستادگی کرد. پس گردن کلفت و سفید پدر رمی را می‌دید که با هق‌هق‌های گریه تکان می‌خورد، بوی تند بدنش هم به مشامش می‌رسید.

در همان حال که میان بازوان نیرومند این مرد زندانی شده بود، دلش خواست همان‌جا بمیرد. روی گنجه عکس‌های خانوادگی توی قاب‌ها این‌جا و آن‌جا چیده شده بودند. یکی از قاب‌ها خالی بود، قایی که عکس رمی در آن بوده، عکس را به ژاندارم‌ها داده و آن‌ها هم آن را در اخبار تلویزیونی نشان داده بودند. رمی با بلوز زرد و طره‌مویی روی پیشانی‌اش.

قاب‌های دیگر را جابه‌جا نکرده بودند تا جای خالی آن قاب را پر کنند. منتظر بودند عکس رمی توی قابش برگردد و همه چیز به حالت عادی درآید.

روز انگار نمی خواست بدمد، ابرهائی سپید و پیوسته به هم آسمان شهر را پوشانده بودند. نخستین کسانی که رسیدند، دیدند آقای دِمدِ توی حیاط زیر سایبان ایستاده، پوتین‌های کلفتی به پا دارد، کت بلند کرم‌رنگی پوشیده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو برده است. چهره گرفته روزهای ناخوشایند را داشت.

تعداد مردها خیلی بیش‌تر از زن‌ها بود، همچنین چند پسر جوان بزرگ‌سال‌تر از آنتوان، شانزده تا هجده ساله که آنتوان اندکی می‌شناختشان.

آنتوان تمام شب پلک به هم نگذاشته و همه نیرویش را از دست داده بود. به محض این‌که از پنجره اتاقش دید مردم جلو خانه دِمدِ گرد آمده و آماده‌اند دسته‌جمعی بروند جلو شهرداری، شهامتش را از دست داد.

— چی شد؟ تو نمی‌آیی؟

خانم کورتن از کوره دررفته بود، اگر به آن‌جا نروند مردم درباره او و آنتوان چه فکر خواهند کرد؟ حتا به خاطر برنات هم که شده؟... همه ساکنان شهر برای این جست‌وجوی دسته‌جمعی آماده شده بودند، این یک وظیفه بود!

آنتوان گفت: خانواده موشوت هم نمی‌روند.

حرفی که زده بود از روی بدطینتی بود، خودش این را به خوبی احساس می‌کرد. هیچ‌کس بیش‌تر از خانواده دِمدِ از خانواده موشوت بدش نمی‌آمد، حتا گاهی به خودشان می‌گفتند چه خوب که خانه خانم کورتن میان‌شان فاصله انداخته و گرنه دو مرد از مدت‌ها پیش شکم یکدیگر را پاره کرده بودند.

خانم کورتن گفت: آخر، خودت بهتر می‌دانی که...

آنتوان برای این‌که به این بحث پایان بدهد تسلیم شد و از پله‌ها پایین رفت.

با چند نفر دست داد و کوشید تا آن‌جا که امکان دارد از خانواده دِمدِ دور بماند، وانگهی افراد زیادی دور آن‌ها گرد آمده بودند. والانتین هنوز شلوار جین قرمز را به پا داشت، ولی به علت نور ضعیف این صبح گرفته و غم‌انگیز، رنگش پریده‌تر می‌نمود، خود دختر جوان هم میان جمعیت بزرگ‌سال‌تر، غریبه‌تر و حضورش نابه‌جاستر به نظر می‌رسید.

مردم دسته جمعی به سوی محل گردآمدن راه افتادند.

هراندازه کسانی که دوروبر دید و همسرش بودند، سکوت احترام آمیزی را حفظ می کردند، دورتر از آن ها به همان اندازه همه ها و تعبیر و تفسیرها فراوان بودند. ابتدا این برکه... سال هاست که درباره امن کردن آن صحبت می شد، اما شهرداری هیچ اقدامی نمی کرد.

و این جست و جوی دسته جمعی، به ابتکار شهرداری بود یا فرمانداری؟

خشم و نومیدی روستایی وار که از دو روز پیش به جوش آمده بود، در این وضعیت استثنایی، راه جدیدی برای ابراز یافته بود، از شهرداری و از آن بیش تر از شهردار گله داشتند، و نیز به همان اندازه از کارخانه ویزر که شهردار صاحبش بود. در این خشم درهم و برهم همه دشمنی ها و تهدیدهای اجتماعی از خیلی وقت پیش روی شانه های ساکنان شهر سنگینی می کرد و از آن جا که نمی توانستند آشکارا آن را ابراز کنند، این رویداد برای شان دست آویزی شده بود برای بروز دادنش.

سازمان امنیت شهری دو چادر سفید بزرگ جلو شهرداری برپا کرده بود، یکی برای آتش نشان ها و دیگری برای افراد نیروی انتظامی. یک نفر پرسید: به، پس سگ های ویژه جست و جو کجا هستند؟ خانم کورتن داشت با زن خواربارفروش بحث می کرد. آنتوان می کوشید حرف هاشان را بشنود، ولی نمی توانست. در سرش غرشی شدید، لرزشی مداوم و صداهایی مبهم بالا و پایین می رفتند. کلمه ای این جا می شنید و بخشی از جمله ای آن جا. آهای، آنتوان. به عقب برگشت. تنو بود.

— تو حق نداری این جا باشی.

آنتوان دهان باز کرد که بپرسد چرا... پسر شهردار سینه جلو داد، قیافه ای به خود گرفت و با خوشحالی خبر بد را اعلام کرد:

— چون برای شرکت در چنین کارهایی فرد باید به سن قانونی رسیده باشد.

با لحنی این حرف را زد که انگار خودش به سن قانونی رسیده و این محدودیت شاملش نمی شود.

خانم کورتن به تندی به طرف آن دو برگشت و پرسید:

— این موضوع راست است؟

ژاندارمی که دیروز از آنتوان بازجویی کرده بود آمد و گفت:

— شخص باید دست کم شانزده سال داشته باشد.

با نیم لبخندی دو پسر جوان را ورننداز کرد و افزود:

— البته کار خوبی است که می خواهید در جست و جو شرکت کنید، ولی...

تعداد جمعیت با افرادی که هر لحظه به آن می پیوستند، رو به افزایش گذاشت. با یکدیگر دست می دادند، قیافه‌ای فروتنانه اما مصمم به خود می گرفتند. شهردار با افراد مأمور حفظ امنیت شهر، یعنی ژاندارم‌ها گفت‌وگو می کرد. نقشه رسمی محل را پهن کرده بودند. کامیونی با چهار سگ جست‌وجوگر که خود را با قلاده‌شان به جلو می کشیدند سر رسید. یک نفر گفت: آه، بالاخره سگ هم آوردند.

مدتی دراز طول کشید تا گروه‌ها تعیین شدند و هریک هم زیر فرمان یک ژاندارم یا مأمور آتش نشانی. دستورها به روشنی و قاطعانه داده شده بودند. مردها کلاه یا باشلق به سر به عنوان تأیید سر تکان می دادند.

آنتوان شمرد، تعداد گروه‌ها ده دوازده تایی می شد و هر گروه شامل هشت نفر.

در همان لحظه خودرو تلویزیون هم سر رسید و هیجانی در جمع به وجود آورد. دوربین، شرکت کنندگانی پردغدغه، با انضباط و مسئول را نشان داد. گزارش گر سرگردان بود برای مصاحبه به سراغ چه کسی برود، همه حرفی برای گفتن داشتند. زنی که آنتوان هرگز ندیده بودش می گفت تا چه اندازه آشفته و دل‌نگران است، مشت‌هایش را روی سینه‌اش می فشرد. هرکس او را نمی شناخت می توانست قسم بخورد مادر کودک گم شده است. طی مدتی که زن صحبت می کرد دختر گزارش گر، روی نوک پنجه پاهایش بلند شده و دنبال پدر و مادر کودک می گشت. وقتی آن‌ها را یافت به زن حتا اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند. همراه با فیلم بردار با آرنج‌هایش راهی میان جمعیت گشود و ضمن پیچ در پیچ راه رفتن خود را به چادر سفید رساندند.

خانم دِمد وقتی چشمش به آن‌ها افتاد زد زیر گریه. فیلم بردار به سرعت دوربین را روی شانه‌اش گذاشت و آن را متوجه خانم دِمد کرد.

تصویرهایی که در آن لحظه گرفته شدند، کم‌تر از دو ساعت بعد در سراسر فرانسه پخش می شدند. آشفته حالی خانم دِمد و حرف‌هایی که زد دل همه را به درد آورد. واژه‌هایی که به دشواری قابل شنیدن بودند: او را به من برگردانید.

واژه‌ها با صدایی شکسته در گلو و لرزان ادا شدند.

دوروبری‌ها چنان به شدت متأثر شدند که رفته رفته سکوت میان‌شان برقرار شد و حالت درخود فرو رفتن چنان ژرفی به آن‌ها دست داد که بیم آن می رفت گویای حادثه‌ای ناگوار باشد.

ژاندارم جوان بلندگوی دستی به دست از پله‌های جلو شهرداری بالا رفت و همزمان مأموران دیگری دارای بازوبند اعلامیه‌هایی را میان مردم پخش کردند.

— از شما تشکر می‌کنم که به دعوت ما پاسخ داده و این جا گرد آمدید، به‌ویژه در چنین روزی...
هر کسی در دل با احساس دوگانه مفید واقع شدن و جوانمردی به خرج دادن به خود می‌بالید.
— از شما درخواست می‌کنیم راهنمایی‌هایی را که در اعلامیه‌هایی که به شما داده شده‌اند به دقت بخوانید. در جست‌وجوها هیچ شتابی به خرج ندهید و نسبت به هر نشانه کوچکی که به چشم‌تان می‌خورد دقت به خرج دهید. قطعی است که هر مترمربعی را که تاکنون بررسی کرده‌ایم، برای همیشه خارج از جست‌وجوهای کنونی مان خواهند بود. آیا گفته‌های من به خوبی مفهوم شدند؟
همه‌هه تأییدآمیزی از جمعیت برخاست.

آنتوان طی گفته‌های ژاندارم جوان توجهش به آمدن کشیش و خانم آنتونتی جلب شده بود.
— نه گروه تشکیل شده است. چهارتاشان همراه با سگ‌های جست‌وجوگر به سوی برکه خواهند رفت. سه گروه به سمت حاشیه‌های غربی جنگل خالصه منطقه می‌روند و دو گروه هم به طرف سن‌اوستاش.

آنتوان بی حرکت برجا ماند. قضیه پایان یافت و خاطرش از این بابت آسوده شد.
اکنون می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد و نیز می‌دانست چه باید بکند. از نظری همه‌چیز آسان‌تر شده بود.

— پس از خوردن ناهار و کمی استراحت، بنا به گذشت روز، مقصد گروه‌های گوناگون را تغییر خواهیم داد. اگر جست‌وجوهای امروز به نتیجه‌ای نرسیدند، از شما خواهش می‌شود فردا دوباره در این جا حاضر شوید.

در این لحظه بود که سروکله آقای کوالسکی پیدا شد.
با گام‌هایی مردد و به‌کندی راه می‌رفت. سر راهش همه سکوت می‌کردند، همه نه برای ادای احترام بلکه انگار بوی گوگرد بدهد از سر راهش کنار می‌رفتند. آزاد شده بود... چنین حرفی روی همه لب‌ها خوانده می‌شد. همه با خویشتن‌داری به یکدیگر نگاه می‌کردند. آیا به‌طور موقت آزاد شده بود؟ هیچ کس در این باره چیزی نمی‌دانست.

هراندازه آقای کوالسکی به شهرداری نزدیک می‌شد، کسانی که از برابرشان گذشته بود نظرشان را

به صدای آهسته ابراز می‌کردند. می‌گفتند: آزاد شده است، درست، ولی شاید به علت دردست‌نداشتن مدرکی علیه او بوده است... چون بالاخره بی‌دلیل که کسی را بازداشت نمی‌کنند و نه به این خاطر که از دور یا نزدیک ربطی به این ماجرا داشته است. دود بدون آتش وجود ندارد! کوالسکی... می‌گویند وضع

کاروکاسی‌اش هیچ تعریفی ندارد، به همین دلیل است که برای فروش کالاها و تأمین هزینه‌هایش به دهکده‌های گوناگون می‌رود.

در چهره آقای کوالسکی هیچ نشانی از آن‌چه به سرش آمده بود دیده نمی‌شد. صورتش دراز و استخوانی بود، با گونه‌های فرونشسته و ابروهای پرپشت...

از کنار آنتوان و مادرش گذشت. خانم کورتن قاطعانه پشتش را به او کرد. وقتی رسید جلو ژاندارم ایستاد، دست‌هایش را اندکی از هم باز کرد به این معنی که من این‌جا هستم و هر انتظاری از من دارید بگویید.

ژاندارم با صدایی که کمی خستگی در آن احساس می‌شد گفت: می‌بینم... خب، شما هم همراه ما بیایید.

جمعیت راه افتاد، گفت‌وشنودها از نو آغاز شدند. زمین هم‌اکنون از اعلامیه‌هایی که ژاندارم‌ها به مردم داده بودند فرش شده بود.

آنتوان پس از برگشتن به خانه‌شان، مدتی دراز آرنج‌هایش را روی لبه پنجره اتاقش تکیه داد و دوردست‌ها را نگاه کرد. وقتی جسد را پیدا کردند، همه را باخبر خواهند کرد، خودروهای پلیس با چراغ‌های گردان روی جاده‌ها به چشم خواهند خورد که به‌سوی سن‌اوستاش می‌روند.

سرانجام پنجره را بست و رفت به‌طرف حمام.

هرچه قرص توی داروخانه بود بیرون آورد. خانم کورتن شهرت داشت مانند بیش‌تر فرانسوی‌ها دارو زیاد مصرف می‌کند. همه‌گونه دارویی توی داروخانه کوچک‌شان موجود بود. تعداد زیادی قرص می‌شد.

آنتوان درحالی‌که جلو حالت تهوعش را می‌گرفت، مشت‌مشت آن‌ها را بلعید. به‌شدت هم گریه می‌کرد.

سیلی که توی معده‌اش راه افتاد، تشنجی صاعقه‌وار در سراسر بدنش به وجود آورد، کلیه‌هایش را به چالش گرفت، در گلویش منفجر شد و او را از روی تخت‌خوابش بلند کرد. با فریادی که از اعماق وجودش برمی‌خاست، سرش را پایین انداخت، طی مدتی که داشت خفه می‌شد و می‌کوشید تعادلش را به دست بیاورد، رشته باریکی از صفرا از دهانش جاری شد.

از پا درآمدن بود، پشتش شکنجه‌اش می‌داد، با هر موج تشنجی، سراسر بدنش می‌خواست از هم بپاشد، روی خودش خم شود، ذوب شود و بگریزد.

این وضع دو ساعت تمام به طول انجامید.

مادرش به‌طور مرتب از پله‌ها بالا می‌آمد، لگنی را که روی فرش نزدیک تخت گذاشته بود خالی می‌کرد، لب‌هایش را تمیز می‌کرد، دستمال خیس سردی روی پیشانی‌اش می‌گذاشت.

وقتی تشنج‌ها آرام گرفتند، آنتوان دوباره خوابید.

در خواب می‌دید رمی فرسوده و ازپافتاده است و هیچ نیرویی هم در او نمانده. در آن گودال بزرگ تاریک افتاده بود و دیگر دست‌هایش را به بالا دراز نمی‌کرد، فقط دست‌های کوچکش با ناتوانی اندکی تکان می‌خوردند. مرگ آمده بود، آن‌جا حضور داشت، پاهای رمی را گرفته بود و به‌سوی خودش می‌کشید، رمی فرومی‌رفت و به‌تدریج ناپدید می‌شد...

آنتوان!

وقتی بیدار شد، هوا تاریک بود، نمی‌دانست چه ساعتی می‌تواند باشد، ولی بی‌شک دیروقت شب نبود، صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن می‌شنید. با دقت به نوای ناقوس‌ها که باد هنگام وزیدن به‌طرف خانه‌آنها با خودش می‌آورد، گوش داد. وانگهی باد همه‌جا بود و در طول کرکره‌ها جریان داشت. شش ضربه ناقوس را شمرد، از تعداد آنها مطمئن نبود، بگوییم ساعت بین پنج تا هفت شب است.

نگاهی به میز کنار تختش کرد. یک تنگ آب و یک لیوان روی آن دید، همچنین شیشه دارویی که با آن آشنایی نداشت.

صدای زنگ در برخاست و تلویزیون خاموش شد.

صدای مردی به گوش رسید که نجواکنان حرف می‌زد.

سپس صدای پاهایی را در پله‌ها شنید، دکتر دیولافوا آمد توی اتاق و کیف چرمی بزرگش را کنار تختخواب گذاشت. به طرف آنتوان خم شد، چند ثانیه‌ای دستش را روی پیشانی داغ او گذاشت، باز هم بدون این که حرفی بزند، گوشی‌اش را از توی کیفش درآورد، ملافه را از روی پسر جوان پس زد، کت پیرامه‌اش را بالا برد (چه موقع این کت را پوشیده بود؟ یادش نمی‌آمد) و خاموش به معاینه او پرداخت، نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود.

پایین، توی اتاق نشیمن تلویزیون روشن شد اما با صدایی آهسته. دکتر نبض آنتوان را گرفت. سپس گوشی را توی کیفش گذاشت، همان‌طور لب تخت نشسته ماند، پاهایش را اندکی از هم باز گذاشت، دست‌ها چلیپاوار روی سینه، با احتیاط در اندیشه فرو رفت.

دکتر دیولافوا پنجاه سالی از عمرش می‌گذشت. وقتی پدرش زنده بود، مردم او را ملوانی اهل بروتانی می‌شناختند که به سفرهای زیاد، رفته بود، اما در مورد مادرش، نظریه‌ها زیاد بودند و بسیار هم متفاوت: خدمتکار ویتنامی، روسپی چینی، بدکاره تایلندی... طبعاً این شایعه‌ها پایه و اساس درستی نداشتند و به‌راستی هیچ کس چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

دکتر بیست و پنج سالی می‌شد که در بووال ساکن شده و هیچ کس نمی‌توانست سوگند بخورد لبخندی روی لب‌های او دیده است. در سراسر سال به شهرهای کوچک و دهکده‌های منطقه سر می‌زد. تا هر ساعتی شده بیماران را در مطبش می‌پذیرفت، همه می‌شناختندش، هر روز هم به عیادت بیماران به خانه‌هاشان می‌رفت. در دهه‌ها مراسم ازدواج، گرایش به آیین مسیحیت، غسل تعمید و خاک‌سپاری بسیاری از سالخوردگان شرکت کرده بود، اما هیچ کس چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، نه زن داشت و نه بچه. دختر خواربارفروش کارهای خانه‌اش را انجام می‌داد، اما تمیز و مرتب کردن مطبش به عهده خودش بود. روزهای یکشنبه هوا هر طور می‌خواست باشد، پنجره‌های آن را می‌گشود. مردم می‌دیدند بالاپوشی کهنه به تن دارد، جاروبرقی می‌کشد، کف اتاق را برق می‌اندازد، همه جا را تمیز می‌کند و اگر بیماری به سراغش می‌آمد، در مطب را می‌گشود، می‌بردش تو، دست‌هایش را می‌شست، مایع تمیزکننده افشان و دستمال گردگیری را کنار میزش می‌گذاشت و به معاینه بیمار می‌پرداخت.

آنتوان از روی متکاهایش نیم‌خیز شد. معده‌اش که بارها آن‌چه را در خود داشت بالا آورده بود، به شدت درد می‌کرد. طعم و بوی استفراغ در دهانش حالش را به هم می‌زد.

دکتر غرق در فکر تکان نمی خورد. چهره دورگه کاملاً بی حالت و بی حرکتی اش آنتوان را آشفته می کرد، اما رفته رفته انگار دکتر حضور نداشته باشد، او را به صورت مبلی جدید در اتاقش انگاشت و در افکار خودش فرورفت. از اقدامش نتیجه ای نگرفته بود، خواسته بود بمیرد اما موفق نشده بود. باید عملش را توجیه می کرد، توضیح می داد. ناگهان به یاد عزیمت جست و جوگران افتاد، گروه هایی که به سوی سن اوستاش می رفتند... دیگر لزومی نداشت اقدامش را توجیه کند، فقط کافی بود آن چه را همه می دانستند تأیید کند. سنگینی باری که باید با آن رودررو می شد چنان بود که پیشاپیش او را از پا درآورد، چشم هایش را بست دوباره روی متکاهایش افتاد.

— می خواهی به من بگویی چه اتفاقی افتاده، آنتوان؟

دکتر با لحن بسیار ملایمی حرف می زد. یک میلی متر هم از جایش تکان نخورده بود. آنتوان توان آن را نداشت به این پرسش پاسخ بدهد. مرگ رمی، هم بسیار نزدیک بود و هم درعین حال بسیار دور، مسایل گوناگون زیادی در ذهنش به هم می آمیختند. جسد رمی را کجا گذاشته بود؟ برنادت را جلو جسد رمی که دراز به دراز افتاده در نظر مجسم کرد که می کوشد دست کوچک یخ زده اش را میان دستان خودش گرم کند...

آیا منتظر این بودند که دکتر دیولافوا اعلام کند سلامتی اش را باز یافته تا بیایند بازداشتش کنند؟ آیا ژاندارم ها آن پایین دارند از مادرش بازجویی می کنند؟ چون او به سن قانونی نرسیده آیا دکتر باید اعتراف های او را بشنود؟... نمی دانست به چه پرسشی باید پاسخ بگوید.

هوای نیمه تاریک اتاق او را به رمی نزدیک می کرد. جایی هم که او را از آن بیرون کشیده اند کاملاً تاریک است. مرده ها را در نظر مجسم می کرد که دور گودال زیر درخت به یک پهلوی خوابیده گرد آمده و درونش را نگاه می کنند. آقای دِمِد به هیچ کس اجازه نداده برود توی گودال تاریک و جسد پسرش را بیرون بیاورد، حتا مأموران آتش نشانی هم به احترام او عقب ایستاده اند. فقط تخت روانی با پتوی بزرگی نزدیک گودال آورده اند تا جسد را رویش بگذارند و با پتو بپوشانندش. لحظه ای که آقای دِمِد جسد را به سوی خود می کشد دل خراش است. یک دستش را توانسته بگیرد، ابتدا سر رمی آشکار می شود، بی درنگ همه او را با موهای بلوطی رنگش بازمی شناسند، سپس شانه هایش بیرون می آیند. مفصل هایش چنان شل و به هم ریخته اند که می شود گفت به صورت مجال شده از گودال بیرون آورده می شوند.

آنتوان زد زیر گریه.

از گریستن، احساس تسلای دور از انتظاری به او دست داد. دیگر نه آن اشک‌های زمانی که آزاد بود، بلکه سیلی عمیق و آرامش‌بخش بودند. اشک‌هایی که همه‌چیز را می‌شستند و با خود می‌بردند.

دکتر دیولافوا به‌ملایمت سری تکان داد، او چیزی را تأیید می‌کرد که به‌زبان آورده نشده بود، اما به‌نظر می‌رسید آن را شنیده است.

سیل اشک‌های آنتوان پایان‌ناپذیر بود. بی‌آن‌که بتوان گفت چرا، در آن لحظه احساس خوشبختی می‌کرد. خوشبختی ناشی از تسلائی که به‌هیچ‌وجه امیدش را نداشت. ماجرا تمام شده بود و این اشک‌ها مربوط به دوران کودکی‌اش بودند، چیز حمایت‌کننده‌ای در خود داشتند و آرامشی به او می‌بخشیدند که هر جا می‌بردندش، همراهش می‌آمد.

دکتر مدتی طولانی ساکت به گریه‌های آنتوان گوش داد، سپس از جا برخاست، در کیفش را بست و بی‌آن‌که به او نگاه کند، بالاپوشش را به تن کرد.

بدون گفتن کلمه‌ای حرف، لب‌خند زد.

آنتوان آرام گرفت، بینی‌اش را پاک کرد، بلند شد نشست. شاید به‌خاطر افرادی که قرار بود به‌سراغش بیایند، بهتر باشد لباس بپوشد... نمی‌دانست چه بکند، نخستین بار بود که می‌آمدند بازداشتش کنند.

ابتدا صدای پاهای مادرش بود که در پله‌ها طنین انداخت. پس باید به‌کمک او لباس بپوشد و پایین برود. ترجیح می‌داد کس دیگری برای لباس‌پوشیدن به‌سراغش بیاید، چون وقتی ژاندارم‌ها می‌خواهند ببرندش، دست به گریبان مادرش خواهد شد.

خانم کورتن وارد اتاق که شد، از شنیدن بوی استفراغ ابروهایش را به‌هم کشید...

لگن را از کنار تخت برداشت و آن را برد توی راهرو گذاشت، سپس برگشت و به‌رغم باد شدیدی که بیرون می‌وزید، یک لنگه پنجره را گشود تا هوای اتاق عوض شود. هوای سرد درون اتاق نفوذ کرد. آنتوان چین کوچکی روی پیشانی مادرش مشاهده کرد که نشانه‌دل‌مشغولی‌ای در او بود.

برگشت به‌طرف پسرش.

— به‌نظرم حالت بهتر شده، نه؟

بی‌آن‌که منتظر پاسخش بماند، شیشه‌دارو را از روی میز برداشت و به‌اندازه‌یک قاشق چایخوری

توی قاشق ریخت.

— این خروس بریان شده ظاهراً خیلی دیرهضم بوده... همه‌اش را دور ریختم. نباید چنین گوشتی را به مردم بفروشد.

آنتوان واکنشی نشان نمی‌داد.

مادرش گفت: یالا، بخور، ضد سوء گوارش است، برایت مفید خواهد بود.

این اشاره به ناراحتی‌ای سبک، هم پرسشی برایش به‌شمار می‌آمد و هم خیالش را به خود مشغول می‌کرد. با دغدغه‌ی خاطر دارو را نوشید. مطمئن نبود چه اتفاقی دارد می‌افتد. خانم کورتن در شیشه را بست و گفت:

— آشی برایت درست کرده‌ام، می‌آورم بالا همین‌جا بخوری.

وقتی مادرش درباره‌ی خروس بریان شده حرف زد، یادش آمد کم‌وبیش از آن نخورده است، وانگهی اگر با آن غذا دچار سوء گوارش شده باشد، مادرش هم از آن خورده بود، پس چرا او مریض نشده بود؟

آنتوان کوشید به‌یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده، اما ذهنش کرخت بود و مسایل گوناگونی درهم و برهم در آن می‌گذشت. به‌روشنی نمی‌توانست بین حقیقت و آن چه را که باید در عالم خواب دیده باشد، تشخیص دهد. از جا برخاست، پاهایش ضعف رفتند، تعادلش را از دست داد و ناچار شد لبه‌ی تخت‌خواب را بگیرد که نیفتد. به‌یاد والانتین افتاد. آیا او هم بخشی از آن خواب بوده یا حقیقت داشته است؟ دختر نوجوان را طی مدتی که داشت بند کفش‌هایش را می‌بست جلو خود دید، خواسته بود به‌سرعت بلند شود، ولی مانند حالا روی تخت افتاده بود...

پس از آن خواب، برگزاری مراسم عید میلاد بوده و پیش از آن آقای دِمد که با دست‌هایش محکم پهلوهایی او را گرفته بود و سرانجام جست‌وجو در جنگل منطقه و بیشه‌ی سن‌اوستاش.

چشم‌هایش را بست، گذاشت حالش جا بیاید و دوباره کوشید بلند شود. دستش را به دیوارها و اثاث درون اتاق گرفت و رفت توی راهرو، در حمام را باز کرد، به دستشویی تکیه داد و در گنجهِ کوچک ویژه‌ی داروها را باز کرد.

خالی بود.

به‌خوبی یادش آمد وقتی داشت به‌خواب می‌رفت، داروها روی میز کنار تختش پخش‌وپلا شده و

حتا روی زمین هم افتاده بودند... حالا کجا بودند؟

با همان دشواری به اتاقش برگشت.

دراز که کشید حالش بهتر شد.

— بیا بخور.

خانم کورتن پیاله‌ای آش رقیق که بخار از آن برمی‌خاست توی سینی وارد اتاق شد و با احتیاط فراوان آن را روی تخت گذاشت.

آنتوان با صدای ضعیفی گفت: میل چندانی به غذا ندارم.

— خب، بله، سوء گوارش همین عواقب را دارد، آدم مدتی کم‌وبیش طولانی اشتها ندارد و دلش نمی‌خواهد چیزی بخورد.

صدای تلویزیون که از آن پایین می‌آمد حال آنتوان را به هم می‌زد. طی روز آن را روشن کردن جزو عادت‌های مادرش نبود، حتا می‌توان گفت به چنین کاری علاقه نداشت. صفحه تلویزیون و آن چه در آن نمایش داده می‌شود آدم را خنگ می‌کند.

— دکتر دیولافوا گفت غروب می‌آید ببیند حالت روبه‌راه شده یا نه. به او گفتم نیازی نیست بیاید، باتوجه به این‌که حالت کاملاً خوب است نباید زمین و آسمان را برای یک سوءگوارش ساده به‌هم ریخت! می‌دانی که دکتر چه آدم باوجدان و وظیفه‌شناسی است... خب، به‌هرحال سری به تو خواهد زد.

خانم کورتن توی اتاق این‌طرف و آن‌طرف قدم می‌زد، از جلو میز تحریر آنتوان به‌سوی پنجره می‌رفت، دری را که تازه بسته بود، دوباره بازوبسته می‌کرد، بیهوده در جنب‌وجوش بود، می‌کوشید آرامش و خون‌سردی‌اش را به‌دست بیاورد، علت آشفتگی و ناآرامی‌اش را هم با صدایی محکم و مطمئن بیان می‌کرد:

— خروس بریان‌شده و این همه دردسر، هیچ متوجه هستی، تاوانش را به من پس خواهند داد! آنتوان متوجه شد مادرش از به‌زبان آوردن نام کوالسکی خودداری می‌کند. این جزو عادت‌هایش بود، وقتی کسی درباره موضوعی حرفی نمی‌زند، مفهومش این است که آن موضوع وجود خارجی ندارد.

خانم کورتن دوباره گفت: بگذریم، یک سوءگوارش به‌هرحال مشکلی دولتی نیست. این چیزی است که به دکتر دیولافوا گفتم. او صحبت بیمارستان را پیش کشید، به، به، به، چه حرف‌ها، یک داروی تهوع‌آور به تو داد و همه چیز روبه‌راه شد، همین و بس.

به‌نظر می‌آمد می‌خواهد او را هم در این ماجرا به شهادت بگیرد.

— دارویی که اسمش تهوع‌آور است، قبول... تکلیفش روشن است. خب، نمی‌خواهی کمی از این آشی که برایت پخته‌ام بخوری؟

پس از این توضیح‌ها که آنتوان به‌روشنی سردر نمی‌آورد به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد، خانم کورتن با قیافه‌ای شتاب‌زده برای رفتن افزود:

— چراغ را خاموش کنم؟ شاید بهتر باشد کمی بخوابی... داروی واقعی برای تو این است... استراحت!

سرخود چراغ را خاموش کرد و در را بست.

در فضای نیمه‌تاریک اتاق جز صدای وزش باد که شدیدتر شده بود و شاید خبر از توفانی می‌داد که داشت شکل می‌گرفت، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

آنتوان کوشید همه چیزهایی را که شنیده و به آن‌ها پی برده بود، داروهای ناپدیدشده از روی میز کنار تخت‌خواب، آمدن پزشک و دخالت مادرش را کنار هم بچیند... این‌ها همه به چه نتیجه‌ای ختم می‌شدند؟

گرفت خوابید.

صدای زنگ در که بلند شد بیدارش کرد.

نمی‌دانست فقط کمی چرت زده یا مدتی دراز خوابیده است. ملافه‌ها را کنار زد، به در نیمه‌باز اتاقش نزدیک شد و گوش خواباند، صدای دکتر را به‌جا آورد.

مادرش زمزمه‌کنان می‌پرسید:

— بهتر نیست بگذاریم بخوابد؟

اما در پی این پرسش صدای پاهای دکتر توی پله‌ها شنیده شد.

آنتوان به یک پهلوی تختش دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

دکتر آمد توی اتاق و مدتی طولانی بی‌حرکت کنار تختش ایستاد. آنتوان گوش‌به‌زنگ، می‌کوشید نفسش را انگار خوابیده باشد منظم کند. وقتی آدم خوابیده چگونه نفس می‌کشد؟ به‌کندی و آرامی. آن‌گونه که به‌نظرش آمد آدم در خواب نفس می‌کشد، نفس‌هایش را تنظیم کرد.

دکتر سرانجام جلو آمد و کنار متکاهایش روی لبه تخت نشست، درست در همان نقطه‌ای که دفعه نخست برای معاینه‌اش آمده

بود.

آنتوان صدای تپش قلب خودش و زوزه باد را که بیرون می‌وزید می‌شنید.

— اگر مشکل‌هایی داری، آنتوان...

با صدایی ملایم، خویشتن‌دارانه و خودمانی حرف می‌زد. آنتوان ناچار شد به‌دقت گوش دهد تا بفهمد او چه می‌گوید.

... می‌توانی هروقت لازم دانستی مرا صدا بزنی. چه شب و چه روز. می‌توانی به‌دیدنم بیایی، یا تلفن کنی، هرطور میلت است... دو سه روزی احساس ضعف خواهی کرد، پس از آن همه‌چیز به حال عادی برمی‌گردد و شاید هم در این لحظه دلت بخواهد با کسی حرف بزنی... مجبور نیستی، فقط برای این‌که...

کلمه‌ها به ملایمت ادا می‌شدند، جمله‌ها ناتمام می‌ماندند، پایان‌شان مانند بخار آب در فضای اتاق محو می‌شدند.

— اگر من در بیمارستان بستری‌ات می‌کردم، اوضاع به شکل دیگری درمی‌آمدند، متوجه هستی... آن‌جا، مثل حالا نمی‌شد، نمی‌دانم چگونه... به همین دلیل است که این‌جا به دیدنت آمدم تا به تو بگویم، هر چیزی هم پیش بیاید، منظورم این است که اگر اتفاقی بیفتد، می‌توانی از من بپرسی، به من تلفن کنی. همین. برای این‌که با من حرف بزنی... هروقت که شد.

هرگز نه آنتوان و نه هیچ‌کس دیگری در شهر نشنیده بود دکتر دیولافوا مدتی چنین طولانی حرف بزند.

مدتی به همان حال نشسته باقی ماند، به آنتوان اگر حرف‌هایش را شنیده باشد، مهلت داد پیامش را به‌طور کامل در حافظه‌اش ضبط کند، سپس از جا برخاست و همان‌گونه که آمده بود از اتاق بیرون رفت. درست انگار در خواب دیده باشد.

آنتوان نمی‌توانست درست سردر بیاورد. دکتر دیولافوا با او حرف نزده بود، نجواکنان برایش لالایی خوانده بود.

وضعیت درازکشیدنش را روی تخت‌خواب تغییر نداد. خود را به دست خواب سپرد و با صدای زوزه باد که تا درون اتاقش نفوذ می‌کرد به مبارزه پرداخت: صدای باد مانند فریادی بود که هزاران بار تکرار شود...

آنتوان!

وقتی بیدار شد، بی‌آن‌که بداند چرا، مطمئن شد که این‌بار خیلی دیروقت است. با این همه تلویزیون پایین روشن بود.

رویدادهای دیروز با روشنی کامل در برابر چشمانش جان گرفتند. عزیمت جست‌وجوگران، داروها، آمدن دکتر...

باید فرار می‌کرد.

خاطره این کار هم به یادش آمد: خواسته بود بگریزد.

بلند شد و از تخت پایین آمد، احساس ضعف می‌کرد. به سرعت زانو به زمین زد و زیر تخت‌خوابش را نگاه کرد، چیزی نبود.

با این همه مطمئن بود، یقین داشت که کوله‌پشتی‌اش را که با لباس‌هایش پر کرده بود و نیز پیراهنش را که لوله کرده بود، زیر تخت انداخته است.

از جا برخاست، رفت کتوهای گنجۀ لباس‌هایش را بیرون کشید: همه چیز دوباره سرجایش بود. مجسمۀ مرد عنکبوتی کنار نقشۀ کروی جغرافیایی جهان قرار داشت. کتوهای میز تحریرش را هم باز کرد. مدارکی را که آن جا گذاشته بود دیگر نبودند.

باید مطمئن می‌شد تا خیالش آسوده شود.

در اتاقش را باز کرد و بی‌صدا از پله‌ها پایین رفت. در طبقۀ همکف صدای آهسته‌تلویزین را که به نجوا شبیه بود شنید، رفت به سوی گنجۀ سرسرا، با شکلکی، خیلی به‌کندی نخستین کتو را بیرون کشید. گذرنامه و اجازه‌خروجش از کشور آن جا بودند، به‌طور مرتب روی هم و در محل همیشگی‌شان قرار داشتند...

مطمئن بود مادرش داروها را از روی میز کنار تختش برداشته، محتویات کوله‌پشتی‌اش را که آشکارا معلوم بود برای سفرکردن آماده کرده بود، سر جای‌شان گذاشته و گذرنامه و دفترچۀ پس‌اندازش را هم همین‌طور...

مادرش از این که می‌خواسته فرار کند، چه برداشتی کرده بود؟ راستی در این مورد چه چیزهایی می‌دانست؟ بی‌شک هیچ چیز. شاید هم به اصل موضوع پی برده باشد. آیا به فکرش رسیده بود به چه طریقی آنتوان می‌توانسته در ناپدیدشدن رمی دست داشته باشد؟

کتو را بست، قدمی برداشت، قدمی دیگر. مادرش را دید مانند آدمی که ضعف بینایی دارد خیلی نزدیک تلویزیون نشسته است. اخبار نیمه‌شب را از کانال محلی گوش می‌کرد. صدای تلویزیون به‌دشواری شنیده می‌شد:

«... از بچۀ ناپدیدشده در بعدازظهر جمعه. جست‌وجوی دسته‌جمعی دیروز متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیده. سراسر منطقه‌ای که ممکن بوده بچه در آن ناپدید شده باشد، به‌ویژه بیشه‌سن‌اوستاش را نتوانسته‌اند به‌طور کامل بررسی کنند. به همین دلیل هم ژاندارمری تصمیم گرفته فردا صبح به جست‌وجوی دسته‌جمعی دیگری پردازد.

تلویزیون گروه‌های افراد را نشان می‌داد که کنار هم به‌کندی حرکت می‌کنند.

«برکۀ بووال پیش از جاهای دیگر از سوی غواصان ژاندارمری مورد بررسی قرار گرفته بود و فردا

صبح هم ادامه خواهد یافت.»

دیدن مادرش که با نگرانی به سوی صفحه تلویزیون خم شده بود، قلبش را به درد آورد و بار دیگر میل به مردن را در او برانگیخت.

«شماره‌ای که به رنگ سبز در پایین صفحه تلویزیون تان اعلام شده، در اختیار شاهد‌های احتمالی است. یادآور می‌شویم که رمی دِمدِ کوچولو هنگام ناپدید شدن لباسی که به تن داشته...»
آنتوان برگشت به اتاقش.

سراسر جنگل را نمی‌توانستند ظرف یک‌روز بررسی کنند. جست‌وجوی دسته‌جمعی دیگری پیش‌بینی شده بود. فردا صبح به محل بازخواهند گشت. آنتوان شانس دومی نخواهد داشت.
یک‌بار دیگر احساس کرد تا چه اندازه عجله دارد این توفانی که از دو روز پیش تهدیدش می‌کرد سرانجام بر سرش فرود آید.

بیرون باد که هر لحظه به شدتش افزوده می‌شد، کرکره‌ها را روی لولاهایشان می‌لرزاند.

باد طی شب لحظه به لحظه شدیدتر شد، چنان شدید که باران را هم که از نخستین ساعت‌های صبح سیل‌آسا می‌بارید جلو خود راند.

توفان در سراسر منطقه آثار فاجعه‌بارش را به‌جا گذاشت. به‌جای این‌که آن‌گونه که همه انتظارش را داشتند از شدتش بکاهد، سراسر منطقه را طی کرد و هر لحظه هم بر شدتش افزوده شد. ساکنان شهر همگی از خواب بیدار شده بودند.

آنتوان به‌خاطر این‌که شب تا صبح نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد و بیدار مانده بود، احساس می‌کرد سنگینی خستگی‌های دو روز گذشته‌اش بیش‌تر شده است.

تمام شب مدام در نظر مجسم می‌کرد وضع نامناسبی که اکنون فاجعه داشت پیدا می‌کرد، پرهیزناپذیر خواهد بود. در رختخواب ماند و به غرش باد و باران گوش داد. پنجره‌ها پشت کرکره‌ها می‌لرزیدند، باد توی دودکش بخاری دیواری فرود می‌آمد و غرش گنگی ایجاد می‌کرد. ارتباطی نامفهوم میان وضعیت خانه که از حمله‌های توفان می‌لرزید و زندگی خودش می‌یافت. همچنین خیلی در فکر مادرش بود.

خانم کورتن درمورد ناپدیدشدن رمی و نقشی که آنتوان در آن اجرا کرده بود چیز مشخصی نمی‌دانست. هرکس دیگری هم می‌توانست برداشت‌های شوم و مرگ‌باری از این رویداد داشته باشد، اما خانم کورتن روش ویژه خودش را داشت. او میان واقعیت‌های پریشان‌کننده و قوه تخیل خودش دیواری بلند و استوار بنا کرده بود که فقط نگرانی درهم و برهمی در او ایجاد می‌کرد که آن را هم با حرکت‌ها و رفتار همیشگی انعطاف‌ناپذیرش تخفیف می‌داد. او این اصطلاح را که زندگی باید بر هر رویدادی چیره شده و ادامه یابد خیلی دوست داشت. مفهومش این بود که زندگی باید نه آن‌گونه که هست بلکه به آن صورتی که فرد مایل است ادامه یابد. حقیقت جز خواست و اراده به‌دست‌آوردنش چیز دیگری نبود، هیچ ثمری نداشت که آدم تسلیم تشویش‌های بیهوده شود، بهترین و مطمئن‌ترین راه برای راندن‌شان نادیده انگاشتن‌شان است، این روشی بود خدشه‌ناپذیر که در سراسر زندگی‌اش نشان داده بود به بهترین نحوی عمل می‌کند.

پسرش با خوردن قرص‌های توی داروخانه خواسته بود خودش را بکشد، باشد، قضیه را می‌شد از این نظرگاه دید. اما علتش را خوردن خروس دیرهضم آقای کوالسکی دانستن، به قضیه وضعیت

بی‌اهمیتی می‌داد، پس از مدت کوتاهی آشفته‌حالی، با دو روز شورباخوردن، همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.

فکرهای آنتوان را به‌دشواری می‌شد از شرایط جوّی نامساعد که بر همه‌جا حاکم بود، صدای ورزش بادی که به‌نظر می‌رسید می‌خواهد خانه را از جا بکند و مانند موتوری خشمگین می‌غرید، جدا ساخت.

تصمیم گرفت برود پایین. از خودش می‌پرسید مادرش درحالی که لباس بیرون و نه لباس خانه تنش است آیا به‌راستی خوابیده. تلویزیون هنوز توی اتاق نشیمن روشن بود، صدایش تا آخرین حد پایین آورده شده بود.

صبحانه‌ای که آماده کرده، بشقاب‌ها و وسایل دیگری که روی میز چیده بود، شبیه همه‌روزهای دیگر بود. کرکره‌ها را باز نکرده بود، انگار می‌خواستند در دل شب صبحانه بخورند. جریان هوایی که از فضای خانه می‌گذشت، چراغ آشپزخانه را به‌نوسان درمی‌آورد.

— نتوانستم بازشان کنم...

پسرش را با نگاهی هراسان و رانداز می‌کرد. به او صبح‌به‌خیر نگفته بود، از حالش نپرسیده بود... از این که نتوانسته بود کرکره‌ها را باز کند، به‌طور کامل گیج و مبهوت شده بود. لحن صدایش حاکی از نگرانی شدیدی بود. این وضعیت هوا که خسارت‌هایی را اعلام می‌کرد، با خوردن شوربایی مقوی آرام نمی‌گرفت.

— شاید تو بتوانی آن‌ها را باز کنی...

در پس این پرسش مسایل زیاد دیگری مطرح بودند که آنتوان حدس می‌زد، اما نمی‌توانست به مفهوم‌شان پی ببرد.

رفت نزدیک پنجره، دستگیره‌اش را باز کرد، اما باد با چنان شدتی او را به عقب راند که کم مانده بود از پشت روی زمین بیفتد. با خم‌شدن روی دستگیره و فشار واردآوردن به آن توانست لنگه پنجره را ببندد.

— بهتر است صبر کنیم باد فروکش کند.

برای خوردن صبحانه پشت میز نشست. می‌دانست مادرش هیچ پرسشی نخواهد کرد، روی نانش با همان حرکت همیشگی کره و مربا می‌مالید. ظرف مربا روی میز سر جای همیشگی‌اش بود.

آنتوان گرسنه نبود. پس از چند دقیقه گفت و شنودی خاموش که نشانه‌ای بود از عدم درک‌های متقابل‌شان، وسایل روی میز را جمع کرد و برگشت به اتاقش.

بازی رایانه‌ای را که توی جعبه بسته‌بندی شده‌اش باقی مانده بود، بیرون آورد و بازی‌ای را آغاز کرد، اما فکرش جای دیگری بود.

وقتی شنید صدای تلویزیون بلند شد، رفت توی راهرو و چند پله‌ای پایین رفت. هواشناسی توفان شدیدی را برای ساعت‌های آینده پیش‌بینی می‌کرد. بادهای شدیدی در راه بودند. توصیه می‌شد از خانه‌هاشان بیرون نیایند.

وضعیت کنونی هوا، آغازی بیش نبود.

این پیش‌بینی یک ساعت بعد تأیید شد.

پنجره‌ها مانند برگ درختان می‌لرزیدند، باد همه‌جا رخنه می‌کرد، صدای جرق جرق از هر گوشه خانه برمی‌خاست.

خانم کورتن رفت بالا توی انباری زیر شیروانی، اما پنج دقیقه بیش‌تر طاقت نیاورد: سفال‌های بام با هجوم باد می‌لرزیدند، درزهای زیادی به‌وجود آمده و آب در طول دیوارها چکه می‌کرد و روی کف انباری می‌افتاد. وقتی به پایین برگشت از ترس رنگش پریده بود.

موقعی که صدای بلندی از انتهای شمالی ساختمان برخاست، از جا پرید و فریادی کشید.

آنتوان گفت: آرام باش، می‌روم بینم چی شده.

بارانی بلندش را با روکش پلاستیکی پوشید، کلاهش را روی سرش کشید و کفش‌هایش را پوشید. خانم کورتن باید حرکتی می‌کرد و مانع بیرون‌رفتنش می‌شد، اما چنان وحشت‌زده بود که فقط وقتی آنتوان در را باز کرد، متوجه خطری شد که او را تهدید می‌کرد. صدایش زد، اما دیر شده بود، آنتوان اکنون بیرون بود و در را بسته بود.

باد خودروهایی را که کنار پیاده‌رو توقف کرده بودند تکان‌های نگران‌کننده‌ای می‌داد. تندر مانند سگی نگهبان غرش‌کنان آماده‌جستن بود، آذرخش‌ها با درخشیدن‌های پی‌درپی با نوری آبی‌رنگ بعضی از خانه‌هایی را که هم‌اکنون بام‌هاشان داشتند از جا کنده می‌شدند، روشن می‌کردند.

آن‌سوی کوچه دو تیر تلگراف روی هم افتاده بودند. باد بسیاری از سطوح‌های خاکروبه، تخته‌ها و چادرها را از کنار دست یا صورت رهگذران با خود می‌برد. آژیرهای خودروهای آتش‌نشانی از دور به

گوش می‌رسیدند، بی‌آن‌که آدم بفهمد کجا هستند.

باد چنان شدید بود که می‌توانست آنتوان را به آن‌سوی حیاط یا جاهایی دیگر پرتاب کند. باید دستش را به جای استواری می‌گرفت. اما وقتی چشمش به بام‌ها و خودروها افتاد که در جنبش بودند، هیچ چیز دیگری را نمی‌شد استوار انگاشت. آنتوان دولا شده و ناچار بود دست‌هایش را یکی پس از دیگری به جایی بند کند تا بتواند به آن‌سوی ساختمان برسد. نگاهی به زاویه دیوار انداخت و فقط فرصت یافت خم شود، سفالی که از بام کنده شده بود چرخ‌زنان از چندسانی‌متری سرش گذشت. زانو به زمین زد، سرش را تا جایی که می‌توانست پایین آورد و با دو دست از آن حمایت کرد.

درخت سرو توی حیاط روی زمین افتاده بود، سروی کم‌وبیش ده‌ساله که به مناسبت عید میلاد مسیح کاشته شده و آنتوان عکس‌هایش را در مراسم خانوادگی با حضور پدرش که در آن‌زمان هنوز در این خانه سکونت داشت دیده بود.

همه خانه‌های شهر دچار تکان‌ها و جنبش‌هایی مداوم بودند که به پیچ و تاب‌شان انداخته بودند و بیم آن می‌رفت از جا کنده شوند.

آنتوان از جا برخاست، یک لحظه حواس‌پرتی کافی بود که باد او را از جا بکند و یک‌متر آن‌سوتر به زمین بیندازدش، کوشید خود را به جایی بند کند، اما در برابر نیروی غلبه‌ناپذیری می‌جنگید، روی زمین پرت شد و غلت‌زنان رفت تا به دیوار برخورد کرد. آن‌جا چمباتمه زد و سرش را میان زانوهایش فروبرد. نفسش بند آمده بود.

به خود آمد. برگشتن تا در ساختمان به‌نظرش تلاشی فراانسانی آمد.

نمای خانه دِمد او را به یاد جست‌وجویی دسته‌جمعی انداخت که باید امروز صبح آغاز می‌شد. در این ساعت باید همگی به‌سوی بیشه سن‌اوستاش رهسپار می‌بودند، اما طبعاً هیچ‌کس از خانه‌اش بیرون نیامده بود، حتا رفتن تا گوشه کوچکی امکان‌پذیر نبود.

به‌حالت خزیده تا پرچینی که خانه‌شان را از خانه دِمد جدا می‌کرد رفت و دزدکی نگاهی به آن‌جا کرد. تاب روی زمین افتاده بود، همه چیزهای دیگری که در حیاط بودند، از جا کنده شده و به‌طرف دیوار کوتاه حیاط پرتاب شده بودند. از جمله کیسه‌های زباله. کیسه‌ای که جسد سگ در آن بود پاره شده بود، نیمی از جسد اولیس، با موهای بلند، شکم دریده و تیره‌رنگ از کیسه بیرون افتاده بود.

آنتوان از دیدن آن وحشت‌زده شد. برگشت به‌سوی خانه، آنتن تلویزیون که در گوشهٔ بام کار گذاشته شده بود، به‌طرز خطرناکی در نوسان بود.

اگر پای مادرش و نگرانی‌اش از برنگشتن او در میان نبود، همان‌جا کنار دیوار کوتاه می‌نشست و تا ازجا‌کنده‌شدن ساختمان نگاهش می‌کرد.

سرانجام روی زمین خواهید تا کم‌تر در معرض وزش باد قرار بگیرد. گذشتن از حیاط در این وضعیت یک ربع ساعت طول کشید. به‌این‌ترتیب توانست خانه را دور بزند و از در کوچک پشت آن که کمی از هجوم باد مصون بود وارد شود. به‌شدت خسته و فرسوده شده بود.

مادرش به‌طرفش دوید و او را به خودش فشرد. چنان نفس‌نفس می‌زد که انگار خودش از خانه بیرون رفته و ناچار شده با توفان دست‌وپنجه نرم کند.

— خداجان، مرا بگو که گذاشتم در چنین هوایی از خانه بیرون بروی...

امکان نداشت بتوان پیش‌بینی کرد این بلای آسمانی کی پایان خواهد گرفت. باران به‌طور کامل قطع شده بود، توفان هم از منطقه فاصله گرفته بود، مانده بود باد که هر پانزده دقیقه یک‌بار سرعت و شدت بیش‌تری پیدا می‌کرد.

با کرکره‌ها و پنجره‌های بسته، کورکورانه، در فضای نیمه‌تاریک اتاق به‌سر می‌بردند، همچون محاصره‌شده‌ها گوش‌به‌زنگ جرق‌جرق خانه بودند که مانند کشتی‌ای گرفتار توفان تکان می‌خورد. آنتن تلویزیون بی‌شک کنده شده بود؛ تلویزیون نزدیک ساعت یازده صبح خاموش شد. یک ساعت بعد نوبت برق بود که قطع شود. ارتباط تلفنی هم دیگر برقرار نبود.

خانم کورتن توی آشپزخانه نشسته بود و فنجان قهوهٔ سردشده‌اش را میان دو دستش می‌فشرد. آنتوان حالت پشتیبانی‌ای نسبت به او در خود احساس کرد. نخواست او را تنها به‌حال خود بگذارد و رفت توی آشپزخانه کنارش نشست. حرفی با یکدیگر نزدند. در چهرهٔ مادرش چنان آثاری از دلواپسی و ازپافتادگی می‌دید که دلش می‌خواست دستش را روی دست او بگذارد، اما این کار را نکرد چون نمی‌دانست این حرکت در چنین موقعیتی چه دردی را به روی آن‌چه در دل داشت خواهد گشود...

جایی را در کرکره اتاق نشیمن بلد بود که از آن‌جا می‌توانست کوچه را ببیند. آن‌چه دید وحشت‌زده‌اش کرد. از دو خودرویی که چند دقیقه پیش آن‌جا بودند اثری نبود. درختی با بیش از

دو متر قد از کوچه می گذشت، به دیوارها و درهای حیاطها می خورد و با سرعتی دیوانه وار می غلتید و می رفت...

شدت توفان سه ساعت به طول انجامید.

نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر آرامش برقرار شد.

هیچ کس باورش نمی شد به این زودی پایان بگیرد.

دیده می شد که در خانه ها یکی پس از دیگری با احتیاط باز می شود.

ساکنان بووال از این توفانی که هواشناسان آلمانی نام «لوتار» رویش گذاشته بودند و خسارت هایی

که بار آورده بود، انگشت به دهان مانده بودند.

ولی خیلی زود ناچار شدند به خانه هاشان برگردند.

باران که به طور موقت جایش را به توفان داده بود، اکنون می خواست سهمش را در ایجاد

خسارت ها و همکاری با توفان به دست بیاورد.

باران با چنان شدت و قدرت ترسناکی بر سر شهر بووال فروریخت که ظرف چند دقیقه آسمان به کلی تیره‌وتار شد. حالا که باد خوابیده بود، باران مانند ستون‌های آب به‌طور عمودی فرومی‌ریخت. در کوچه‌ها ابتدا جوی‌هایی باریک راه افتادند، اما به‌زودی تبدیل به نهر و سپس به سیل شده و آن‌چه را توفان چند ساعت پیش از این‌جا و آن‌جا کنده و پایین انداخته بود پیش خود راند: سطل‌های خاک‌روبه، صندوق‌های پست، لباس‌ها، جعبه‌ها، تخته‌ها، حتی سنگ سفید کوچکی را که می‌کوشید خود را نجات دهد آب با خود می‌برد و فردا بدن خردشده‌اش را کنار دیواری یافتند. خودروهایی که چند ساعت پیش توفان به جلو رانده بود، اکنون تلوتلوخوران و شناور روی آب به عقب برمی‌گشتند.

آنتوان صدای افتادن چیزی را از زیرزمین شنید، در را باز کرد و کوشید چراغ را روشن کند، اما برق همچنان قطع بود.

مادرش گفت: پایین نرو آنتوان.

اما آنتوان هم‌اکنون چراغ قوه‌ی آویخته به دیوار را برداشته و چند پله‌ای پایین رفته بود. آن‌چه دید، نفسش را بند آورد: نزدیک یک متر آب توی زیرزمین جمع شده و هر چیزی که به جایی وصل نبود: وسایل رفتن به اردو، کارتن‌های لباس، چمدان‌ها... روی آب شناور بودند.

به‌سرعت برگشت، در زیرزمین را بست و گفت:

— باید برویم طبقه بالا.

باید سریع ترتیب همه‌چیز را می‌دادند، چون اگر آب تا طبقه همکف بالا می‌آمد و آن‌جا را پر می‌کرد، کاری که داشت صورت می‌گرفت، نمی‌دانستند کی خواهند توانست پایین بیایند. طی مدتی که باران خود را به در خانه می‌کوبید، خانم کورتن با شتاب مواد خوراکی را جمع کرد و روی نخستین پله‌های طبقه بالا گذاشت، همچنین هر چیز دیگری که برایش ارزشمند یا ضروری بود: کیف دستی‌اش، آلبوم‌های عکس‌ها، جعبه کفشی که مدارک رسمی را توی آن گذاشته بود، گلدانی که گیاهی در آن کاشته بود (چرا این گلدان، کسی نمی‌دانست)، بالش‌چهای سوزن‌دوزی‌شده که از مادرش به‌ارث برده بود، آدم گمان می‌کرد دارد برای مهاجرت آماده می‌شود. آنتوان در تمام اتاق‌ها دوشاخه‌های وسایل برقی را از پریزها بیرون کشید. آب با سرعتی چشم‌گیر بالا می‌آمد. ابتدا دیدند از زیر دری که به زیرزمین می‌رفت سروکله‌اش پیدا شد، سپس کف اتاق را پوشاند و رفته‌رفته همه

اثاث را در خود غرق کرد. طی مدتی که توانستند همه وسایل جمع شده روی پله‌ها را بالا ببرند، دیدند آب دو سه سانتی‌متر بالا آمده و معلوم نیست چه چیزی می‌تواند جلو پیشرفتش را بگیرد.

آنتوان روی پله‌ها نشست. آب تا پله اول رسیده و به بالا آمدن ادامه می‌داد. چیزهایی هم‌اکنون به‌نرمی در سطح آب شناور بودند: بالش‌چه‌های روی مبل‌ها، برنامه‌های تلویزیون، دفترهای جدول کلمات متقاطع، جعبه‌های خالی، جاروی پلاستیکی آشپزخانه...

این وضع رفته‌رفته آنتوان را نگران می‌کرد. باید می‌رفتند در طبقه اول پناه می‌گرفتند، اما آیا این کار کافی بود؟ به‌یاد گزارش‌هایی درباره سیل‌هایی افتاد که آب تا بام خانه‌ها رسیده بود. ساکنان خانه‌ها رفته بودند روی بام‌ها و به دودکش‌های بخاری‌ها چسبیده بودند. یعنی این‌جا هم کار به همان وضع خواهد کشید؟

توفان روی شهر بازگشت، غرش تندر چنان شدید بود که انگار توی اتاق‌ها باشد بالای سرشان می‌غرید، آذرخش‌ها با نور سفید خیره‌کننده‌ای پنجره‌ها را روشن می‌کردند. باران قطع نمی‌شد و آب به بالا آمدن ادامه می‌داد.

آنتوان تصمیم گرفت برود بالا پیش مادرش. اکنون که باد آرام گرفته بود، خانم کورتن در طبقه بالا کرکره‌های پنجره‌ها را باز کرده بود.

از پشت شیشه پنجره‌ها می‌شد چشم‌انداز جدید را که این گوشه شهر به خود گرفته بود، تماشا کرد. آب حدود سی سانتی‌متر توی حیاط‌ها و کوچه‌ها و پیاده‌روها بالا آمده، گل‌آلود و خروشان به سرعت روان بود، درست مانند تلاطم‌های رودی که به‌ناگهان آزاد شده باشد. توفان بعضی از بام‌ها را شکافته و صدها سفال را در هوا به پرواز درآورده بود.

بام خودشان در چه حال بود؟ آنتوان سرش را بلند کرد، سقف تغییر رنگ داده و تیره‌تر شده بود و قطره‌های کوچک آب این‌طرف و آن‌طرف داشتند تشکیل می‌شدند. از خودش پرسید نکند خانه به‌طور کامل روی سرشان خراب شود. اما بیرون رفتن ناممکن بود. از پنجره و انت تحویل کالای فروشگاه را دید که آب داشت می‌بردش و به دنبالش خودرویی دیگر، انگار سدی شکسته باشد، دیگر هیچ چیز سر جایش بند نمی‌شد، پژو خانواده موشوت هم به دنبال آن‌ها، چرخ‌زن می‌آمد، گاهی به دیواری برخورد می‌کرد و گاهی به تابلو علایم راهنمایی که از شدت برخورد آن را خم کرد. چند دقیقه بعد، سیل که لحظه به لحظه نیرومندتر می‌شد، با موج‌های پی‌درپی‌اش خودرو

شهرداری را که واژگون شده بود و به دنبالش نرده شهرداری را با خود می برد.

خانم کورتن شروع کرد به گریستن. بی شک مانند او ترسیده بود، اما بیش تر به خاطر چیزهایی بود که از مدت ها پیش می شناخت و حالا داشتند با سرعتی باورنکردنی ناپدید می شدند. هریک از ساکنان شهر این توفان را بلایی می انگاشت که به سرشان آمده بود.

آنتوان نتوانست از انداختن دستش دور شانه های مادرش خودداری کند، اما بیهوده بود. خانم کورتن از دیدن سیل که توی کوچه همه چیز را می شکست، خرد می کرد و با خود می برد بی آن که استثنایی قایل شود، مسحور، مات زده و پریشان حواس شده بود. آنتوان دید همه میز و نیمکت های مدرسه، انگار با یک حرکت به آب انداخته شده باشند، پشت سرهم در حرکتند. از دیدن این چشم انداز تکان خورد، طغیان آب که داشت به زندگی اش نزدیک می شد، او را هم در بر می گرفت. ناگهان به یاد رمی افتاد.

آب رفته رفته بالا می رفت به بالای تپه می رسید و بیشه سن اوستاش را در خود می گرفت، رمی را از جایش بیرون می کشید، جسد آزاد شده اش شناور می شد و پنهان گاهش را ترک می کرد. تا چند دقیقه دیگر همه ساکنان شهر جسد رمی کوچولو را می دیدند مانند شبحی در کوچه ها می گردد. به پشت روی آب دراز کشیده، با دست های به طور کامل از هم گشوده، دهان باز، چند کیلومتر آن طرف تر پیدایش خواهند کرد.

آنتوان اکنون خسته و فرسوده تر از آن بود که گریه کند.

چند ساعت به همین وضع در طبقه بالا ماندند. آنتوان مرتب می رفت ببیند سطح آب از طبقه همکف تا کجا بالا آمده. کم و بیش تا سطح میز آشپزخانه رسیده بود. سپس توفان رفته رفته دور شد.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر باران شدید و انبوهی روی شهر فرو می ریخت، اما با باران سیل آسای آغاز روز تفاوت داشت. آنتوان و مادرش نمی توانستند اتاق هاشان را در طبقه بالا ترک کنند، طبقه همکف زیر بیش از یک متر آب غرق شده بود. آب از همه جای سقف ها چکه می کرد، رختخواب ها خیس شده بودند، هیچ کجا از رطوبت برکنار نمانده بود. هوا رفته رفته داشت سرد می شد. زندانی شده در خانه شان، بدون برق و تلفن، نجات یافتگانی بودند در انتظار کمک.

چرخ بال نیروی انتظامی یک بار برای به دست آوردن اطلاعات از بالای شهر گذشت، اما دیگر کسی

آن را ندید. شهر به حال خود رها شده بود. تا زمانی که سطح آب پایین نمی‌رفت، هیچ‌کس نمی‌توانست از خانه‌اش خارج شود.

شب در این چشم‌انداز غم‌انگیز فرود آمد، آنتوان و مادرش فقط بخشی از پنجره‌هاشان را می‌توانستند ببینند.

اگرچه کوچه‌ها همگی تاریک بودند، اما نزدیک ساعت هشت شب، می‌شد تشخیص داد که بیرون سطح آب دارد کاهش می‌یابد. توفان به شکل چشم‌گیری توی کوچه‌ها آرام گرفته بود. آب طبقه همکف را نیز داشت به‌کندی ترک می‌کرد. ارتفاع آن به‌طرز محسوسی کاهش می‌یافت. اما همه‌جا رایحه عجیب آخر زمان به مشام می‌رسید، زیرا باد پس از توفان و باران به‌نظر می‌رسید می‌خواهد کلام آخرین ماجرا را ادا کند.

هرقدر آب عقب می‌نشست، بر شدت باد افزوده می‌شد. مردم دوباره احساس کردند خانه‌هاشان روی پایه‌هاشان می‌لرزد، درها انگار زیر فشار دستی غول‌آسا از جا کنده می‌شدند. صدای باد و بوران غرش‌وار در بخاری‌های دیواری، پنجره‌ها و درها بالا می‌گرفت.

آنتوان و مادرش فقط فرصت یافتند کرکره‌ها را ببندند.

توفان دیگری جای‌گزین توفان پیشین شد.

پس از «لوتار» که چند ساعت پیش وزیده بود، دومی حالا «مارتن» نام گرفته بود.

این یکی از اولی قوی‌تر و ویران‌کننده‌تر بود.

بام‌هایی که شکاف برداشته بودند حالا به‌طور کامل از جا کنده شده بودند. خودروهایی که متوقف شده بودند، حالا زیر فشار حمله‌های باد که سرعتش گاه به دویست کیلومتر در ساعت می‌رسید، به هرسو رانده می‌شدند...

خانم کورتن در گوشه‌ای از اتاق روی زمین چمباتمه زده و سرش را میان شانه‌هایش فرو برده بود. به‌طور کامل آسیب‌پذیر به‌نظر می‌رسید. آنتوان از این حالت مادرش به‌شدت ناراحت شد. بار دیگر یقین کرد که دیگر هرگز دردسری برایش ایجاد نخواهد کرد.

رفت کنارش نشست و خود را به او فشرد.

تمام شب به این حال باقی ماندند.

سپیده دم ساکنان شهر با آشفتگی از خواب بیدار شدند، در خانه‌ها یکی پس از دیگری گشوده شد، ساکنان شان وحشت زده و سرگردان بیرون آمدند.

خانم کورتن از یادآور آمده از خستگی به بررسی خسارت‌ها پرداخت. طبقه همکف به طور کامل از گل پوشیده شده بود. همه اثاث خیس بودند. خطی سراسری که آب روی دیوارها به جا گذاشته بود بیش از یک متر از سطح زمین فاصله داشت. بوی گل و لای در سراسر خانه پیچیده بود، چه باید کرد؟ از برق و تلفن هم خبری نبود... آرامش جدیدی برقرار شده بود، زمان به گونه‌ای به حالت تعلیق درآمده بود. با چیزی شناور در فضا که به شما می‌گفت همه چیز به پایان رسیده است. خانم کورتن هم مانند دیگران این را حس می‌کرد. آنتوان مادرش را دید به کندی از جا برمی‌خیزد. صدایش را صاف کرد و با گام‌هایی مطمئن‌تر جلو آمد. از ساختمان رفت بیرون، درخت سرو را دید به یک پهلوی خوابیده، چند قدمی به سوی آن رفت و بعد برگشت نگاهی به پشت بام انداخت. از آنتوان خواست سری به شهرداری بزنند ببینند می‌تواند کمکی از آن‌ها بگیرد.

آنتوان بالاپوشش را پوشید، کفش‌هایش را به پا کرد و از حیاط غرق در آب گذشت. این نخستین فکری نبود که به ذهنش رسید، اما با نگاه کردن به بام‌های دیگر، به خودش گفت او و مادرش خوشبخت‌تر از دیگران بوده‌اند، بام‌شان به طرز معجزه‌آسایی محفوظ مانده بود، بسیاری از سفال‌ها جابه‌جا شده بودند و تعدادی را هم باد روی زمین انداخته و شکسته بود، ولی خسارت‌ها محدود بودند.

بخت به خانواده دِمد کم‌تر روی خوش نشان داده بود. دودکش بخاری دیواری را باد از جا کنده و روی بام انداخته بود، دودکش بام را از هم دریده، سراسر خانه را در مسیرش شکافته و تا زیرزمین رفته بود و در این سقوط سراسر آبریزگاه و حمام و نیمی از آشپزخانه را ویران کرده بود.

برنات با لباس بلند و سراسری خانه که رویش بارانی کلفتی با روکش پلاستیکی پوشیده بود که خیلی برایش بزرگ بود، از خانه بیرون آمده بود. به بالا نگاه می‌کرد. دودکش بخاری با فروافتادنش تخت‌خواب رمی را هم با خود برده بود. از فکر این که اگر بچه توی تختش بود و سقف رویش خراب می‌شد، آدم تنش می‌لرزید... برنات تحت‌تأثیر بزرگی فاجعه‌ای که از دو روز پیش به او رو کرده بود، به نظر می‌رسید به هیچ چیز توجه ندارد. هیکل کوچک و ضعیفش شبیه بازمانده‌ای از یک آوار بود.

آقای دِمِد جلو پنجرهٔ اتاق رمی آمد، او هم قیافه‌ای سرگردان و آشفته داشت، انگار به سراغ پسرش آمده و او را در اتاقش نیافته بود.

والانتین از چند پلهٔ جلو ساختمان پایین آمد و رفت توی حیاط به مادرش پیوست. همان لباس‌های دیروز تنش بودند، اما شلوار جین قرمز و کت کوتاه سفیدش، انگار تمام شب با کسی دست‌وپنجه نرم کرده باشد، کثیف بودند. با موهای ژولیده و رنگ‌پریده، شالی چهارخانه را که باید مال مادرش می‌بود روی شانه‌هایش انداخته بود. خط چشم‌هایش به صورت رگه‌هایی تیره روی گونه‌هایش پایین آمده بودند. آنتوان ندانست تصویر شبیه به او را کجا دیده است، همین قدر می‌دانست در این وضعیت آخر زمانی، دخترک پرمدعای روز پیش، شبیه روسپی کتک‌خورده‌ای رانده‌شده توی پیاده‌رو شده بود.

خانهٔ کناری که متعلق به خانوادهٔ موشوت بود، کرکره‌هایش کنده شده، سایبان جلو در ساختمان به یک پهلوی خوابیده و حیاط پر بود از تکه‌شیشه‌هایی به‌بزرگی یک بشقاب که گویی با تعداد زیادی سفال‌های خردشده در چالش بودند.

آنتوان چهرهٔ خستهٔ امیلی را پشت پنجرهٔ اتاقش دید، دستی برایش تکان داد، اما امیلی واکنشی نشان نداد. به نقطهٔ تیره‌ای در کوچه زل زده بود. آن‌گونه قرار گرفته در قاب پنجره بی‌حرکت و بدون هیچ احساسی، شبیه تصویر دختر کوچکی در دوران قدیم شده بود.

پدر و مادرش نیز هم‌اکنون در جنب‌وجوش بودند. آقای موشوت با حرکت‌هایی شبیه آدم آهنی، همهٔ چیزهایی را که توی حیاط پخش و پلا شده بودند در کیسه‌های پلاستیکی می‌ریخت. همسرش که به‌نظر آنتوان زیبایی دیوانه‌کننده‌ای داشت، آستین امیلی را گرفته و می‌کشید، انگار نگاه کردن توی کوچه کار نامناسبی انگاشته می‌شد.

آنتوان در حال رفتن به مرکز شهر، چشم‌انداز شهری بمباران‌شده را می‌دید. بسیاری از خودروها سر جای‌شان نبودند. باد آن‌ها را تا خروجی شهر با خود برده و به پایه‌های فلزی پل راه‌آهن که از روی جاده می‌گذشت گیر کرده و به‌صورت توده‌ای آهن‌قراضه روی هم تلنبار شده درآمده بودند. موتورسیکلت‌ها و دوچرخه‌ها که سبک‌تر بودند همه‌جا پخش و پلا شده و توی زیرزمین‌ها، زیر خودروها، در حیاط‌ها، توی رودخانه، خلاصه همه‌جا افتاده بودند. بسیاری از ویت‌ترین‌ها منفجر شده، باد به درون مغازه‌ها نفوذ کرده و بسیاری مواد دارویی را در آب غرق کرده

بود. ابزارهای مغازه ابزارفروشی و هدیه‌های مغازه سیگارفروشی آقای لومرسیه در سراسر شهر پراکنده شده بودند. مالکانی که فقط چهار یا پنج دوجین سفال‌های بام‌شان را ازدست داده بودند، جزو ساکنان خوشبخت شهر به‌شمار می‌آمدند، زیرا بسیاری دیگر بامی روی خانه‌شان به‌جا نمانده بود.

جرثقیل خانه‌ای در دست ساخت روی رخت‌شوی خانه‌ای قدیمی ساخته‌شده در قرن پانزدهم افتاده و جز یک خاطره، چیزی از آن باقی نگذاشته بود. در حیاط‌ها و روی آوارهای خانه‌های ویران‌شده، گاه گهواره بچه‌ای، عروسکی، تاج یک عروس و اشیاء کوچکی دیده می‌شدند که به‌نظر می‌آمدند خداوند با ظرافت آن‌ها را آن‌جا قرار داده تا به انسان‌ها بفهماند همه‌چیز جز او در درجه دوم اهمیت قرار دارد. کشیش جوان بی‌شک سرش شلوغ‌تر از آن بود که بتواند به همه پیروانش در سراسر استان توضیح دهد آن‌چه به سرشان آمده رویداد بسیار خوبی است و جای شکرش باقی است که هنوز لقمه‌نانی برای خوردن و از گرسنگی نمردن در اختیار دارند... می‌توانست پس از برگشتن بگوید که پروردگار نه‌تنها بی‌نهایت حساس است، بلکه اهل شوخی و مزاح هم هست؛ کلیسا کم‌وبیش از آسیب‌های این توفان جان سالم دربرده بود، به‌استثنای شیشه‌های گل‌مانند پنجره‌ای به‌شکل ستاره‌ای چندپره، بقیه شیشه‌های رنگین را باد از جا کنده و روی زمین خرد کرده بود. در این میان فقط شیشه رنگینی که تصویر سن‌نیکلا بر آن نقاشی شده و بیش‌تر وقت‌ها او را پشتیبان و نگه‌دارنده شهر می‌انگاشتند، جان سالم دربرده بود.

چنار بزرگ میدان شهرداری که باد آن را ریشه‌کن کرده بود، روی عرض خیابان اصلی خوابیده، واتنی را زیر تنه‌اش خرد کرده و شهر را به دو نیمه یکی از دیگری آسیب‌دیده‌تر تقسیم کرده بود. اتاقک چرخ‌داری که سیل آن را از اردوگاه شهرداری با خود آورده بود، در برخورد با دیوار شهرداری از هم پاشیده و روی پیاده‌رو همه‌گونه وسیله‌ای، از بشقاب‌های پلاستیکی، تشک‌ها، درهای قفسه‌ها گرفته تا چراغ بالاسرتخت، بالش چه و مواد خوراکی را درهم و برهم پخش کرده بود.

آنتوان در شهرداری ده دوازده نفر دیگر را دید که برای طلب کمک و همیاری گرد آمده بودند. هریک خسارت‌هایی را که به خانه‌اش وارد شده بودند نام می‌برد و به‌نظر می‌رسیدند بیش‌تر از سایر ساکنان شهر آسیب دیده‌اند. بعضی‌ها بچه‌های کوچک و افراد سالخورده‌ای را همراه داشتند که بی‌سرپناه مانده بودند، عده‌ای دیگر می‌گفتند خانه‌شان در معرض خطر فروریختن است. همگی هم حق داشتند.

آقای ویزر چند ورق کاغذ در دست، با قیافه‌ای به خودمشغول از پله‌های دفترش پایین آمد. تنو هم پشت سرش می‌آمد. شهردار وقتی جلو گروه کوچک گردآمده در حیاط شهرداری رسید، کوشید مسایلی را توضیح دهد که هیچ کس مایل به شنیدن‌شان نبود. مأموران آتش‌نشانی سرشان شلوغ بود و وانگهی ارتباط تلفنی هم برقرار نبود که بتوان از آن‌ها کمک طلبید. فرمانداری به‌طور حتم با سازمان برق مشغول تهیه طرحی برای برقراری جریان برق بود، اما معلوم نبود این طرح ظرف چند ساعت عملی می‌شد یا چند روز... افراد گروه فریادهای بلندی کشیدند.

شهردار با نشان دادن کاغذهایی که در دست داشت گفت: خودمان باید سازمان‌دهی کنیم و ترتیب کارها را بدهیم. ابتدا باید صورتی از کارهای ضروری تهیه کرد. شورای شهر در سالن مرکزی شهرداری تقاضاها را بررسی خواهد کرد تا کارهایی که از همه واجب‌ترند، پیش از بقیه انجام شوند. بااستفاده از این موقعیت وازه‌هایی اداری را به کار برد که مربوط می‌شد به تخصص‌های افراد و کسانی که داوطلب انجام آن‌ها بودند.

— به سالن ورزشی چندان خسارتی وارد نیامده، باید آن را گشود تا کسانی که سرپناهی ندارند در آن اسکان داده شوند، آشی برای همگی تهیه کرده و دنبال پتو برای زیرانداز و رواندازشان گشت...

آقای ویزر با لحن محکمی حرف می‌زد، در هیاهو و درهمی و برهمی موجود میان افراد گردآمده در حیاط شهرداری، مسایل منطقی و آشکاری که بیان می‌کرد جنبه تلاش‌هایی اطمینان‌بخش داشتند که همه می‌توانستند به ابعاد آن‌ها پی ببرند.

شهردار در پی گفته‌هایش افزود: برای برقراری جریان آب جاری، باید تنه چنار عظیمی که شهر را به دونیم کرده برداشته شود، برای انجام این کار هم نیاز به دست‌های توانای شما داریم. دست‌هایی زیاد، کسانی که خسارت‌های واردشده به آن‌ها قابل تحملند و می‌توانند صبر کنند، بیایند به کمک کسانی که بی‌خانمان شده‌اند و دشواری‌های زیادی دارند.

خانم کرنول با شور و حرارت فراوان سر رسید و گفت:

— آقای والانر توی حیاطش افتاده. مرده است، درختی که رویش سقوط کرده، او را کشته است.

— شما... شما مطمئن هستید؟

انگار خسارت‌های مالی کافی نبودند، حالا عده‌ای هم جان‌شان را از دست داده بودند.

خانم کرنول گفت: بله، مطمئنم، تکانش دادم، واکنشی نشان نداد، دیگر نفس نمی‌کشید...

آنتوان به یاد مردن رمی افتاد. یادش آمد که برای به هوش آوردنش، تکانش می داده است.

شهردار گفت: باید هرچه زودتر به سراغ او رفت و از توی حیاط ببریمش توی خانه اش.

ناگهان سکوت کرد. بی شک در این فکر بود که اگر کمک از خارج از شهر نرسد، با این مرده چه باید کرد؟ یا شاید هم چند نفر دیگر؟ و آن ها را کجا باید گذاشت؟

یک نفر پرسید: چه کسی از دخترش مراقبت خواهد کرد؟

آقای ویزر دستی به سرش کشید.

طی این مدت افراد دیگری هم سر رسیدند، از جمله دوتن از مشاوران شهرداری که رفتند پشت سر شهردار ایستادند. صداهایی پیشنهاد سرپناه برای بی خانمان ها دادند، می دانستند پتو از کجا تهیه کنند. یک نفر داوطلب شد به اسکان افراد در سالن ورزشی رسیدگی کند. رفته رفته همبستگی ای میان افراد به وجود می آمد. آقای ویزر گفت تا یک ساعت دیگر نشستی در سالن شورای شهر صورت خواهد گرفت، همه می توانند در این نشست شرکت کنند و تصمیم هایی گرفته شوند...

صدایی خروشان از پشت سر جمعیت شنیده شد.

همه به طرف صدا برگشتند.

آقای دِمِد نعره زنان پرسید: پس تکلیف پسر من چه می شود؟ چه کسی برای پیدا کردنش به ما کمک خواهد کرد؟

دست ها آویزان دو طرف بدنش، مشت ها گره شده، ساکت ماند... آن چه در این فریاد مردم را تحت تأثیر قرار داد این بود که برخلاف انتظارشان اثری از خشم در آن نبود. حرف هایی که می گفت حاکی از درماندگی و اندوهی ژرف بود.

— امروز صبح نباید به جست و جویی دسته جمعی پرداخت؟

از شدت لحن گفتارش کاسته شده و بیش تر صدای آدمی پریشان و سرگشته بود که راهش را گم کرده و از دیگران کمک می طلبید.

همه کسانی که آن جا گرد آمده بودند، دیروز در جست و جویی دسته جمعی که ژاندارمری برنامه ریزی کرده بود شرکت کرده و هیچ کس هم اکنون نسبت به رفتاری آقای دِمِد اظهار بی تفاوتی نمی کرد، اما چنان فاصله ای میان آن چه او درخواست می کرد و حقیقتی که پیش چشم همگان گسترده بود وجود داشت که هیچ کس شهادتش را در خود نمی دید این موضوع را به او

توضیح بدهد.

آقای ویزر که مسئولیت این کار به عهده او بود، گلویش را صاف کرد، اما پیش از آن که بتواند حرفی بزند، صدایی واضح و محکم به گوش رسید که گفت:

— هیچ متوجه وضعیت کنونی هستی، روزه؟

همه به سوی گوینده این حرف‌ها برگشتند.

آقای موشوت دست به سینه وضعیتی به خود گرفته بود که انگار دارد درسی به کسی می‌دهد. پدر امیلی مردی بود که بیش‌تر وقت‌ها در مسایل اخلاقی تغییر عقیده می‌داد. پیش از این که اخراج شود، سرکارگری سخت‌گیر و باریک‌بین در کارها بود که هرگز برای دست‌ودل‌بازی به خرج دادن یا چشم‌پوشی از ارتکاب خطایی وسوسه نشده بود. حالا هم در چندمتری آقای دِمد و رودروی او ایستاده بود. همه سیلی‌ای را که پدر دِمد هنگامی که آقای موشوت هنوز در کارخانه کار می‌کرد به گوش او نواخته بود، به یاد داشتند. در آن موقع آقای موشوت دو متر به عقب پرت شده و روی بشکه‌ای پر از تراشه چوب افتاده بود، همه حاضران زده بودند زیر خنده و امروز مسخره‌بودن قضیه جایش را به تحقیر داده بود. آقای ویزر دو روز از حقوق فرد مقصر کاسته بود، اما اخراجش نکرده بود، بی‌شک او هم این ماجرا را بیش‌تر خنده‌آور یافته بود تا به‌راستی خشونت‌آمیز، سیلی‌ای تا اندازه‌ای به‌جا.

آقای موشوت دوباره گفت: همه ارتباط‌ها قطع هستند، شهر خسارت دیده، خانواده‌های زیادی سرپناه ندارند و توی کوچه‌ها به‌سر می‌برند، لابد فکر می‌کنی شاید حق تقدم با تو باشد؟

آن‌چه او می‌گفت حقیقت داشت، اما هم‌زمان به‌طرز وحشتناکی نا‌عادلانه بود و چنان میل انتقام‌جویانه مسکینانه‌ای در آن‌ها احساس می‌شد که هرگونه واکنش‌نشان‌دادنی را از بین می‌برد. آنتوان هم دلش می‌خواست جوابی بدهد.

در مواقع معمولی آقای دِمد به‌طور حتم به او حمله‌ور می‌شد و عده‌ای باید دخالت کرده و از هم جداشان می‌کردند. اما چنین ضرورتی پیش نیامد. آقای دِمد کوچک‌ترین واکنشی از خودش نشان نداد. این پاسخی بود که انتظار شنیدنش را داشت، اگر هم با چنین لحن تحقیرآمیزی ادا شده بود، چیزی را تغییر نمی‌داد.

شهردار به‌نرمی دخالت کرد و گفت: «بس کنید، بس کنید»، اما حرف دیگری به‌نظرش نرسید که

بزند.

فقط مسئله عدم امکان کمک به آقای دِمد که آدم را به شدت متأثر می کرد، در میان نبود، همه این احساس را داشتند که ناپدیدشدن پسر کوچکش، هراندازه هم که فاجعه آمیز می بود در شرایط کنونی در درجه دوم اهمیت قرار داشت و باتوجه به شوربختی و تیره روزی ای که به سر همه آمده بود، دیگر هرگز موضوعی مربوط به تمام ساکنان شهر نمی شد.

دیگر نمی توانستند به جست و جو برای یافتن این کودک ادامه دهند، همه ناپدیدشدنش را پذیرفته بودند.

اگر هم گم شده و در ساعت های اولیه امید زنده بودنش وجود می داشت، اکنون دیگر این امید ازدست رفته بود.

همه امیدوار بودند دزدیده شده باشد...

سکوئی که پس از آن برقرار شد، برای آقای دِمد، از آن پس پیش درآمدی بود برای احساس تنهایی اش.

آقای موشوت خشنود از پیروزی به دست آمده، اگرچه خجالت آور، رفت به طرف شهردار و آمادگی اش را برای انجام هرگونه کمکی این جا یا جایی دیگر اعلام کرد...

آنتوان در برگشت کوشید وسایل کوچکی، از جمله چراغی جیبی یا چند باطری برای تمیزکردن خانه به دست بیاورد. پول همراهش نداشت و در چنین روز و چنین حال و اوضاعی به طور حتم به او نسیه می دادند. اما کرکره فلزی آسیب دیده ابزارفروشی همچنان بسته مانده بود.

آن وقت به فکرش رسید به کلیسا برود و چندتا شمع از آن جا بردارد.

وقتی وارد کلیسا شد به خانم آنتونتی برخورد که سبد بزرگ و سنگینی در دست داشت و با نگاهی تمسخرآمیز به او زل زد.

روی محلی که شمع روشن می کردند، حتایک شمع هم باقی نمانده بود.

دو توفان پی‌درپی، رگبار، باران‌های سیل‌آسا، چنان آسیبی به روحیهٔ آنتوان رسانده بودند که آن‌چه پیش از آن‌ها اتفاق افتاده بود، به‌نحوی از ذهنش پاک شده بود. چندساعت پیش هراسان، پیش نظر مجسم کرده بود که جسد رمی را سیل از گودالش در سن‌اوستاش بیرون کشیده و در شهر به‌دنبال خود خواهد کشاند، در عالم خیال او را دیده بود که مانند ماهی‌ای مرده به پشت روی سیلاب افتاده و از جلو خانهٔ آن‌ها و خانهٔ پدر و مادرش می‌گذرد... اما چنین اتفاقی نیفتاد. رویدادهای فاجعه‌باری که اتفاق افتادند، آرامشی دور از انتظار برای آنتوان به‌بار آوردند. جسد شاید به چند کیلومتری شهر بووال برده شده و توفان بی‌شک نشانه‌ها را زدوده بود.

یا این‌که موضوع به‌دست فراموشی سپرده نشده و تا چند روز دیگر جست‌وجوها از سر گرفته خواهند شد. جسد رمی اگر هنوز سر جایش مانده باشد، در جست‌وجوهای دسته‌جمعی دوباره، از نظر پنهان نخواهد ماند.

سرنوشت آنتوان اکنون به عدم اطمینانی ژرف بستگی داشت که رفته‌رفته به آن امیدوار می‌شد. خانم کورتن اکنون با جارو و چند قاب دستمال به‌جان خانه افتاده بود که تمیزش کند، تلاشی بیهوده... آنتوان اقدام‌هایی را که شهرداری قرار بود به‌عمل آورد برای مادرش تعریف کرد، اقدام‌هایی که برای وضعیت آن‌ها تغییر چندانی به‌وجود نخواهد آورد.

مادرش غرولندکنان گفت: ما را به‌حال خود رها کرده‌اند.

— آقای والانر هم مرده.

— آه، راستی؟ چه‌طور شده؟

خانم کورتن با روسری روی سرش، از فشردن پارچه‌ای توی سطل که با آن زمین را تمیز می‌کرد، دست برداشت.

آنتوان گفت: ظاهراً درختی رویش افتاده و او را کشته است.

خانم کورتن کارش را کندتر از سر گرفت. او از آن آدم‌هایی بود که فکرکردن کندتر از کارهای عملی در ذهنش صورت می‌گرفت. سرانجام پرسید:

— پس تکلیف دخترکش چه می‌شود؟

آنتوان از این موضوع و آیندهٔ دخترک ناراحت شد. چه کسی روزهای یکشنبه این دختر نزار و لاغر را

به کلیسا خواهد برد؟ چه کسی در تابستان او را در مرکز شهر به گردش خواهد برد، جلو مغازه‌ها نگهش خواهد داشت تا ویتترین‌ها را تماشا کند بی‌آن‌که برود داخل، یا بستنی‌ای برایش خواهد خرید تا میان سایر مشتریان کافه دوپاری روی صندلی توی پیاده‌رو بنشیند و به‌کندی و با لذت آن را بخورد؟

تحول‌ها در بووال به‌طور معمول کند بودند و پیشرفت‌ها تدریجی. سرعت و شدت رویدادها که سه‌روز تمام پشت سرهم اتفاق افتاده بودند، شهر را غافل‌گیر کرده و چشم‌اندازش سریع، خیلی سریع تغییر کرده بود.

آنتوان دوباره به‌فکر آقای ویزر افتاد که مانند همه ساکنان شهر از او خوشش نمی‌آمد. اما به‌یاد تلاش‌هایش برای بسیج کردن کسانی افتاد که داوطلبانه به درخواستش پاسخ داده بودند. او در این وضعیت، با روآوردن به مردم اقتدار زیادی نشان داده بود، حال آن‌که — طی روز مردم باخبر شدند — سقف کارخانه‌اش را توفان از جا کنده و اقدام‌هایی فوری باید به‌عمل می‌آمدند تا از ماشین‌ها، اشیای ساخته‌شده و هر چیز دیگری که در آن بود محافظت شود، بنابراین به‌جا بود که مانند همه افراد دیگر در فکر حفظ دارایی‌هایش باشد.

به‌صدای بلند گفت: حالا که ما سقفی روی سرمان داریم و خانه‌مان محفوظ مانده، بهتر نیست به‌طور مثال به کمک خانواده دِمد برویم؟

— چون تو فکر می‌کنی من کار دیگری جز این برای انجام‌دادن ندارم؟

پاسخ مادرش با سرعتی تکان‌دهنده و بی‌تأمل داده شد.

درخت چنار مرکز شهر در اوایل بعدازظهر به سبزه‌زاری در آن نزدیکی‌ها کشانده شد. مردم از خودشان می‌پرسیدند سنش چقدر است، سالخورده‌تر از آن چیزی بود که ساکنان شهر به‌یاد می‌آوردند. اکنون جایش مانند کف دست خالی بود.

تعداد قابل توجهی درخت روی جاده‌های دوروبر بووال افتاده بودند و مانع کار تکنیسین‌ها برای برقراری برق و تلفن می‌شدند. ارتباط‌ها دو روز تمام با اشکال روبه‌رو شدند.

سرانجام ابتدا جریان برق برقرار شد و بعد هم تلفن.

خانه آنتوان و مادرش بوی لجن می‌داد، همه ااثا باید عوض می‌شدند، شروع کردند به پرکردن ورقه‌های چاپی برای شرکت بیمه و نیز فرم‌هایی برای استان که قول کمک‌های سریعی را داده بود،

کمک‌هایی که درحقیقت خیلی وقت بود همه منتظرشان بودند و از بیش‌ترشان هم خبری نبود. خانم کورتن مانند یک مورچه، خاموش و با تمام قوا تلاش می‌کرد، اما با کوچک‌ترین موضوعی از کوره درمی‌رفت و ناگهان در حرکت‌ها و واکنش‌هایش حالت خشنی پیدا می‌شد.

آنتوان با همیاری تنو، کوین و چند نفر دیگر به کارهایی که مورد نیاز همگان بود پرداختند. دو توفان پشت سر هم خاطرهٔ اختلاف میان آنتوان و تنو را زدوده بودند و شاگردهای دبیرستان همگی بی‌دریغ به کمک خانواده‌هایی که دچار مشکل شده بودند شتافتند. گاهی خانوادهٔ خودشان را به حال خود رها کرده و حالت ارتشی از پیشاهنگ‌ها را پیدا کرده بودند.

آنتوان سرانجام دیگر طاقت نیاورد و راهی را که به طرف سن‌اوستاش می‌رفت، درپیش گرفت. درخت‌های متعلق به اموال عمومی صدتاصدتا روی زمین خوابیده بودند. در جاهایی که گردباد نفوذ کرده بود، درخت‌های از ریشه کنده‌شده راهروهایی مستقیم و سراسر است به وجود آورده بودند. وضعیت در سن‌اوستاش چشم‌گیرتر از جاهای دیگر بود. خیلی ساده وارد شدن به آن ناممکن بود، درخت‌های جنگل به طور کامل ریشه کن شده و همگی روی زمین خوابیده بودند...

تعداد اندکی از درخت‌ها، به دلایلی نامشخص و عجیب ایستادگی کرده و حالت نگهبان‌هایی را در منطقه‌ای ویران شده پیدا کرده بودند.

آنتوان غرق در فکر به خانه برگشت.

خانم کورتن رادیو ترانزیستوری کوچکی را در انباری زیر شیروانی یافته و به کمک باطری‌هایی که از این و آن دستگاه برداشته بود توانسته بود آن را به کار بیندازد. گوشش را به رادیو کوچک که مانند دوران اشغال کشور از سوی آلمانی‌ها خش‌خش می‌کرد و صدایش قطع و وصل می‌شد چسبانده بود. به آنتوان گفت:

— ساکت باش، بگذار ببینم چی می‌گوید.

فرمانده ژاندارمری مردم را مطمئن می‌ساخت که پژوهش دربارهٔ ناپدید شدن رمی دِمد همچنان ادامه دارد، اما حومه‌های بووال چنان خسارت‌هایی دیده‌اند که جست‌وجوی دسته‌جمعی جدیدی را ناممکن کرده است. البته ژاندارمری به طور کامل بسیج شده و دست از جست‌وجو برنداشته... و از این گونه حرف‌ها.

نتیجه‌های توفان و خسارت‌هایی که وارد کرده موضوع اصلی اخبار شبانه بودند.

آقای ویزر در مصاحبه‌ای اظهار کرده بود همه تلاشش را به خرج داده تا شرکت‌های گوناگون را متقاعد سازد برای این‌که اموال همگانی نابود نشوند، بیایند صدها هکتار درختی را که توفان از ریشه درآورده و متعلق به همه ساکنان شهر است مورد بهره‌برداری قرار دهند.

اما بیشه سن‌اوستاش که بحث‌ها و ادعاهای بی‌پایانی را میان تعداد زیادی از وارث‌ها برانگیخته بود بدون در نظر گرفتن کسانی که نتوانسته بودند پیدایشان کنند و دارای هیچ‌گونه ارزش تجاری نبود، در اختیار دولت قرار خواهد گرفت.

آنتوان رفت توی اتاقش. رمی مرده و ناپدید شده بود.

قضیه پایان گرفته بود.

از رمی دِمد برای مدتی طولانی فقط خاطره‌ای در ذهن ساکنان شهر باقی مانده بود. وقتی روزی بسیار دور بیشه دوباره مورد بهره‌برداری قرار گیرد، آن‌چه از کودک مرده خواهند یافت، بسیار ناچیز خواهد بود.

در هر صورت آنتوان دیگر با او و مرگش هیچ ارتباطی نمی‌توانست داشته باشد.

از آن لحظه به بعد فقط یک فکر در ذهنش داشت: بووال را ترک کند و هرگز هم به آن‌جا برنگردد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

گذشت سال‌ها هیچ تغییری در رفتار و اصول مورد نظر خانم کورتن نداد. آنتوان خیلی زود فهمید مخالفت کردن و درافتادن با خط مشی زندگی مادرش به همان اندازه که فرسوده‌کننده است، بیهوده هم هست.

— قبول، ساعت هفت بعدازظهر در مجلس شب‌نشینی آقای لومرسیه حاضر خواهم شد، قول می‌دهم.

تنها امتیازی که به‌دست آورد این بود که مدت زیادی آن‌جا نماند؛ آماده‌شدن برای امتحان‌هایش، برای شانه‌خالی کردن از خواست‌های مادرش، بهترین بهانه بود.

درانتظار تلفن لورا، تصمیم گرفت کمی قدم بزند. بدون او خیلی زود کسل می‌شد. عجله داشت هرچه زودتر او را ببیند... و میل شدیدی به گفت‌وشنود با او. لورا دختر باهوشی بود، می‌توانست پزشک خوبی بشود. او افق نورانی آنتوان به‌شمار می‌آمد. آنتوان مدام در این فکر بود تا آن‌جا که امکان دارد از زادگاهش دور شود، به لورا گفته بود می‌خواهد با پایان گرفتن تحصیلات پزشکی‌اش، داوطلبانه وارد کارها و کمک‌های انسان‌دوستانه شود، لورا هم خودش به این فکر افتاده بود. گمان می‌کرد با این طرح مشترک برای آینده، روابطشان استحکام بیش‌تری یابید.

یک‌روز لورا گفته بود: «ازنظر تشکیلات اداری کمک‌های بشردوستانه، برای زن‌وشوهرها مناسب‌تر است...» جمله‌ای سرسری اداشده، مانند این‌که گفته باشد به فروشگاه که می‌رود، ماده‌ای خوراکی را به صورت خریده‌ها اضافه کند، اما باعث شد فکر جدیدی به ذهن آنتوان راه یابد که رفته‌رفته شکافی در ذهنش ایجاد کرد.

درحال حاضر از فکر ازدواج کردن با لورا خوشش می‌آمد و خود این موضوع که لورا از او تقاضای ازدواج کرده بود، اندکی او را با خودش آشتی می‌داد.

چون برای دستگاه هدایت‌کننده رایانه‌اش نیاز به باتری داشت، از خانه خارج شد و به شهر رفت. هربار که از خانه بیرون می‌رفت، بی‌اختیار نگاهی به حیاطی که متعلق به خانه دِمد بود می‌انداخت. اکنون در این خانه نوسازی یا درواقع تا اندازه‌ای از نو بناشده، زن و شوهری چهل‌ساله زندگی می‌کردند با دو دختر دوقلو که خانم کورتن روابطی خوب، اما نه‌چندان نزدیک با آن‌ها داشت، چون اهل این شهر نبودند.

پس از توفان خانوادهٔ دِمد توانسته بودند خانه‌ای دولتی در محلهٔ آیس که در مرکز بووال واقع شده بود به دست آورند. آقای دِمد به طرز معجزه‌آسایی از اخراج‌های دسته‌جمعی اوایل سال ۲۰۰۰ که وضعیت کارخانهٔ آقای ویزر آن را ضروری کرده بود، برکنار مانده بود. شایع شده بود علت باقی ماندن در پیشهٔ کنونی‌اش، احساس ترحم نسبت به فاجعه‌ای بوده که در زندگی‌اش پیش آمده بود. آقای موشوت از این موقعیت استفاده کرده و شایعه‌های ناخوشایندی در مورد دِمد در شهر پراکنده بود که با مردن آقای دِمد بر اثر حمله‌ای قلبی در رختخوابش پایان گرفتند.

خانم دِمد خیلی پیر شده بود، با صورتی پرچین و چروک و راه رفتنی کند ناشی از خستگی. آنتوان گهگاه به او برمی‌خورد، زن بی‌نوا اکنون چاق شده و انگار تمام عمرش کارهای سنگین خانگی را انجام داده باشد، به سنگینی حرکت می‌کرد.

مادر آنتوان رابطهٔ دوستانه‌ای با او نداشت. حتا طوری با او برخورد می‌کرد که انگار رویداد ناخوشایندی میان‌شان اتفاق افتاده، یا ماجرای پررمز و راز و فراموش‌نشده‌ی آن‌ها را از یکدیگر جدا ساخته است. از زمانی که برنادت در محلهٔ آیس ساکن شده بود، کم‌تر اتفاق می‌افتاد به یکدیگر بربخورند، مگر هنگام خرید از یک مغازه که به گفتن روزبه‌خیر و عصر به‌خیری به هم اکتفا می‌کردند. توفان همبستگی‌ای را که در گذشته به علت همسایه‌بودن میان‌شان وجود داشت، روئیده و از بین برده بود. هیچ‌کس از جمله خود خانم دِمد به این موضوع توجهی نکرده بود. در این دوران دردناک و آشفته، رفاقت از میان رفته بود، دوستی‌هایی جدید و گاهی دور از انتظار به وجود آمده بودند، بدبختی و فلاکتی که شهر را ویران کرده بود، به طرز عمیقی رابطه‌هایی میان ساکنان شهر پدید آورده بود. آنتوان از چگونگی رابطهٔ مادرش با خانم دِمد بیشتر از هر کس دیگری خبر داشت، اما این موضوع مربوط به دورانی می‌شد که به ندرت با یکدیگر حرف می‌زدند، باعث و بانی‌اش هم «توفان سال ۹۹» بود، که برای طبقه‌های ممتاز شهر انگار فقط به ریشه‌کن شدن درخت‌ها و ازجاکنده شدن بعضی از پشت‌بام‌ها خاتمه یافته بود.

مادر آنتوان مدتی با دقت اخبار محلی را از تلویزیون دنبال می‌کرد، روزنامه‌ای را که آبونه بود، هرروز صبح می‌خواند، کاری که در گذشته هرگز نکرده بود. نگرانی‌اش رفته‌رفته به خاموشی گرایید، دیگر به اخبار تلویزیون گوش نکرد و آبونمان روزنامه را هم قطع کرد.

آنتوان پیچید به سمت راست، به طرف مرکز شهر. همیشه همان احساس را داشت. از همه چیز، همهٔ خانه‌ها، این خیابان و به‌طور کلی از بووال متنفر بود.

به محض پایان یافتن تحصیلات در دبیرستان از آن جا گریخت، مادرش تعجب کرد که می خواهد دنبال رشته پزشکی برود. امروز برای دیدن او به بووال آمده بود، اما خیلی به ندرت و دیر به دیر می آمد، چند روز پیش از آمدن دلشوره داشت و همواره هم بهانه های جدیدی می تراشید و هرچه زودتر شهر را ترک می کرد.

در زندگی روزمره، گذشته را از یاد می برد. مرگ رمی دِمد رویدادی قدیمی و جزو حوادث گوناگون به شمار می رفت، خاطره دردناکی از دوران کودکی. هفته ها بدون هیچ ناراحتی و دلوپسی ای می گذشتند. آنتوان آدم بی تفاوتی نبود: جنایتی که مرتکب شده بود، از یادها و نیز از یاد خودش رفته بود. سپس ناگهان برخوردن به پسری توی کوچه، صحنه ای از یک فیلم و دیدن یک ژاندارم، ترسی پرهیزناپذیر در او برمی انگیخت که مهارکردنش برایش ناممکن می شد. هراس در تمام وجودش ریشه می دواند، نزدیک بودن فاجعه زندگی اش را می بلعید. باید تلاش بسیاری به خرج می داد، نفس های عمیق می کشید، به خودش دلداری می داد و می کوشید مانند موتوری که آدم پس از جوش آوردن ناگهانی اش، با نگرانی مراقب سردشدنش می ماند، بر قوه تخلیش چیره شود.

وحشت به طور کامل هرگز دست از سرش بر نمی داشت. گاه در خواب فراموشی می رفت، چرت می زد، اما دوباره در ذهنش جان می گرفت و سر برمی داشت. آنتوان با این یقین زندگی می کرد که دیر یا زود جنایتش برملا شده و روزگارش را سیاه خواهد کرد. سی سال زندان مجازاتش بود و چون در کودکی مرتکب آن شده بود، به نصف تقلیل می یافت. اما پانزده سال خودش یک عمر بود، چون پس از آن دیگر زندگی ای طبیعی نمی توانست داشته باشد. قاتل یک کودک هرگز آدمی مانند آدم های دیگر نمی شود، چون مردم آدم کشی دوازده ساله را به چشم فردی معمولی و عضوی عادی از جامعه نمی شناسند.

پرونده قضایی این موضوع هرگز بسته نشده بود، آنتوان حتا نمی توانست امیدوار باشد پرونده مشمول مرور زمان شود.

دیر یا زود در زندگی اش توفانی به مراتب شدیدتر که نیرویش به علت گذشت زمان دوبرابر شده پدید خواهد آمد، همه چیز را از زندگی خودش گرفته تا مادرش و پدرش را زیر و رو خواهد کرد. فقط او را نابود نخواهد کرد، بلکه نامش، چهره اش در تاریخ ثبت شده و با عنوان های «کشنده کودک»، «کودک جنایت کار» سر زبان ها خواهد افتاد و چهره جدیدی خواهد شد در تاریخچه جرم شناسی و موردی اضافی برای دانش روان شناسی کودکان.

به همین دلیل هم پیش از هر چیز می‌خواست هرچه زودتر از آن جا بگریزد. می‌دانست با ترک کردن بووال، اگر به آن سر دنیا هم برود، تصویرهایی مدام در نظرش مجسم می‌شوند و آزارش خواهند داد، اما دست‌کم این حس را داشت که دیگر مجبور نبود با کسانی که کم‌وبیش به این فاجعه مربوط می‌شدند، رودررو شود.

لورا او را گاهی تب‌آلوده، خیس از عرق و به‌شدت هیجان‌زده می‌یافت و یا برعکس از یاد آمده، به‌کلی ناتوان و افسرده. این بحران‌های ترس را که بی‌خبر به‌سراغش می‌آمدند، دختر جوان نمی‌دانست به چه عاملی نسبت دهد و علاقه و استعداد آنتوان برای کمک‌های بشردوستانه گاهی به‌نظرش غیرعادی و حتا ناممکن می‌آمد. به همین خاطر چون از آن زن‌هایی بود که حاضر نمی‌شد مفهوم باطنی مسایل را نادیده بگیرد، مدام درباره‌ی این حالت‌های آنتوان از او سؤال می‌کرد. اما پرسش‌هایش بی‌پاسخ می‌ماندند. آنتوان هرگز او را به خانه‌ای که در آن زیسته بود نیاورده بود. اگر تصمیم به این کار می‌گرفت، بی‌شک لورا خواهد توانست با کس و کار او حرف بزند، وضعیتش را درک کند و به‌کمکش بشتابد.

وقتی به شهرداری رسید، لورا به او تلفن کرد و پرسید:

— بگو بینم، مادرت...

خانم کورتن از حضور لورا در زندگی پسرش خبر نداشت. این امر از جانب آنتوان رازی بود اسرارآمیز و غیرعقلانی که مدتی دختر جوان را آزار داده بود، اما در سرشتش نبود که برای مسایل اجتماعی اهمیت زیادی قایل شود. کنجکاوی به‌خرج دادن درباره‌ی این مسایل، به همان اندازه که باعث آزار آنتوان می‌شدند، دست‌آویزی برای شوخی کردن و تفریحش می‌شد. در دنباله‌ی پرسشش گفت:

— امیدوارم درمورد معرفی نکردنم چندان سرزنشم نکند.

این‌بار آنتوان آشفته نشد. مدتی سکوت میان‌شان برقرار شد. طی آن، صدای نفس‌های تند دختر جوان را توی گوش می‌شنید. این سکوت حالا دیگر سکوتی معمولی نبود. سرانجام لورا گفت:

— آنتوان؟

— بله، گوشم به تو است.

لحن صدایش عکس این موضوع را ثابت می‌کرد.

در ویتترین آقای لومرسیه، در سمت راست همیشه عکس رمی دِمد را دیده بود که بر اثر گذشت سال‌ها، رفته‌رفته زرد می‌شد. ناپدیدشدن پسرک هنوز گهگاه در گفت‌وگوهای ساکنان شهر مطرح

می‌شد. این معما برای‌شان همچنان حل‌نشده باقی مانده بود. اما فراخوان شاهد‌ها دیگر قدیمی شده و از یادها رفته بود، فقط شهادت‌هایی از ده دوازده نفر دیگر از منطقه‌های گوناگون در پرونده ژاندارمری باقی مانده بودند، مانند عکس رمی در ویتترین مغازه آقای لومرسیه.

— آنتوان؟

تصویر رمی دیگر در آن گوشه سمت راست ویتترین نبود و به مرکز آن منتقل شده بود. عکس هم دیگر آن عکس رنگ‌ورورفته نبود، بلکه عکسی بود تازه و بزرگ‌شده با امکان‌های کنونی عکاسی. کنار عکس، کودک با موهای صاف و بلوزی که نقش فیل آبی‌رنگ کوچکی هم روی آن بود، چهره نوجوانی دیده می‌شد که به‌طرز عجیبی به رمی شباهت داشت. به کمک رایانه توانسته بودند رمی را در هفده سالگی مجسم کنند.

— آنتوان!

در آگهی کنار عکس دیگر صحبت از لباس‌هایی که در زمان ناپدیدشدنش به تن داشت به میان نیامده و فقط تاریخ ناپدیدشدنش، یعنی ۲۳ دسامبر ۱۹۹۹ ذکر شده بود. آنتوان در ویتترین تصویر خودش را می‌دید که به‌طرز عجیبی روی چهره رمی در هفده سالگی که هرگز در این سن ندیده بودش افتاده و او تنها کسی بود که می‌دانست چنین فردی هرگز وجود نداشته است. آن‌چه هریک از ساکنان بووال می‌توانست آرزو کند این بود که رمی کوچک هنوز زنده باشد، در جایی دیگر بزرگ شده و فراموش کرده چه کسی بوده است، اما این آرزو دروغ و پنداری واهی بیش نبود.

به یاد خانم دِمِد افتاد. آیا نمونه‌ای از این آگهی و عکس را روی بوفه‌اش داشت؟ آیا هرروز صبح این فرزندی را که بی‌شک همچنان دوست داشت و این نوجوانی را که نمی‌شناخت تماشا می‌کرد؟ آیا هنوز امیدوار بود روزی او را زنده بیابد، یا از این موضوع چشم پوشیده بود؟

آنتوان سرانجام به لورا جواب داد، اما ارتباط قطع شده بود. دوباره راه افتاد، خود را عصی می‌یافت، کشش جسمانی جایش را به اضطرابی مبهم داده بود. به لورا گفته بود بله گوشم به تو است. اما دلش می‌خواست سوار خودرو شود و بگریزد.

لورا پرسید: کی برمی‌گردی؟

— خیلی زود، پس فردا... شاید فردا، نمی‌دانم. دلش می‌خواست بگوید همین الان.

برنامه خرید باطری را کنار گذاشت و به خانه برگشت، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، شروع

کرد به مطالعه و یادداشت برداشتن. اما آن اعلان توی ویتترین آشفته‌اش کرده بود، احساس دلواپسی می‌کرد. درعین حال زیادی خودش را سوال‌پیچ کرده بود، اکنون سوای پیدا کردن جسد، چه موضوع دیگری می‌توانست تهدیدش کند. پرس‌وجو هرگز به‌طور رسمی رها نشده بود، اما دیگر هیچ‌کس به‌طور عملی دنبال پیدا کردن رمی دِمد نبود. این رفتار غیرمنطقی بود، اما این احساس را داشت که خطر را خود شهر در او برمی‌انگیخت و فقط وقتی به آن جا می‌آمد، موجودیت پیدا می‌کرد.

دو یا سه بار تصمیم گرفته بود سری به سن‌اوستاش بزند. منطقه همچنان به آن صورتی که دوازده سال پیش توفان درش آورده بود، باقی مانده بود. درخت‌ها تلنبارشده روی هم در محل می‌پوسیدند، رفتن به مرکز بیشه، کم‌وبیش ناممکن بود. او به‌عنوان یک پزشک می‌دانست که ده‌سال بعد، از جسد رمی دِمد چی می‌توانست باقی مانده باشد.

و ناگهان با این تصویر جدیدی که آقای لومرسیه در ویتترینش گذاشته بود، بچه مرده، حالت زنده‌ای پیدا کرده بود، به شکل خبر روزی درآمده بود به همان اندازه دقیق و مشخص در یک کابوس. آن چه گذشت سال‌ها تغییر یافته و آنتوان را اندوهگین می‌کرد، محکوم‌بودنش به این موضوع که درباره آن با کسی حرفی نزنند نبود، بلکه عوض شدن اهمیت موضوع در حال حاضر بود، اکنون بچه‌ای که کشته شده بود دیگر اصل قضیه به شمار نمی‌آمد. همه تلاش‌ها و توجه‌هایش به خودش معطوف شده بود، به داشتن امنیت و مصون ماندن از مجازات. مدتی بود که دیگر دیدن کابوس‌های پریشان‌کننده که در آن‌ها دست‌های شل و ول رمی کوچک جلو نظرش می‌آمدند و فریاد کمک‌خواهی‌اش را می‌شنید، او را خیس از عرق از خواب نمی‌پراند. شخصیت اصلی این فاجعه دیگر قربانی نبود، بلکه خود قاتل بود.

به زودی ساعت هفت و نیم شب شد، دیرتر از این رسیدن به خانه آقای لومرسیه دور از ادب بود. آقای لومرسیه شصت‌مین سالگرد زادروزش را جشن می‌گرفت. پایان ماه ژوئن بود و هوا ملایم و کم‌وبیش تابستانی. کباب‌پز توی حیاط، ترنم موسیقی، چراغانی، تزیین‌هایی مناسب چنین موقعیتی، بوی گوشت کباب‌شده و بشکه‌های کوچک شراب سفید و قرمز. میهمان‌ها در بشقاب‌های مقوایی یک‌بار مصرف که تا می‌شدند و با کاردهایی که چیزی را نمی‌بریدند، غذا می‌خوردند.

زندگی در بووال همچون حرکت یکنواخت ساعتی آونگ‌دار می‌گذشت. شهر که در گذشته با فاجعه‌هایی غم‌انگیز و رویدادهایی رازآمیز رودرو شده بود، اکنون نواخت آرام زندگی‌اش را باز یافته و کم‌وبیش به حالت تعادل درآمده بود، آدم‌هایی را که آنتوان ده سال پیش می‌شناخت همان‌ها بودند، ده سال سالخورده‌تر و نسل جدیدی که جایگزین‌شان شده بود، با اندک تفاوت‌هایی شبیه همان‌ها بودند در زمان جوانی‌شان.

مادرش گفت: لومرسیه کارها را خوب و مرتب انجام می‌دهد، به نظر تو این طور نیست؟ خانم کورتن در هفته چند ساعت نظافت و رسیدگی به خانه او را انجام می‌داد و می‌گفت: مردی بسیار درست‌کار و بانزاکت است. معنی این گفته‌هایش این بود که آقای لومرسیه برخلاف کوالسکی (که از خیلی وقت پیش دیگر برایش کار نمی‌کرد و حرفی هم درباره‌اش نمی‌زد)، دستمزد ساعت‌هایی را که برایش کار می‌کرد، درست و حساب شده می‌پرداخت.

آنتوان با چند نفری دست داد و خوش‌وبش کرد، لیوان نوشابه‌ای را که تعارفش کرده بودند گرفت

و تکه‌ای گوشت کباب‌شده را خورد. آن‌چنان که مادرش سفارش کرده بود به سراغ آقای لومرسیه رفت و ضمن تشکر، زادروزش را تبریک گفت.

خانم کورتن فلوت پلاستیکی‌اش در دست با خانم موشوت گپ می‌زد. جریانی باعث شده بود از خانم برنادت دِمد کناره‌گیری کند و به طرز حیرت‌آوری به مادر امیلی، این زن زیبا، با چهره‌ای جدی که همواره نیمی از وقتش را در کلیسا می‌گذراند و نیمه دیگر را صرف رسیدگی به امور خانه‌اش می‌کرد، نزدیک سازد. وقتی فعالیت در کارخانه آقای ویزر از سر گرفته شد و کارها رونق پیدا کردند، آقای موشوت دوباره استخدام شد، اما این دوران طولانی بی‌کاری خاطره‌ای تلخ و ناگوار در او به جا گذاشته بود و دیگر هیچ چیز در نظرش جلوه‌ای نداشت. آقای ویزر که با اخراج او مایه عذابش شده بود و روزی که دوباره به کار دعوتش کرده بود نجات‌بخشش، باعث شده بود بیش‌تر کینه‌اش را متوجه گروهی کند که به عقیده او آن‌گونه که باید و شاید کار نمی‌کردند. با خشنودی و حالتی جدی دعوت به کار در کارخانه ویزر را، با قیافه آدمی که دورانی طولانی در حقش بی‌انصافی شده و حالا سرانجام به حقش رسیده، پذیرفته بود. او همیشه از کسی متنفر بود، پس از مردن آقای دِمد، حالا ویزر در صف نخست آدم‌های مورد تنفرش قرار گرفته بود. دو مرد که حیاط لومرسیه میان‌شان فاصله انداخته بود، هرروز عصر به هم برمی‌خوردند بی‌آن‌که یکدیگر را ببینند. ظاهراً وقتی آقای ویزر می‌خواست در کارخانه دستورهایی صادر کند، همیشه به او «آقای سرکارگر» خطاب می‌کرد.

اما همسرش برای آنتوان همواره یک راز باقی مانده بود، درست نقطه مقابل شوهرش بود. این آدم خشکه مقدسی که در بدن مانکن‌مانند او جابخش کرده بود، کم حرف می‌زد، کم می‌خندید و در نتیجه شبیه خواننده بلندآوازه‌ای شده بود کاملاً بی‌اعتنا به همه چیز. آنتوان گونه‌ای نشانه‌های بیماری‌ای عصبی را در او می‌یافت.

یک نفر گفت: سلام، دکتر...

فردی دیگر: لام علیک دُک!

امیلی با موهای بور، لبخند به لب، لیوان پلاستیکی‌اش را با ظرافت مانند میوه‌ای نرم در دست داشت. تنو که سوسیسش را خورده بود، انگشت‌های چرب و چیلی‌اش را می‌لیسید. آنتوان خیلی وقت بود که آن‌ها را ندیده بود، موقعیت پیش نیامده بود. با امیلی روبوسی کرد. تنو ناشیانه دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و دست آنتوان را فشرد. شلوار جین نخ‌کش شده، کت کم‌رتنگ و کفش‌های نوک‌تیزش داد می‌زدند که او متعلق به این شهرستان نیست و به طبقه دیگری از

اجتماع تعلق دارد. لیوان‌های خالی آن دو را گرفت و دور شد.

آنتوان در حضور امیلی خود را سرگشته می‌یافت، احساس می‌کرد دختر جوان همیشه او را به‌طرز خاصی نگاه می‌کند.

کنجکاوانه از آنتوان پرسید: چه‌طوری نگاهت می‌کنم؟

آنتوان به‌زحمت می‌توانست جوابش را بدهد. همیشه این‌طور به‌نظرش می‌رسید که می‌خواهد چیزی از او بپرسد. یا از آن‌چه آنتوان می‌گفت حالت حیرت‌زده‌ای پیدا می‌کرد.

امیلی هراندازه سنش بالا می‌رفت، بیش‌تر شبیه مادرش می‌شد و جز علاقه و دل‌بستگی شدیدی که نسبت به او داشت، چیز دیگری برایش وجود نداشت. به‌هیچ‌وجه تعجب‌آور نبود که چنین شبیه مادرش شده باشد. بووال تاندازه‌ای این‌گونه شهری بود، شهری که بچه‌ها شبیه پدر و مادرشان می‌شدند و در این انتظار بودند که جای آن‌ها را بگیرند.

چند کلمه‌ای درباره‌ی جشن آن شب با یکدیگر حرف زدند. آنتوان از او پرسید زندگی‌اش را چگونه می‌گذرانند. امیلی در بانک کردی آگریکول در مارمون کار می‌کرد.

انگشتی را که به انگشت داشت آزمندانه نشان آنتوان داد و گفت: نامزد شده‌ام.

آه بله، بووال این ویژگی را هم داشت که دخترها و پسرها هنوز نامزد می‌شدند.

آنتوان پرسید: با تنو؟

امیلی بی‌درنگ دستش را جلو دهانش گرفت، زد زیر خنده و گفت:

— نه، تنو به‌هیچ‌وجه.

آنتوان کمی دل‌خور از این‌که پرسشش چنین مسخره بوده است، جویده‌جویده گفت: نمی‌دانم...

امیلی بار دیگر انگشتش را به رخ آنتوان کشید و گفت:

— با ژروم که در نیروی زمینی گروه‌بان است. در حال حاضر محل خدمتش کالدونی جدید است، اما

منتظر است به فرانسه منتقل شود، این انتقال در ماه سپتامبر عملی خواهد شد و آن‌وقت با هم

عروسی می‌کنیم.

آنتوان به‌طرز عجیبی احساس حسادت کرد، نه به این خاطر که در زندگی دختر جوان مرد دیگری

وجود دارد، بلکه به این علت که خودش هرگز جایی در زندگی او نداشته است. حتا در گذشته، در

دبیرستان هرگز با یکدیگر بیرون نرفته بودند، احساس می‌کرد همه‌ی موقعیت‌ها را برای جلب توجه

دختر جوان ازدست داده است، جزو آن مردهایی نبوده که به نظر امیلی جذاب می‌آمده‌اند، فقط از آن کسانی بوده که آدم با آن‌ها نشست و برخاست دارد و مدت‌هایی طولانی یکدیگر را می‌شناخته‌اند. وقتی فکر می‌کرد دخترک در نوجوانی چه جای مهمی در رؤیاهای عاشقانه‌اش داشته است، دلخور می‌شد. فکرهای دیوانه‌واری درمورد زاغ و بوربودن دختر جوان به ذهنش راه یافته بودند. وقتی به یاد این موضوع افتاد سرخ شد.

امیلی پرسید: تو چی؟

— مثل تو... باید دوران کارآموزی‌ام را بگذرانم، دوره‌ی انترنی را به پایان برسانم و بعد... به خدمت کارهای انسان‌دوستانه درآیم.

امیلی با حالتی جدی این برنامه‌ی آنتوان را تأیید کرد. خدمت‌های انسان‌دوستانه کار بسیار خوبی است. در چهره‌اش خوانده می‌شد که این اعتقاد توخالی است، فقط برای این بود که حرفی زده باشد، درعین حال جنبه‌های اخلاقی و متعالی آن‌ها برایش قابل احترامند. گفت‌وشنود به پایان رسیده بود. دیگر چه حرفی داشتند به یکدیگر بزنند؟ میان‌شان بیش‌تر از خاطره‌ها، حرف‌هایی بودند که به زبان آورده نشده بودند. به باغ، به جمع کوچکی که فریاد می‌زدند، می‌خندیدند و به دود کباب‌پز که همه‌جا پخش می‌شد نگاهی کردند. صدای موسیقی از درون دیواری که دور خانه کشیده شده بود به گوش رسید. زیر دوغابی که به دیوار زده شده بود، آثار قدیمی طغیان آب و خطی که محل بالآمدنش را نشان می‌داد، تشخیص داده می‌شد.

تتو با لیوان‌های پلاستیکی در دست برگشت و گفت‌وگو درباره‌ی موضوع‌های معمولی میان‌شان از سر گرفته شد. شب سال نو آنتوان دوباره ناگهان آن‌دو را در میدان جلو کیسا دید و به یاد دعوایی افتاد که پس از شایعه‌های نامردانه‌ای که تتو همه‌جا پراکنده بود، میان‌شان در گرفته بود...

جرعه‌ای از نوشابه‌ی لیوان نوشید و به جای دیگری چشم دوخت. او در پایان سال ۱۹۹۹ به ناچار بووال را ترک کرده بود. آن‌چه در آن زمان روی داده بود، متعلق به دوران دیگری بود، اما از آن‌جا که راز ناپدیدشدن رمی دِمد هرگز روشن نشده بود، هنوز اخگرهایی زیر خاکستر باقی مانده بودند که کوچک‌ترین بادی می‌توانست شعله‌ورشان کند. هروقت خودش را این‌گونه میان جمع می‌یافت، احساس می‌کرد در معرض تهدید قرار گرفته، اشاره‌ها و نشانه‌هایی در هر حرکت و هر گفتاری احساس می‌شدند که دست‌آویزی می‌توانستند باشند برای تعبیر و تفسیرها و سرچشمه‌ای برای دلشوره‌ها.

— آنتوان...!

چند لحظه‌ای طول کشید تا آنتوان بتواند والانتین را به جا بیاورد. ظاهراً هر سال یک کیلو به وزنش اضافه شده بود. زن جوان با اوقات تلخی به طرف کودکی برگشت و گفت: بس کن، به تو گفتم ساکت باش. بعد انگار بخواهد مگس مزاحمی را از خود براند، با دستش حرکت سریعی کرد. کودکی را در بغل داشت که مشغول جویدن چیپس بود. شوهرش که مرد جوان خوش قیافه‌ای بود، با اندام ورزیده‌ای مانند هیزم‌شکن‌ها و دندان‌های پوسیده، آمد با حرکتی مالکانه دستش را دور شانه‌های والانتین انداخت.

آنتوان به دست دادن و خوش و بش کردن با این و آن ادامه می‌داد. تنو انگار بخواهد چیزی بگوید و منتظر موقعیت مناسب باشد، کنارش ایستاده بود. نگاه‌هاشان از روی شانه‌های این و آن با یکدیگر تلاقی می‌کردند، تا این که تنو سرانجام به طرف او خم شد و گفت:

— من هم مثل تو هستم، کفرم را درآورده‌اند.

— نه، مسئله بر سر این نیست...

تنو خنده کوچکی کرد و گفت: بس کن... همگی آدم‌های احمقی هستند...

آنتوان از این طرز رفتار و حرف زدن مرد جوان ناراحت بود. البته او هم خودش را با این جمع بیگانه می‌یافت. در زندگی جدیدش با مردمانی روشن فکر و جهان بین سروکار داشت و این شهر را که زادگاهش بود، قدیمی، بی حال و محقر می‌یافت، از آن متنفر بود اما تحقیرش نمی‌کرد. تنو آدم میانه‌روی بود و تعجب نمی‌کرد که آنتوان اکنون بووال را با نظری تحقیرآمیز بنگرد. خودش را آماده می‌کرد یک استارت آپ (جهش و اقدامی بی سابقه) راه بیندازد. آنتوان به درستی نفهمید منظورش از این اصطلاح چیست، ظاهراً مسئله روشی کارشناسانه و فعالیت‌هایی زنجیره‌ای بود. حرف‌های تنو رنگ واژه‌های انگلیسی را داشتند که آنتوان از آن‌ها سردر نمی‌آورد. به این اکتفا کرد مانند آدم‌هایی که با زبانی بیگانه چندان آشنا نیستند و حال و حوصله‌اش را هم ندارند به معنی واژه‌هایش پی ببرند، وانمود کرد انگار فهمیده منظور تنو از این اصطلاح انگلیسی چیست. امیلی که به آن‌ها نزدیک شده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌داد، گفت و گوی مردها را به خودشان مربوط می‌دانست.

سپس هرسه از هم جدا شدند. آنتوان کمی بیش از اندازه می‌نوشت، خودش هم این را می‌دانست. به‌ویژه که تاب تحمل نوشیدنی زیاده از ظرفیتش را نداشت.

به مادرش قول داده بود پیشش بیاید و آمده بود؛ همچنین به او یادآور شده بود مدت زیادی نخواهد ماند، حالا وقتش رسیده بود که برود.

امکان نداشت با همه آدم‌ها خداحافظی کند، باید ترفندی به کار می‌برد و بی‌آن که کسی را از خودش رنجیده‌خاطر کند، بگریزد. برای این که قوت قلبی پیدا کند، باز هم نوشید، خوش خوشک رفت به طرف پرچین. هیچ کس توجهی به او نداشت. لیوانش را روی میزی گذاشت، رفت بیرون و در حیاط را بست، اوف، خلاص شدم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

— به این زودی داری می‌روی؟

آنتوان یکه خورد.

امیلی روی دیوار نشسته بود و سیگار می‌کشید.

— بله، البته نه به این زودی.

دختر جوان خنده کوتاه و آهنگینی کرد که آنتوان کمی پیش هم آن را شنیده بود. این طرز خندیدن خاص خود امیلی بود. بیش‌تر وقت‌ها سر هر موضوع کوچکی به این ترتیب می‌خندید، البته زیاده‌روی نمی‌کرد و خنده‌اش هم به‌نظر دلپذیر می‌آمد، ولی یکنواخت‌بودنش آدم را می‌آزرد. انگار به‌جای ادا کردن واژه‌هایی که معنی‌شان را نمی‌دانست، خنده تحویل می‌داد.

آنتوان پرسید: چی شده می‌خندی؟

از پرسشی که کرد متأسف شد، اما امیلی به‌نظر نمی‌آمد جنبه بدجنسی‌ای در این پرسش یافته باشد. با حرکت مبهمی که می‌توانست هرگونه معنی‌ای داشته باشد به این سؤال پاسخ داد.

آنتوان گفت: خب، دیگر باید بروم.

— من هم برمی‌گردم خانه.

با هم راه افتادند.

امیلی سیگار دومی آتش زد که رایحه‌اش در خنکای شب با عطر ملایمی که به خودش زده بود آمیخته و خوشایند بود. آنتوان کم‌وبیش وسوسه شده بود، دو سه بار در زندگی‌اش دچار این وسوسه شده بود و بی‌آن‌که طرف را دوست داشته باشد، به آن گردن نهاده بود. شورو حال پایان روز کاهش یافته بود و خستگی شدیدی به‌جا گذاشته بود، بله، چرا سیگاری دود نکند.

امیلی دنباله گفت‌وگویی را که سر شب میان‌شان آغاز شده بود گرفت. نسبت به برنامه‌ای که آنتوان برای آینده‌اش طرح‌ریزی کرده بود، کنجکاو شده بود: خدمات‌های بشردوستانه. چرا نمی‌خواست یک پزشک باشد... پزشکی معمولی مانند همه دکترهای دیگر... پاسخ‌دادن به این پرسش حال و حوصله می‌خواست و آنتوان با چند کلمه به آن خاتمه داد:

— پزشک خانواده‌شدن کمی ملال‌آور است.

امیلی سری تکان داد و در عقیده‌اش پافشاری کرد:

— اگر این کار برایت ملال‌آور است، چرا می‌خواهی پزشک بشوی؟

— نه، خود پزشک‌شدن کسلم نمی‌کند، می‌دانی، پزشک خانواده‌شدن برایم ملال‌آور است.

امیلی گفته او را تأیید کرد، اما از برنامه‌ای که آنتوان برای خودش در نظر گرفته بود درست سردر نمی‌آورد. آنتوان کمی از او فاصله گرفت.

امیلی به حرف زدن ادامه می‌داد.

— چون بالاخره پزشک بودن... مداوای مردم باید کار جالب و خوشایندی باشد...

پی‌بردن به این واقعیت که دختری به این جوانی و زیبایی، این همه ساده‌دل و بی‌خبر از همه‌جا باشد، دردناک بود. با واژه‌هایی معمولی و پیش‌پاافتاده اظهار نظر می‌کرد، واژه‌هایی که در دسترس همه هستند و به‌کاربردن‌شان چون نیازی به فکرکردن ندارد آسان است. حرف‌هایی که می‌زد از این در و آن در، بر پایه شناخت اندکی بود که از ساکنان بووال و رویدادهای روزمره داشت. طی مدتی که آنتوان اجزای صورت دختر جوان را که زیبا و خوش‌ترکیب بودند ورنده می‌کرد (به‌طور مثال ابروها و به‌ویژه گوش‌هایش که در خوش‌ترکیبی بی‌نظیر بودند) امیلی درباره گذشته، دوران کودکی، همسایگی‌شان و خاطره‌های آن زمان حرف می‌زد...

— عکس‌های زیادی از دوران مدرسه که با هم بودیم دارم! همچنین در زنگ‌های تفریح... با رومن، سباستی‌ین، لئا، کوین... و پولین!

درباره کسانی حرف می‌زد که آنتوان به‌دشواری به‌یادشان می‌آورد، اما برای امیلی انگار به‌طور کامل مربوط به زمان حال بودند. گویی شهر و زندگی خودش، چیزی جز همان زنگ‌های تفریح در گذشته نبودند.

— آه، این عکس‌ها را باید ببینی، خیلی جالب هستند...

خنده ریزش در دل شب، زنانه، دلچسب و تحمل‌ناپذیر بود. نمی‌شد فهمید چه موضوعی این همه باعث شادی و تفریحش می‌شود.

برای آنتوان این عکس‌ها نمی‌توانستند خاطره‌های خوشی را زنده کنند. عکس رمی کوچولو که سراسر دوران کودکی‌اش را آشفته کرده بود، در همین موقعیت گرفته شده بود. عکس گرفتن دسته‌جمعی جزو سنت‌ها بود، مادرها موهای بچه‌ها را مرتب می‌کردند و انگار روز یکشنبه باشد لباس تروتمیز به آن‌ها می‌پوشاندند.

— اگر بخواهی از این عکس‌ها برایت می‌فرستم.

این پیشنهاد دختر جوان چنان برای خودش هیجان‌آور و شوق‌برانگیز بود که ناگهان ساکت ماند.

آنتوان چهره‌ی زیبای مثلثی شکل، چشم‌های روشن و دهان خوش ترکیب او را ورنه‌انداز می‌کرد.

سرانجام گفت: خب... اگر دلت می‌خواهد اشکالی ندارد.

سکوت ناراحت‌کننده‌ی کوتاهی میان‌شان برقرار شد، به راه‌رفتن ادامه دادند.

از این دور، در مرکز شهر، هنوز صدای بزن و بکوب از خانه‌ی آقای لومرسیه شنیده می‌شد. نزدیک شهرداری که دیگر حرفی برای گفتن نداشتند، آنتوان درباره‌ی درخت چنار بزرگی که توفان ریشه‌کن کرده بود، حرف زد.

امیلی گفت: آه، بله، آن درخت چنار بزرگ!

چند لحظه‌ای سکوت کرد، انگار یاد درخت چنار روی گفت‌وگوهایشان سایه انداخته بود، بعد افزود:

— آن درخت چنار به گونه‌ای تاریخچه‌ی بووال به‌شمار می‌رفت...

آنتوان چیزی نگفت، چه حرفی می‌خواست در این باره بزند... دوباره ساکت ماندند. هوای دلپذیر ماه اوت، شب، نوشابه، این دیدار دور از انتظار، این دختر زیبا و باطراوت، همه‌ی این‌ها آنتوان را به‌سوی درددل کردن و پرسش‌هایی که از خودش مطرح کرده بود، می‌کشاند.

امیلی پرسید: چه پرسش‌هایی؟

لحن گفته‌اش ساده‌دلانه و بدون منظور خاصی بود.

— خب، به‌طور مثال... تو و تنو... آن چه میان‌تان گذشته است...

این بار خنده‌ی ریز و آهنگین امیلی هیچ احساسی در او برنیا نگذاشت.

— در آن زمان سیزده‌ساله بودیم!

امیلی ناگهان وسط کوچه ایستاد و حیرت‌زده به‌طرف او برگشت.

— به... تو که احساس حسادت نمی‌کنی، نه؟

— چرا.

این حرف بی‌اختیار از دهانش پرید و بی‌درنگ از گفتن آن که ناشی از کج خلقی بود پشیمان شد. چون توی دلش، ابتدا از دختر جوان دلخور بود که این همه مدت او را اسیر زیبایی و جذابیتش کرده بود و همچنین از خودش، چون امیلی را امروز هم همان دختری می‌یافت که در آن زمان بود.

— می‌دانی، با تمام وجود عاشقت بودم...

این اعترافی ساده و غم‌انگیز بود. امیلی سکندری رفت و برای این‌که به زمین نیفتد، آستین آنتوان را گرفت، اما بی‌درنگ آن را رها کرد، انگار حرکتی بود که در آن موقعیت نامناسب به‌شمار می‌آمد. آنتوان که احساس کرد دچار خطای بزرگی شده است، گفت:

— خاطرت جمع، آن‌چه گفتم مربوط به آن زمان بود و درحال حاضر تکرارشان دیگر اظهار عشق نیست!

— به‌خوبی می‌دانم.

وقتی جلو خانه دختر جوان رسیدند. آنتوان ناگهان چهره‌ او را پشت پنجره در آن روز توفانی به‌یاد آورد.

— آن روز خیلی خسته به‌نظر می‌آمدی... خیلی هم خوشگل... راست می‌گویم... خیلی خوشگل...

این اعتراف دیربه‌زبان آورده‌شده، باعث شد دختر جوان لبخند بزند.

در نرده دور حیاطشان را باز کرد، رفت تا انتهای حیاط و روی تابی که بر اثر زنگ‌زدگی جرق جرق کرد نشست. آنتوان هم به‌دنبالش رفت. تاب باریک‌تر از آن بود که دونفری بتوانند رویش بنشینند، شاید هم امیلی کمی خودش را به یک‌سو خم کرد... آنتوان احساس کرد جا تنگ است و کوشید خودش را کنار بکشد، اما بی‌فایده بود.

امیلی پایش را اندکی روی زمین فشار داد، تاب به‌نوسان درآمد. نوری زردرنگ و ضعیف از چراغ توی کوچه به آن‌جا می‌تابید. همه‌چیز و همه‌جا ساکت بود و آن‌ها هم حرفی نمی‌زدند. حالا که دیگر عاشق دختر جوان نبود این مجاورت برایش اهمیتی نداشت.

درحال حاضر هیچ تعهدی نسبت به یکدیگر نداشتند و هیچ قول و قراری هم میان‌شان نبود. این کنار هم بودن نیز حالت دوستانه دوران کودکی‌شان را داشت. فقط میان‌شان خاطره‌ای طولانی وجود داشت که باید از میان می‌رفت تا خیال هردویشان راحت شود و هیچ تأسفی هم نداشته باشند. دخترک خردسالی که در آن دوران عاشقش بود، هیچ وجه تشابهی با این زن زیبا و سبک‌مغز که کنارش نشسته بود نداشت.

وضعیتی ساختگی و سطحی داشتند، این را هردو می‌دانستند، ولی حالا که شروع کرده بودند ناچار بودند ادامه دهند چون هیچ گریزی از آن نبود و مشخص بود به کجا خواهد انجامید.

جوانی و سرمستی آن‌ها را به‌سوی خط قرمزی که آنتوان میان خودش و امیلی درنظر گرفته بود

کشاند. حالا دیگر کار از کار گذشته بود.

مدتی به همان حال ماندند، بی آن که بدانند چه بکنند و حتی می ترسیدند به یکدیگر نگاه کنند، سپس زدند زیر خنده، بازمانده ای از حالت دوران کودکی وجودشان را درنوردید، پس از آن احساس کردند نقشی را که بزرگسال ها در زندگی دارند، اجرا کرده اند.

رودرروی یکدیگر ایستاده بودند و نمی دانستند چه بگویند. عجله داشتند از هم جدا شوند، بگریزند. دوباره خنده شان گرفت. سرانجام دختر جوان درحالی که لباسش را مرتب می کرد، به طرف ساختمان دوید، در را باز کرد و پیش از بستن آن با دست بوسه ای برای آنتوان فرستاد.

اما این جداشدن گونه ای شکست بود.

اگر دوران کودکی برای آنتوان، زمانی که با مرگ آشنا شده و رمی را کشته بود به پایان نرسیده بود، امشب به طور حتم آن را پشت سر گذاشته بود.

به خانه که برگشت نگاهی به پیام گیر تلفن کرد. لورا چهار بار برایش پیام گذاشته بود. شماره اش را گرفت، اما بی درنگ قطع کرد. حرف زدن با او، پس از آن چه میان او و امیلی گذشته بود، یعنی دروغ گفتن، خارج از توانش بود. این پایان شب نشینی برایش شکستی به شمار می آمد، نمی توانست به خودش توضیح دهد چرا کار به این جا کشیده بود. هوس، بله، حالا داری درباره اش حرف می زنی. هوس... دلش می خواست خودش را کتک بزند.

از تلفن کردن به لورا چشم پوشید، به او توضیح خواهد داد، بعد خواهد دید چه توضیحی، بهانه ای پیدا خواهد کرد.

مادرش اتاقش را حفظ کرده و کاغذ دیواری و اثاثش را عوض کرده بود. میز تحریر کوچک زمانی که شاگرد مدرسه ای بود، صندلی اش، تخت خواب قدیمی اش و چیزهای زیاد دیگری را که در گذشته در اتاقش بودند، پارسایانه در زیرزمین جا داده بود. اما چند شیء به طرز حیرت آوری از این تغییر و تحول ها جان در برده بودند، یک نقشه جغرافیایی جهان، عکسی از زیدان فوتبالیست، یک کوله پشتی، کوزه کوچکی برای جامدادی، یک ترانسفورماتور، بالشتکی با روکش پرچم انگلستان، مجموعه ای عجیب که آنتوان خودش هم نمی دانست چرا آن ها را گردآوری کرده است.

از این محیطی که او را به دوران گذشته که می کوشید از آن دوری جوید بازمی گرداند، بدش آمد. اما چون دیر به دیر این جا می آمد و مادرش برای آراستن اتاقش به این شکل زحمت زیادی کشیده

بود، دلش نیامد همه را توی کارتنی بریزد و سر کوچه بگذارد، این میلی بود که در هربار آمدنش و سکونت در اتاق در او برانگیخته می‌شد.

تلفن دوباره به صدا درآمد، نزدیک ساعت یک پس از نیمه‌شب بود. از شرکت در این شب‌نشینی، از بودن توی این اتاق، در این شهر و از زندگی کنونی‌اش بدش می‌آمد، شهامتش را پیدا نکرد به تلفن جواب بدهد.

وقتی زنگ تلفن قطع شد، آنتوان نفسش را که در سینه حبس کرده بود رها کرد، صداهایی توی کوچه شنید. مادرش همراه با خانواده‌ی موشوت به خانه برمی‌گشت. اگر روی تاب با امیلی و در آن حالت از خود بی‌خبری غافل‌گیر می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

دیگر برای خود را به خواب‌زدن دیر شده بود. انگار مشغول انجام کاری باشد، پشت میزش نشست. چنین ادایی درآوردن پوچ و تحقیرآمیز بود، ولی چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

مادرش دیده بود چراغ اتاقش روشن است، بنابراین از پله‌ها بالا آمد.

— داری تا دیروقت کار می‌کنی، پسر، وقتش شده بروی بخوابی.

همان واژه‌های تکراری از سال‌ها پیش که در پس آن‌ها حالت غرورآمیزی از این‌که پسری کوشا و درس‌خوان دارد، پسری که در زندگی موفق شده بود، احساس می‌شد. جلو آمد، پرده‌ها را کنار زد تا کرکره‌ها را ببندد و با فکری که ناگهان به ذهنش رسیده بود، بی‌حرکت ماند.

— هیچ می‌دانی می‌خواهند سن او ستایش را مرمت کنند؟

آنتوان احساس کرد پشتش لرزید.

— یعنی چی مرمت کنند... چه مرمتی؟

خانم کورتن پشتش به طرف پنجره بود.

— خب، وارث‌های آن منطقه را پیدا کرده‌اند. شهرداری آن‌جا را از آن‌ها خریده تا پارک کوچکی با وسایل بازی برای بچه‌ها ایجاد کند. حالا باید مردم سراسر منطقه برای ایجاد پارک و استفاده از آن کمک کنند. من که بدم نمی‌آید...

البته خانم کورتن نسبت به هر اقدام و هر کار جدیدی همیشه اظهار شک و تردید می‌کرد.

— می‌گویند بررسی‌های لازم را کرده‌اند، مورد علاقه همه خانواده‌ها قرار خواهد گرفت، درضمن ایجاد کار هم خواهد کرد. خواهیم دید. خب دیگر، حالا وقت خوابیدن است، آنتوان.

— درمورد ایجاد پارک، چه کسی این را به تو گفت؟

— از دو ماه پیش آگهی آن در شهرداری نصب شده است. ولی تو که هرگز به آن جا سر نمی زنی، چه انتظاری داری که از این موضوع ها خبر داشته باشی... خب، طبعاً از خیلی چیزهای دیگر هم بی خبری...

آنتوان فردا صبح زود رفت بیرون بدود. تمام شب خواب به چشمش نیامده بود.

در شهرداری، توی ویتترین آگهی های رسمی، توانست اعلام ایجاد پارک در سن اوستاش را بخواند، همچنین گفته شده بود نقشه هایش در شهرداری موجودند و هرکس بخواهد می تواند نگاهی به آنها بیندازد.

کارهای گردآوری و تخلیه آثار توفان ها و ویرانی های به بار آمده از ماه سپتامبر شروع خواهند شد.

تعطیلات به صورت بیگاری‌ای پایان‌ناپذیر گذشتند. با دلشوره‌ای دیوانه‌وار، آنتوان از امتحان‌ها سربلند بیرون آمد، اما سخت فرسوده و ازپادآمده بود. دیگر نمی‌خواست قدم به بووال بگذارد، فکر بی‌جایی بود، دیر یا زود باید می‌رفت مادرش را می‌دید. مسافرتی طولانی را با لورا بهانه کرد، اما به‌علت پول کم‌آوردن، بیش‌تر از دوهفته طول نکشید. تصویر رمی را به‌روزدرآوردن برایش ضربه‌ای روحی به‌شمار می‌رفت، اما اعلام انجام کارهایی در سن‌اوستاش، روی دادن فاجعه‌ای را امکان‌پذیر می‌ساخت که نمی‌شد فهمید چه موقع پیش خواهد آمد. قوه‌تخلیش او را دوباره به بدترین روزهای زندگی‌اش برگرداند، روزهایی که تمام دوران کودکی‌اش را دربر داشت. جسد رمی را پیدا خواهند کرد. بررسی و پی‌گیری از نو آغاز خواهد شد. دست به پرس‌وجوهای جدیدی خواهند زد. او چون جزو آخرین کسانی بوده که بچه را دیده بود، بی‌شک برای بازجویی احضار خواهد شد. فرضیه‌دزدیدنش از سوی بچه‌دزدی که از آن‌جا می‌گذشته کنار گذاشته خواهد شد. همه‌توجه‌ها روی شهر، روی ساکنانش، روی خویشان و نزدیکان بچه، روی همسایه‌ها و به‌طرز پرهیزناپذیری روی او متمرکز خواهند شد و این پایان کار خواهد بود. دوازده سال بعد، خسته از ماجرای خودش، دیگر نخواهد توانست دروغ بگوید.

طی آن تابستان آنتوان به فکر فرار افتاد. دنبال مقصدی گشت که نتواند از آن بازش گردانند. اما ته دلش می‌دانست که این کار را نخواهد کرد. او نه روحیه و نه حال و حوصله‌کسی را داشت که بتواند با فرار به کشوری بیگانه زندگی کند (خود این واژه با سرشتش هماهنگی نداشت!) زندگی به‌نظرش کوچک و تنگ آمد، او گانگستری جاه‌طلب، وقیح و سازمان‌یافته نبود، فقط آدم‌کشی معمولی بود که تاکنون بخت به او یاری کرده و قسر دررفته بود.

تصمیم گرفت جایی نرود و منتظر بماند. در حالت تسلیمی رنج‌آور و افسرده‌کننده فرورفت. اکنون که به سن بلوغ رسیده بود، دیگر از افتادن به زندان نمی‌ترسید. محاکمه، بازتاب آن در روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها، عذابش می‌داد. خبرنگاران به بووال هجوم می‌آوردند، مادرش را زیر فشار قرار می‌دادند، عنوان‌های درشت در روزنامه‌ها، مصاحبه با کارشناسان، تعبیر و تفسیرهای مقاله‌نویسان قضایی، عکس‌ها، اظهارنظرهای همسایگان... امیلی را با قیافه‌ای ساده‌لوحانه در برابر دوربین تلویزیون‌ها در نظر مجسم می‌کرد. از آن‌چه میان‌شان گذشته بود، به خود نخواهد بالید. شهردار بیهوده خواهد کوشید شهرش را از این ماجرا برکنار نگه دارد. بووال قاتل و قربانی‌اش را با

ده دوازده متری فاصله در خود پناه داده بود، خانم دِید را به گریه خواهند انداخت تا از او فیلم بگیرند، همه جا همراه با دخترش والانتین با سه بچه قدونیم قد کنارش، خواهد بود. به طرزی جدی پرسش را دوباره مطرح خواهند کرد، پرسشی فراموش نشدنی و تکراری: چگونه در دوازده سالگی می شود آدم کش شد؟ این رویداد مورد علاقه و توجه همه قرار خواهد گرفت، چون در برابر او، هر کسی خود را به طرز محترمانه ای آدمی عادی خواهد یافت. تلویزیون برنامه ای از رویدادهای مشهور ترتیب خواهد داد و تا جایی که بایگانی پلیس اجازه خواهد داد به دوران گذشته برگشته و موضوع را تا امروز پی گیری خواهد کرد. جنایت بووال که گریبان گیر همه ساکنان شهر شده بود، به این ترتیب با روشن شدن ارتکاب آن توسط یک نفر از همشهری هاشان همه را از اتهام میرا خواهد کرد و نیز خشنود از این که ببینند یک نفر برای ارتکاب جرمی که هیچ کس دیگری قادر به انجامش نبوده، مجازات خواهد شد.

ظرف چند دقیقه در مقام اول جنایت کارهای بلندآوازه قرار خواهد گرفت. دیگر وجود نخواهد داشت.

آنتوان کورتن دیگر یک شخص نخواهد بود، می شد یک نشانه، یک برچسب. مغزش از شدت هیجان به جوش آمده بود، تصویرهایی هشداردهنده در آن در جنب و جوش بودند. بعد ناگهان به خود آمد و دریافت که از نیم ساعت پیش هیچ حرفی نزده، به حرفی گوش نکرده و به پرسش های لورا پاسخی نداده است.

در محله ای دور از دانشگاه، اما نسبتاً نزدیک به بیمارستان وابسته به آن، در آپارتمان کوچکی زندگی می کردند.

هراندازه طی این سه سال گذشته روابط خصوصی پرشروشوری داشتند، از موقعی که آنتوان در ماه ژوئن گذشته از بووال برگشته بود، این روابط به سردی گراییده و کاستی گرفته بودند. لورا مرتب از او مهرورزی طلب می کرد و آنتوان به بهانه های گوناگون به طوری که مردانگی اش زیر سؤال نرود، از آن می پرهیخت. لورا با دلوپسی منتظر روزهای بهتری می ماند و عدم رضایت و سرخوردگی اش را ابراز نمی کرد. هرگز آنتوان را خیلی شاد و سرحال نیافته بود، مردی بود درون گرا، کم حرف، جدی و نگران، همین خلق و خو باعث می شد او را دوست بدارد، مرد خوش قیافه ای بود، اما شادمانی را کم داشت. جدی بودنش در دوروبری ها احساس اطمینان بخشی برمی انگیخت، اما بحران های عصبی و برخوردهای خشکش به ناگهان این احساس را فرومی ریختند. در این اواخر دلوپسی هایش ابعاد

نگران‌کننده‌ای پیدا کرده بودند. فکری به ذهن لورا راه یافتند، ابتدا علت ناراحتی‌های آنتوان را مشکل‌های خانوادگی انگاشت. آیا درمورد قابلیتش برای پزشک‌شدن تردید داشت؟ و سرانجام به این نتیجه رسید که ممکن است معشوقه دیگری داشته باشد، اگرچه با خلق‌وخوی آنتوان این موضوع بعید به نظر می‌رسید.

لورا برای این که بر احساس حسادتش چیره شود، خیلی تلاش می‌کرد و هرگز هم به آن نمی‌رسید. به‌ناچار فرض را بر این پایه گذاشت که امکان دارد آنتوان دچار بیماری‌ای روانی شده باشد، موضوعی که درمورد یک پزشک نگران‌کننده نبود، داروی کوچکی که درست انتخاب شده باشد می‌تواند تأثیر بسیار مثبتی به‌جا بگذارد.

لورا خود را آماده می‌کرد این موضوع را با آنتوان درمیان بگذارد که برحسب تصادف پی برد مقدار کافی داروی ضدافسردگی مصرف می‌کند.

ماه‌های ژوئیه و اوت سپری شدند.

خانم کورتین از این که آنتوان از نیمه ژوئن به بعد دیگر به‌دیدنش نیامده نگران شد. تاریخ دیدارهای او را به‌دقت یادداشت می‌کرد و حتی می‌توانست از حفظ زمان‌های دقیق آمدن‌هایش را طی این پنج سال اعلام کند. عجیب بود که از این بابت آشکارا پرسش را سرزنش نمی‌کرد، فقط به‌خاطر می‌سپرد که دیربه‌دیر به او سر می‌زند، انگار این دوربودن از یکدیگر نتیجه توافقی میان‌شان بود، اگرچه تأسف‌آور، اما ضروری.

آنتوان وقتی چندین بار در هفته فکرش پی پارک تفریحی‌ای در سن‌اوستاش می‌رفت که کارهایش باید به‌زودی آغاز می‌شدند، بی‌اختیار به‌یاد آخرین روزی می‌افتاد که در بووال گذرانده بود، ساعت‌هایی پردغدغه و بیهوده، تصویر نقاشی‌شده و فرضی رمی در نوجوانی، شب‌نشینی‌ای که اگر پافشاری مادرش نبود، در آن شرکت نمی‌کرد و سرانجام برخوردش با امیلی.

آن‌چه در این برخورد میان او و دختر جوان گذشته بود، برایش حالت رازگونه‌ای پیدا کرده بود. آن‌چه او را به‌سوی امیلی می‌کشاند، مقدار زیادی حس تلافی‌جویی بود. اما امیلی را چه چیزی به‌سوی آنتوان جذب می‌کرد؟ خود او یا چیزی دیگر؟ آیا فقط بی‌خیالی ذاتی و بدون منظور خاصی بود؟

آنتوان دور از او، در ارزیابی این زن همیشه دچار دودلی بود، به‌طور مقاومت‌ناپذیری خود را مجذوب

او احساس می کرد، از یک سو به خاطر زیبایی مسحورکننده اش که در آن حرفی نبود و از سوی دیگر واژه های عامیانه و دلسردکننده ای که در گفت و گوهایش به کار می برد. به یاد شور و اشتیاق کودکانه او افتاد که هنگام اشاره به عکس های قدیمی دوران دبستان و دبیرستان از خود نشان داده بود.

کوچک ترین فکری درباره او، سخت آزارش می داد، به ویژه موقعی که مادرش تلفنی به او اعلام کرد امیلی آمده و نشانی محل سکونت او را پرسیده است.

— برای این که چیزی را برایت بفرستد، اما نگفت چه چیزی.

این ماجرای عکس ها خیلی وقت ها دوباره ذهنش را به خود مشغول می کرد.

در عالم خیال در نظر مجسم می کرد دارد پاکتی را که امیلی برایش فرستاده باز می کند، چهره هایی را می دید و در رؤیاهایش تصویر خودش را روی چهره رمی، ابتدا در شش سالگی و سپس در هفده سالگی می یافت و نتیجه این به هم آمیختن، شبیه تصویرهایی بود از کودکانی که در سن خیلی پایین مرده و روی سنگ گورشان نقش کرده بودند.

به یاد گنجۀ خانم دِمد افتاد و جای خالی قاب عکس رمی که به نظر می رسید با شکیبایی منتظر است عدالت درباره قاتلش اجرا شود.

به خودش قول داد وقتی این عکس ها به دستش رسیدند— چون گمان می کرد امیلی می خواهد آن ها را برایش بفرستد— پاکت را بی آن که باز کند، توی سطل خاکروبه بیندازد. لزومی نمی دید خودش را توجیه کند، طی سال هایی که در بووال گذرانده بود، ارتباط چندانی با امیلی نداشت و حالا هم که خوشبختانه خیلی کم تر او را می دید.

اوایل دسامبر بود.

در این موقع بود که امیلی ابراز وجود کرد، اما نه به صورت پاکتی محتوی عکس، آن چه اتفاق افتاد آمدن خود امیلی بود، با لباسی رنگارنگ و به راستی مسخره که درعین حال زیبایی اش را پنهان نمی کرد. آرایش کرده، عطرزده، موها خوب آراسته شده، باطراوت و سرزندگی تمام، انگار بخواهد در مراسم عروسی شرکت کند، زنگ خانه اش را زد. لورا در را باز کرد، سلام، من امیلی هستم، می خواهم آنتوان را ببینم.

برای لورا آمدن او حل شدن معما بود.

لزومی نداشت که زن دیدارکننده حرف دیگری بزند، لورا برگشت توی خانه و گفت: آنتوان با تو کار

دارند! کتش را برداشت، کفش هایش را به پا کرد، وقتی آنتوان به خود آمد و متوجه این حضور دور از انتظار شد، خواست واکنشی نشان بدهد، منتظر بماند، اما خیلی دیر شده بود، لورا از آپارتمان بیرون رفته بود، هم‌اکنون صدای پاهایش توی پله‌ها شنیده می‌شد، آنتوان روی پله‌ها خم شد، به صدای بلند نامش را به زبان آورد، دست او را دید که نرده را گرفته و به سرعت پایین می‌رود و به طبقه همکف رسیده است. از خودش پرسید کجا دارد می‌رود، ناگهان دچار حسادت شدیدی شد، به یادش آمد علت رفتن او چه موضوعی بوده است.

به شدت خشمگین برگشت توی آپارتمان.

امیلی به هیچ وجه ناراحت به نظر نمی‌رسید. پرسید:

— می‌توانم بنشینم؟

برای این که پرسشش را توجیه کرده باشد افزود: من آبستم.

آنتوان رنگش پرید. امیلی گفت: درمورد احساسی که به تو نسبت به من داری نمی‌توانم حرفی بزنم، اما برای من، بی‌آن که بخواهم چیزی درمورد خودم گفته باشم، از آن روزی که تو را دیدم به بعد، حتی یک لحظه خواب به چشمم نرفت، به محض دیدنت دیوانه‌وار عاشقت شدم، اگرچه نمی‌خواستم این موضوع را به خودم اعتراف کنم. و از این گونه حرف‌ها. آنتوان باورش نمی‌شد گوش‌هایش چه حرف‌هایی را می‌شنوند. موقعیت چنان احمقانه بود که اگر متوجه وخامت نتیجه‌های این موضوع نمی‌شد، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و نزند زیر خنده، حالا می‌ماند مفهوم ضمنی گفته‌های امیلی...

— فقط یک...

ساکت ماند و دنبال واژه‌های مناسب گشت. در وجود او به عنوان یک پزشک، حقیقتی فریاد می‌زد که به عنوان یک مرد نمی‌خواست به آن اعتراف کند. ناچار شد به خشونت روی آورد و بپرسد:

— ولی چه کسی می‌گوید که... که من بوده‌ام، خلاصه می‌فهمی چی می‌خواهم بگویم...

امیلی پیشاپیش پاسخ این پرسش را آماده کرده بود. کیفش را کنار پاهایش گذاشت و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.

— من نمی‌توانم از ژروم... او چهار ماه است که در بووال نیست.

— ولی می‌توانی از کس دیگری آبستن شده باشی!

— خب بله، حالا می‌توانی مرا یک روسپی به شمار بیاوری!

امیلی از این عنوان سخت آشفته شد، آشکارا مشخص بود که هرگز گمان نبرده بود امکان دارد مسئله به این صورت مطرح شود.

آنتوان ناچار شد عذرخواهی کند:

— منظورم این نبود که...

حرفش را ادامه نداد و شروع کرد به شمردن و از نتیجه‌ای که به دست آورد جا خورد: سیزده هفته از زمانی که امیلی مدام تکرار می‌کرد: «ماجرای آن شب مان» گذشته بود.

روشن بود که اکنون زمان سقط جنین قانونی سپری شده است.

همه چیز مشخص شد: امیلی منتظر مانده بود مهلت سقط جنین قانونی بگذرد و بعد به سراغ او بیاید.

— بله، آنتوان، من به هیچ وجه نمی‌خواهم بچه را سقط کنم، کار درستی نیست. پیش از همه پدر و مادرم...

— پدر و مادرت برایم هیچ اهمیتی ندارند!

— اما برای من اهمیت دارند، منم که آبستم.

آنتوان از خودش پرسید امیلی با دریافت چه مبلغی حاضر است از این ماجرا چشم‌پوشد. تازه آیا امکان پرداختش را خواهد داشت؟

امیلی آن گونه که در تلویزیون دیده بود، چشم‌هایش را به زمین دوخت و گفت: پدر این بچه تو هستی.

— ولی امیلی، چی می خواهی؟

— من رابطه‌ام را با... منظورم ژروم است... قطع کرده‌ام. همه حقیقت را به او نگفتم، نمی‌خواهم نظر بدی نسبت به ما پیدا کند، برعکس نظر خوبی داشته باشد.

— چی می خواهی؟

ابروهای بور زیبایش را درهم کشید و تعجب کرد از این که آنتوان چنین پرسش احمقانه‌ای از او می‌کند.

— می‌خواهم این بچه زنده بماند. مگر این امری طبیعی نیست؟ از همه‌گونه امکان‌ها و بخت‌هایی که حقش هستند سود ببر!

آنتوان چشمانش را بست.

— باید ازدواج کنیم، آنتوان، پدر و مادرم...

آنتوان مانند برق گرفته‌ها از روی صندلی‌اش پرید و فریاد زد:

— امکان ندارد!

امیلی را ترسانده بود، کمی روی صندلی‌اش عقب نشست. باید به هر بهایی شده متقاعدش کرد این فکر احمقانه را از ذهنش بیرون براند. کوشید آرام شود، صندلی‌اش را به صندلی دختر جوان نزدیک کرد، رودرویش نشست و دست‌هایش را گرفت.

— ازدواج ممکن نیست، امیلی، من دوست ندارم، نمی‌توانم با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم.

دلیل‌هایی باید می‌آورد تا امیلی شيرفهم شود.

— نمی‌توانم خوشبخت کنم، می‌فهمی؟

امیلی از این دلیل سردرنيارود و دودل ماند، درست متوجه نمی‌شد منظور آنتوان چیست. به‌راستی او از دو ماه پیش در این فکر بود که آنتوان «موقعیت‌شان را قانونی» خواهد کرد، هیچ راه حل دیگری به‌نظرش نرسیده بود.

آنتوان با پافشاری گفت: هنوز می‌توان جلو این حاملگی را گرفت، خاطر جمع باش، من هزینه‌اش را می‌پردازم. هم پولش را پیدا می‌کنم و هم کلینیک خوبی را که به بهترین وجهی این کار را انجام دهند، از هیچ چیز نترس، خاطرت جمع خودم ترتیب همه کارها را خواهم داد، اما به‌هر حال تو باید

این جنین را سقط کنی، چون من حاضر نیستم با تو ازدواج کنم.

امیلی گفت: یعنی از من می خواهی مرتکب جنایت شوم؟

دستش را با حالتی عصی به سینه اش کوبید.

سکوتی طولانی میان شان برقرار شد.

آنتوان رفته رفته داشت از او متنفر می شد. با لحن سردی پرسید:

— تو به عمد این کار را کردی؟

— چرا باید چنین کاری را بکنم؟ منظورم این است چگونه می توانستم...

امیلی می کوشید فکر ساده ای را بیان کند، اما نمی دانست چگونه، در هر صورت قیافه صمیمانه ای داشت.

آنتوان از این واقعیت به کلی از پا درآمده بود: حادثه ای بیش نبود. امیلی خودش ترجیح می داد با سرجوخه اش ازدواج کند. در این بین ماجرای «آن شب» برای شان پیش آمده بود. هر قدر هم بی خردانه و سهل انگارانه می بود، امری مسلم به شمار می رفت. امیلی بچه ای در زهدانش داشت و عاملش هم آنتوان بود.

آنتوان از جا برخاست و راه تسلیم نشدن را درپیش گرفت.

— متأسفم امیلی، اما پاسخ من نه است. من این بچه را نمی خواهم، تو را هم همین طور، هیچ چیزی از این ماجرا را نمی خواهم. پولش را پیدا خواهم کرد؛ ولی بچه را نمی خواهم، هرگز، این موضوع بالاتر از توان و امکان های من است. گمان نمی کنم بتوانی بفهمی منظورم چیست.

دختر جوان اکنون نزدیک بود بزند زیر گریه. آنتوان پیش خودش مجسم کرد امیلی باید با پاسخ منفی او به خانه شان برگردد. نمی توانست بپذیرد که دختر جوان بدون این که از مدت ها پیش پدر و مادرش و به ویژه مادرش را برای این موضوع آماده کرده باشد، پیش او بیاید. قیافه ایل و تبار او را در نظر مجسم می کرد، پدر با قیافه ای سخت و سفت مانند شمع عید پاک، مادر با شال موهری که روی شانه هایش انداخته... چگونه فکر کرده بودند آنتوان خواهد پذیرفت با دخترشان ازدواج کند، باورکردنی نبود.

اوضاع آن گونه که امیلی پیش بینی کرده بود پیش نمی رفت. او هم از جا برخاست و به آنتوان نزدیک شد.

دست‌هایش را دور گردن آنتوان انداخت و خواست او را ببوسد، با این خیال که آنتوان هم مانند آن شب همین کار را خواهد کرد (به‌طور حتم به خودش گفته بود مردها در برابر چنین حرکتی تسلیم می‌شوند، در هر صورت خودش با ایمان به این که آنتوان را رام خواهد کرد، با تمام وجود، بی‌آن که فکرش را کرده باشد، بدون برنامه قبلی و بدون داشتن مهارتی برای چنین اقدامی، دست به این کار زده بود).

آنتوان سرش را برگرداند، دست‌های دختر جوان را از دور گردنش جدا کرد و کمی عقب نشست. امیلی احساس کرد رانده شده است، زد زیر گریه. در حال گریستن، زیبایی فریبنده‌ای پیدا کرده بود. آنتوان از دیدن او در آن حال متزلزل شد. اما در ذهنش، خودش را مانند اولیس به تیری طناب‌پیچ کرده بود که فریب آواز افسون‌گرانه پریان دریایی را نخورد. برایش کافی بود یک لحظه پیش نظر مجسم کند چه نوع زندگی مشترکی را امیلی می‌تواند برایش فراهم کند تا نیرویی در خودش ببیند و زد که هیچ کس در برابر آن کاری از دستش برنیاورد. فقط خیلی ساده دستش را روی شانه دختر جوان گذاشت.

چند دقیقه پیش از او متنفر بود و حالا دلش به حال او می‌سوخت.

فکری زودگذر به ذهنش رسید، به جز پدر و مادر امیلی چه کس دیگری می‌توانست از این موضوع باخبر باشد؟ به خودش فکر نمی‌کرد چون تصمیم داشت دیگر هرگز به بووال برنگردد، فقط به مادرش می‌اندیشید. این ماجرا خیلی غم‌انگیز بود.

امیلی پرسید: ما را رها می‌کنی؟

دختر جوان در به‌کاربردن واژه‌های عامیانه و پیش‌پاافتاده استعداد زیادی داشت، این طرز حرف‌زدن را کجا یاد گرفته بود...؟ با صدای بلند توی دستمالش فین کرد.

— متأسفم امیلی، هیچ کاری نمی‌توانم برایت بکنم. برای رهاشدن از شر جنین خودم ترتیب همه کارها را خواهم داد، همه هزینه‌هایش را می‌پذیرم، کلینیک مجهز و خوبی را می‌یابم، مطمئن باش، هیچ کس باخبر نخواهد شد. تو جوان هستی. مطمئنم با زروم زندگی خوب و بچه‌های فراوانی خواهی داشت، با او این کار امکان‌پذیر است، اما با من نه. باید خیلی سریع تصمیم بگیری، امیلی... وگرنه دیگر هیچ کاری برای تو از دستم ساخته نخواهد بود.

امیلی با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد. با فکر و برنامه‌ای طرح‌ریزی شده پیش او آمده بود، اما

به نتیجه‌ای نرسیده بود. جمله‌هایی را که در ذهنش آماده کرده بود به‌زبان آورده بود، دیگر به‌فکرش نمی‌رسید چه کار دیگری می‌تواند بکند. با تأسف از جا برخاست.

آنتوان لحظه‌ای در نظر مجسم کرد که امیلی از این‌که در وضعیتی زندگی کند که او در آن نقشی به‌عهده داشته باشد، احساس لذت می‌کرده است: بخت‌برگشته و شوریده‌حال بود، ماجرای غم‌انگیزی در زندگی‌اش پیش آمده بود، مانند آن‌چه در تلویزیون می‌دید، خودش نقش نخست را در آن داشت.

پاکت بزرگی را روی میز گذاشت. عکس‌های دوران مدرسه. خداجان او با این عکس‌ها این‌جا آمده بود...

پیش خودش چی فکر کرده بود، کنار هم لب تخت‌خواب می‌نشینند، خنده‌کنان آلبوم را ورق می‌زنند؟ آنتوان خوشحال، فریفته و عاشقانه دستش را روی شکم او گذاشته و خواهد پرسید بچه تکان می‌خورد؟ این همه ساده‌دلی از سوی دختر جوان او را از پا درمی‌آورد.

پس از رفتن امیلی مدتی طولانی به نتیجه‌های این ماجرا اندیشید. نور امیدی در ذهنش درخشید: او تاکنون از همه وضعیت‌های دشوار، همه دام‌هایی که زندگی سر راهش گسترده بود، به‌طرز معجزه‌آسایی جسته بود. وقتی به این فکر می‌افتاد که به‌زودی جسد رمی را پیدا خواهند کرد، هیچ‌کس نخواهد دانست او کجاست؛ زمانی که مطمئن بود بازداشتش خواهند کرد، از حلقه‌های دام گریخته بود، امیلی هم به‌رغم بارداربودنش دو دست از دو پا درازتر برگشته بود... باورش شد که یاری بخت همچنان ادامه خواهد یافت. از خیلی وقت پیش برای نخستین بار درباره‌ی یاری بخت فکر می‌کرد. وزنه‌ای از روی شانه‌هایش برداشته شده بود.

با آرامشی دور از انتظار منتظر لورا ماند.

زن جوان برگشت. چه تضادی با زنی که کمی پیش ترکش کرده بود داشت. به آنتوان گفت:

— خوب بود پنجره‌ها را باز می‌کردی تا هوا عوض شود. چه بوی گندی این‌جا می‌آید!

پس از گفتن این حرف‌ها، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و هرچه به‌دستش می‌رسید درهم و برهم در آن چپاند.

آنتوان لبخند زد. هیچ‌گاه خودش را این‌همه توانا و مطمئن به خود نیافته بود. شانه‌های لورا را گرفت و مجبورش کرد به‌طرف او برگردد، درحالی‌که همچنان لبخند به لب داشت گفت:

— خب من فقط «یک بار» به یکی از همکلاسی‌های دوران دبیرستان که هیچ جاذبه‌ای برایم نداشت مهر ورزیده‌ام. آمده بود این جا با من تجدید رابطه کند، انداختمش بیرون، دوستت دارم! حرف‌های آنتوان متقاعدکننده بودند، چون هرچه را که گفته بود به‌طور کامل راست بود، هیچ دروغی در این گفته‌ها نبود، سوای موضوعی که در حال حاضر دیگر به هیچ وجه مطرح نبود. اکنون رویین‌تن شده بود، چنان قدرتی از خودش نشان می‌داد که خود لورا هم حیرت‌زده شد. لباسی را در دست داشت، آنتوان همچنان لبخند می‌زد، زن جوان را مجبور کرد از او فاصله بگیرد. با حرکتی استوار و دقیق کوشید لباس را از دست او بگیرد، چالشی میان‌شان درگرفت، لورا هرگز نفهمید این چالش چگونه به وجود آمد و چگونه پایان یافت.

امیلی شروع کرد به نامه‌نوشتن، دو یا سه تا در هفته. لورا با آهی ناشی از خستگی آن‌ها را روی میز می‌گذاشت. آنتوان دست‌کم در آن اوایل آن‌ها را می‌خواند. نامه‌هایی بودند بی‌سروته که از هر دری سخن می‌گفتند و سرانجام هم همیشه به این جمله ختم می‌شدند: «مرا با بچه‌مان از خودت نران!» امیلی خطی کودکانه داشت روی حرف i به جای نقطه دایره کوچکی می‌گذاشت و از هر جمله تقلیدی که نشان دهد آنتوان او را دچار چه نومییدی‌ای کرده است استفاده می‌کرد. پس از جمله‌های (کودکی را که از جسم و جان تو است رها نکن، جمله «آتشی که در دل من افروخته‌ای» می‌آمد و یا «موج لذتی» که او را در خود غرق کرده بود، همچنین از آن شبی که «خسته و کوفته از لذت» از هم جدا شده بودند. خاطره‌ای کم‌وبیش دردناک. از متن این نامه‌ها می‌شد فهمید او چگونه زنی است.

نامه‌ها ابلهانه بودند، اما نومییدی و سرگشتگی نویسنده‌شان را به‌خوبی آشکار می‌کردند. چون پدر و مادرش به‌خاطر اعتقادهای مذهبی‌شان (شاید حتا خودش) سقط جنین را گناه و ناممکن می‌شمردند. در نتیجه یک دخترمادری خواهد شد که باید به‌تنهایی بچه‌اش را بزرگ و تربیت کند... آنتوان به زندگی آینده‌اش فکر می‌کرد، فکرهایش گاهی وقت‌ها چندان درخشان نبودند. به خودش می‌گفت: امیلی، حتا با یک بچه، با زیبایی‌ای که دارد سرانجام شوهری خواهد یافت که سخت‌گیر نباشد. اما پدر و مادرش، به‌دوش کشیدن این صلیب را می‌پرستند، این کار را با تشخیصی آشکار به‌عنوان یک از خودگذشتگی انجام خواهند داد، آخر کار همگی خوشبخت خواهند شد.

اوایل اکتبر، در روزی بارانی در سراسر فرانسه، آنتوان دوید که سوار قطار شهری شود، روی سواره‌رو سر خورد و پیش از روی زمین افتادن، توانست توی قطار بی‌پرد.

چندروز بعد، بخت با مادرش یاری نکرد. هنگام گذشتن از خیابان اصلی، با خودرویی تصادف کرد، رهگذران صدای گنگی شنیدند، خانم کورتن را دیدند می‌کوشد از جا برخیزد، اما به‌سنگینی روی پیاده‌رو افتاد. او را در بیمارستان بستری کردند. به پسرش هم خبر دادند.

آنتوان و لورا هنوز توی رختخواب بودند (از یک ماه پیش این‌گونه زندگی می‌کردند، ترس از یکدیگر جداشتن، گاهی چنین نتیجه‌هایی به‌بار می‌آورد...)

آنتوان گوشی تلفن را که زنگ می‌زد برداشت، سرجا خشکش زد. لورا در حالت تعلیق و انتظار باقی

ماند. پرستار بیمارستان وارد جزئیات نشد، اما بهتر است هرچه زودتر خودش را برساند...

آنتوان پس از شنیدن این خبر، پرید توی نخستین قطاری که به سن هیلر می‌رفت، اما دیر رسید. به پرستار که خبر داد گفت: حتا اگر ساعت دیدار گذشته باشد، برای شما مشکلی نخواهد بود، راه‌تان می‌دهند. آنتوان سوار تاکسی شد. با چنان احتیاطی با او برخورد کردند که برای کوتاه کردن راه گفت: من پزشک هستم.

همکارش توجهی به این موضوع نکرد: او خویشاوند بیماری را در برابرش داشت و نه هیچ کس دیگر را:

— مادران از ضربه‌ای مغزی رنج می‌برد. در آزمایش‌هایی که از او به عمل آمده‌اند، چیزی غیرعادی دیده نشده. دستگاه عکس‌برداری از مغزش کارش را دقیق انجام داده، ولی مادران در اغمای عمیقی فرو رفته... در حال حاضر بیش‌تر از این چیزی نمی‌شود گفت.

دکتر به آنتوان پیشنهاد نکرد عکس‌هایی را که گرفته شده بودند نشانش بدهد، به دادن کم‌ترین اطلاعات اکتفا کرد. او درست همان کاری را کرد که خود آنتوان اگر به جایش می‌بود، انجام می‌داد.

خانم کورتن خوابیده بود. آنتوان نزدیکش رفت، دستش را گرفت و شروع کرد به گریستن. طی این مدت لورا اتاقی در هتل دوسانتر گرفته بود.

آنتوان شب به هتل رسید. سرسرا بوی روغن جلا می‌داد. از دوران کودکی به بعد این بو را نشنیده بود، با این تصور که بوی ویژه منطقه است. اتاق با کاغذ دیواری‌های گلدار تزیین شده بود، پرده‌ها از پارچه کتان، روتختی حاشیه‌دوزی شده... لورا انتخاب خوبی کرده بود، اتاق شبیه سلیقه مادرش بود.

با لباس روی تخت دراز کشید و خوابش برد. گمان کرد بیدار شده، امکان نداشت بداند چه ساعتی است، مادرش آن‌جا توی اتاق بود و او هم روی لبه تخت‌خوابش نشسته بود.

مادرش پرسید: آنتوان اتفاقی افتاده؟... تو با لباس و کفش خوابیده‌ای... از تو این کارها برمی‌آید... اگر مریضی، چرا چیزی نمی‌گویی؟

تکانی خورد، از جا پرید، رفت دوش گرفت، شیر را که باز کرد لوله شروع کرد به لرزیدن و صدایش در سراسر هتل پیچید.

به لورا تلفن کرد، زن جوان از خواب عمیقی بیدار شد و هنوز نیمه‌خواب گفت: دوستت دارم، من

آن‌جا، دوست دارم. آنتوان نگاهی به دوروبر اتاق کرد. فقط یک آرزو داشت: کنار دختر جوان باشد. لورا با صدای بمی که از دور و از نزدیک به‌گوش می‌رسید، همچنان می‌گفت: «دوست دارم». آنتوان زد زیر گریه و دوباره خوابش برد. اما در نخستین ساعت‌های روز از هتل بیرون آمده بود و توی کوچه‌ها پیاده به سمت بیمارستان می‌رفت.

از خودش پرسید آیا باید به پدرش خبر بدهد، اما این کار هیچ معنی‌ای نداشت. پدر و مادرش از سال‌های پیش از هم طلاق گرفته بودند. پدرش ناچار خواهد شد برای این که نشان دهد با پسرش همدرد است به آن‌جا بیاید، موضوعی که دروغ خواهد بود، یا از آمدن خودداری خواهد کرد چون این زن، از بیست سال پیش دیگر کسی برایش به‌شمار نمی‌آمد. حالا آنتوان دوروبرش جز لورا کسی را نداشت، چه دیوانه‌کننده است که آدم چندان کسی در زندگی‌اش نداشته باشد.

خانم کورتن از دیروز تا به حال یک میلی‌متر هم از جایش تکان نخورده بود. آنتوان نگاهی به دستگاه، به عددهایی که نشان می‌داد و منحنی‌هایی که رسم می‌کرد انداخت. بی‌اختیار منظم بودن کارش را بررسی کرد، پس از آن، حالا که همه دانسته‌هایش را آزمایش کرده بود، بالاسر مادرش نشست.

اشتغالی فکری و دغدغه‌ای جایش را به اشتغال فکری و دغدغه دیگری داده بود. حالا در سکوت این اتاق، بی‌کار و بدون فعالیتی اجباری متوجه این واقعیت شده بود: چند کیلومتری بیش‌تر با بووال فاصله نداشت.

به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد فهمید این ماجرا به کجا خواهد انجامید. آیا خانم کورتن خواهد مرد؟ جسد رمی سرانجام پیدا خواهد شد؟ اگر هم چنین چیزی امکان‌پذیر باشد، پیش یا پس از مرگ خانم کورتن صورت خواهد گرفت؟

آن‌چه آنتوان را می‌فرسود دیگر نه آشکارشدن مجرمیتش بود و نه ترس از دست‌داشتن در این جنایت، بلکه انتظار بود و بی‌اطمینانی، همچنین احساس این که تا از این‌جا نرود هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد، امکان داشت زندگی‌اش ظرف چند لحظه به‌باد رود. حالا دیگر پای ماه و سال در میان نبود، مانند شرکت در دو ماراتون، آخرین کیلومترها به‌نظرش از همه دشوارتر می‌رسیدند.

اوایل بعدازظهر دکتر دیولافوا، همان‌گونه که انتظارش می‌رفت، بی‌سروصدا و خویشتن‌دارانه سروکله‌اش پیدا شد. همیشه این‌طور به‌نظر می‌آمد اتاق را اشتباهی گرفته و پس از پی‌بردن به

استباهش بی‌درنگ از آن بیرون خواهد رفت. این کاری بود که بی‌تردید با دیدن آنتوان در اتاق ممکن بود انجام دهد. کوشید هول‌شدنش را پنهان نگه دارد، اما با ثانی‌ای تردید که بیش‌تر وقت‌ها مشت آدم‌هایی را که در موقعیتی دور از انتظار غافل‌گیر شده‌اند، باز می‌کند.

آنتوان سال‌ها بود او را ندیده بود. خیلی پیر شده بود، اما چهره‌ی چروکیده‌اش با پوستی خشک و کشیده، همان‌گونه که همیشه بود، یعنی بی‌احساس و نفوذناپذیر باقی مانده بود. آیا همچنان به زندگی مجردانه‌اش ادامه می‌داد و روزهای یکشنبه با تلاشی توان‌فرسا به نظافت و مرتب‌کردن مطبخ می‌پرداخت؟

دو مرد با یکدیگر دست دادند، کنار هم نشستند و به نظاره‌کردن خانم کورتن پرداختند، سپس متوجه شدند سکوت‌شان شبیه سکوت هنگام شب‌زنده‌داری بر بالین یک جنازه است.

دکتر پرسید: در دانشکده در چه سالی هستید؟

— سال آخر...

— آه، چه زود گذشت...

آنتوان با شنیدن صدای دکتر دیولافوا، به دقیقه‌های عجیبی برگشت که سال‌ها از آن‌ها گذشته بود. «اگر در بیمارستان بستری‌ات کرده بودم، اوضاع طور دیگری می‌شدند...»

راست بود. اگر آنتوان را آن روز به‌علت اقدام به خودکشی در بیمارستان بستری می‌کردند، پژوهش‌ها شروع می‌شدند، از او بازجویی می‌کردند، به کشتن رمی اعتراف می‌کرد و برای او همه چیز به پایان می‌رسید، دکتر در این زمینه از او حمایت کرده بود.

دقیقاً چه چیزهایی می‌دانست؟ هیچ چیز مشخصی. اما چند ساعت پس از ناپدیدشدن بچه‌ی یکی از همسایه‌ها، درحالی که این رویداد فاجعه‌بار فکر همه ساکنان شهر را به خود مشغول کرده بود، میل به مردن این پسر بچه‌ی دوازده‌ساله، می‌توانست مفهوم وحشتناکی پیدا کند، عذاب وجدانی حقیقی را آشکار سازد.

دکتر دیولافوا در آن موقع گفته بود: «اگر اتفاقی افتاد، می‌توانی بی‌درنگ مرا به کمک بطلی...» چنین روزی هرگز فرانسیده بود. به طرز حیرت‌آوری دکتر زمانی به داد آنتوان رسیده بود که با مرگ یک گام بیش‌تر فاصله نداشت.

حالا وقتش رسیده بود که «اتفاقی بیفتد»، اتفاقی که دکتر دیولافوا هیچ چیزی درباره‌ی آن

نمی‌دانست، چون جسد رمی به زودی پیدا خواهد شد.

آنتوان نگاهی به چهره پریده‌رنگ مادرش کرد.

او هم از «چیزی» بو برده بود، اما نخواست به آن را پی‌گیری کند. احساس مادرانه‌اش به او فهمانده بود که پسرش در ماجرای تأسف‌باری دست داشته، کوشیده بود از او در برابر بلایی ناشناخته اما دردسرساز پشتیبانی کند و این اساس و پایه دروغ‌ها، اظهار بی‌اطلاعی‌کردن‌ها و سکوت‌ها نزدیک دوازده سال ادامه یافته بود.

آنتوان اکنون در این اتاق با دو تنها شاهدان ماجرای فاجعه‌بارش تنها مانده بود، دو آدم بزرگ‌سال که در آن موقع، هریک به شیوه خودش ترجیح داده بود خاموش بماند. حلقه در حال بسته‌شدن بود.

در همان لحظه کامیون‌ها، برای حمل تنه درخت‌های ریشه‌کن‌شده و پوسیده، باید در حال بالارفتن از تپه برای رسیدن به سن‌اوستاش می‌بودند، بولدوررها در حال بلندکردن تنه درخت‌ها بودند تا سوار کامیون‌ها بکنند. بقایای جسد رمی نباید برای همیشه پراکنده شده و زیر زنجیرهای ماشین‌های جنگل‌بانی در خاک مدفون شوند، بلکه برعکس مانند مجسمه شهسوار مأمور اجرای عدالت ناگهان سر از خاک بیرون بیاورد تا سرانجام عدالت اجرا و آنتوان مجرم شناخته شده، بازداشت، محاکمه و محکوم شود.

خانم کورتن شروع کرده بود به گفتن حرف‌هایی نامفهوم.

دو مرد از دوسوی تخت‌خواب نگاهی می‌کردند و به حرف‌های شکسته‌بسته بیمار که می‌کوشیدند به مفهوم‌شان پی ببرند گوش می‌دادند، طبعاً تلاش‌شان بی‌ثمر بود.

دکتر پرسید: بعد چه کار می‌خواهید بکنید؟

درباره چه موضوعی حرف می‌زد؟ آنتوان دنبال مفهوم این حرف‌ها گشت و توانست آن‌ها را به دنباله گفت‌وگوی نیمه‌تمام‌شان ربط دهد.

— آه... کارهای بشر دوستانه. در مصاحبه‌ها موفق شده‌ام... طبیعی بود.

دکتر دیولافوا مدتی طولانی به فکر فرو رفت.

— بله، پس می‌خواهید از این جا بروید...

ناگهان انگار موضوعی برایش آشکار شده باشد، سرش را بلند کرد و به آنتوان خیره ماند.

– این جا شهر خیلی کوچکی است، این طور نیست؟
آنتوان خواست اعتراض کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دکتر گفت: چرا، چرا، خیلی کوچک است، می فهمم، می دانید... منظورم این است که... سپس در فکر ژرفی فرو رفت و در پی آن، همان گونه که آمده بود، با روش گربه مانندش، بی سروصدا، انگار وجود خارجی نداشته باشد، از اتاق بیرون رفت. فقط به این اکتفا کرد سری تکان بدهد و این جمله تعجب آور را ادا کند:

— خیلی دوست تان دارم، آنتوان.

تصمیم آنتوان که دیگر هرگز پا به بووال نگذارد در آن روز عملی نشد: اواخر بعد از ظهر، تشکیلات اداری بیمارستان، اوراق هویت و وسایل شخصی خانم کورتن را طلب کرد. آنتوان باید به بووال می رفت و آن ها را برای شان می آورد، کس دیگری نبود که این کار را انجام دهد.

چشم انداز برگشت به بووال، نفسش را بند آورد. خانه مادرش همجوار خانه خانواده موشوت بود. اگر امیلی به حضورش در آن جا پی می برد، به روشی می توانست صحنه طاقست فرسایی را که برایش پیش می آمد، در نظر مجسم کند.

کوشید وقت کشی کند، هرگونه بهانه ای را برای خودش تراشید، صبر کرد تا رسیدگی پرستار به مادرش پایان پذیرد، پس از آمدن دکتر خواهد رفت و از این گونه چیزها...

بی اراده تلویزیون را که اخبار شبانه را پخش می کرد، روشن کرد.

رویداد مهم پیش از ظهر از همه شبکه های سراسر کشور پخش می شد: در پارک سن اوستاش استخوان های کودک خردسالی را از زیر خاک بیرون کشیده اند.

ژاندارمری با رعایت احتیاط فقط پیدا کردن آن ها را تأیید کرده اما از هرگونه اظهارنظری درمورد هویت قربانی دوری جسته است. اما روزنامه نگاران، مانند همه ساکنان منطقه، فقط یک فکر در سر داشتند: استخوان های یافت شده جز به رمی دیمد، با مشخصات اعلام شده، از آن کودک دیگری نمی توانستند باشند.

آنتوان انتظار شنیدن این خبر را داشت، حتا طی ده سال گذشته این فکر در ذهنش جا خوش کرده بود، اما مانند مردن ناگهانی خویشاوندی نزدیک، خودش را برای شنیدن این خبر آماده نکرده بود.

گزارش ها یکی پس از دیگری منتشر می شدند، به طوری که رویدادهای روز را به عقب صحنه راندند. از کارگاه ناتمام رها شده، فیلم برداری کرده بودند. کامیون ها حرکت نمی کردند، بولدوررها خاموش بودند. کارشناسان تشخیص هویت دستگاه قضایی، با لباس های سفید سراسری، دوروبر

خودروهای پلیس که چراغ‌های گردان‌شان روشن بودند مشغول فعالیت بودند، ژاندارمری با خودروهایش ورود به منطقه‌ای را که افراد با اونیفورم یا لباس شخصی در جنب‌وجوش بودند، ممنوع کرده بودند، اما این‌ها همه دکور به‌شمار می‌آمدند، آن‌چه گزارش‌گرها را به‌شدت به‌هیجان وامی‌داشت، خود رمی دِمد بود. عکسی که در گذشته برای پیداکردنش در روزنامه‌ها چاپ شده بود، بی‌شک در نخستین ساعت‌های پیداکردن استخوان‌ها در روزنامه‌ها و تلویزیون در سراسر فرانسه نشان داده خواهد شد و اکثریت مردم آن را خواهند دید. خبرنگارها به خانه خانم دِمد هجوم برده و آن را محاصره کرده بودند. اگر تا آن‌موقع موفق نشده بودند با او مصاحبه کنند، خیلی آسان می‌توانستند اظهارنظرهای همسایگان، مغازه‌دارها، افراد برجسته شهر، رهگذران، مأمور پست، آموزگارها، پدرومادرهای شاگردان مدرسه را گردآوری کنند. همه از تأثر اشک در چشمان‌شان جمع شده بود، شهر غرق در غم و اندوه، خودش را برای انتخابات آماده می‌کرد.

آن‌چه آنتوان تا آن موقع با عقل و منطق درمورد نتیجه کار در نظر مجسم کرده بود، همگی با خسارت‌های قابل پیش‌بینی و امکان پیداشدن استخوان‌های رمی بر باد رفته بودند. به خودش می‌گفت: دست‌پاچه نشو، فکر کن بین چه اتفاقی ممکن است بیفتد...

این درست همان لحظه‌ای بود که لورا برای تلفن کردن به او انتخاب کرده بود. آنتوان شهامتش را پیدا نکرد به او جواب بدهد.

آنتوان طی مدتی که مادرش پشت سرش با صدایی هرلحظه بلندتر هذیان می‌گفت، تمام روز تحول رویدادها، انتشار نتیجه آزمایش‌ها و تجزیه و تحلیل‌های به‌عمل‌آمده در آن روز، هویت احتمالی قربانی (عکس رمی را که لبخند می‌زد، با موهای خوب‌شانه‌شده، بلوزی که تصویر فیلی آبی‌رنگ رویش نقش شده بود، انتظار روشن‌شدن علت مرگ و صدمه‌هایی را که پیش یا پس از مرگ به بچه وارد شده بودند) دنبال می‌کرد. همه ساکنان شهر می‌خواستند بررسی‌ها و پژوهش‌ها از سر گرفته شوند و ژاندارمری و وزیر دادگستری مردم را خاطرجمع کردند که این پرونده هرگز بسته نشده بوده. همه امیدوارانه منتظر بودند دست‌اندرکاران نشانه‌هایی پیدا کنند که بتوان دست به جست‌وجوهای جدیدی بزنند که به پیداکردن و بازداشت قاتل منجر شود.

وقتی زنی جوان با وقاری ویژه وضعیت آن روز، میکروفن به‌دست در برابر دوربین تلویزیون در میدان شهرداری روی صفحه نشان داده شد، حال آنتوان به‌هم خورد. دوروبرش جمعیتی خاموش و غمگین گرد آمده بود و هرکس می‌کوشید خودش هم در صفحه تلویزیون دیده شود. خبرنگار

تلویزیون می گفت:

«بنا به پژوهش‌ها، فرض دزدیدن کودک هنوز به قوت خود باقی است، اما این احتمال بیش‌تر است که کودک به جای زیاد دوری برده نشده و در جایی نزدیک مرزهای استان در اسارت مانده باشد. در این صورت پژوهش‌ها در خود شهر صورت خواهند گرفت... در بووال، جایی که ما اکنون هستیم.»

ماجرای برمی‌گشت به نقطه‌ی آغازش، این‌بار اکنون به‌سوی خانه‌ی خانم کورتن می‌خزید. ممکن بود از آنتوان دوباره بازجویی شود، از او خواهند پرسید از آن زمان که کودک بوده چیزی به‌خاطر می‌آورد یا نه. هر دروغ‌سندانی بود که باید بلند می‌کرد، اما توان این کار را در خود نمی‌یافت.

اگر مأمور پلیسی زنگ خانه‌شان را بزند، آنتوان بدون یک کلمه حرف بی‌درنگ دست‌هایش را جلو خواهد برد تا به آن‌ها دست‌بند بزند.

فراموش کرد که باید برود به بووال و مدارک هویت مادرش را به بیمارستان ببرد. اگرچه خانم کورتن لحظه به لحظه بیش‌تر هذیان می‌گفت، آنتوان روی صندلی‌ای که نشسته بود خوابش برد، وقتی بیدار شد، ساعت پنج صبح بود. توی آینه‌ی بالای دستشویی چشمش که به خودش افتاد، دید قیافه‌ی آدمی را پیدا کرده که مرتکب جنایتی شده باشد. بیمارستان را ترک کرد، رفت به ایستگاه تاکسی‌هایی که منتظر آمدن قطار پاریس بودند، سوار قطاری شد که به بووال می‌رفت با این امید که چون صبح زود است، آن‌جا به کسی برخورد، همین‌طور هم شد.

وقتی جلو خانه‌شان از تاکسی پیاده شد، نتوانست از نگاه کردن به خانه‌ی همسایه خودداری کند. برحسب اتفاق یا مکاشفه‌ای درونی با این‌که هنوز ساعت شش صبح نشده بود، خانم موشوت بی‌حرکت پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و با نگاه او را دنبال می‌کرد. زیبایی شبح‌مانندش او را شبیه یک کابوس می‌کرد، آنتوان با دیدن او احساس کرد شبیه عنکبوتی است آویزان از تاراش و آماده برای جست‌زدن...

باشتاب رفت توی خانه‌شان.

خانه‌ی خانم کورتن به‌شیوه‌ی شهرستانی‌ها از تمیزی بی‌نظیری برخوردار بود. مدارک هویتش انگار از بدو پیدایش دنیا در همان کشو بودند. آنتوان چون در بیمارستان به سنگینی و با حالتی آشفته توی صندلی به‌خواب رفته بود، تمام بدنش کوفته بود، روی نیمکت دراز کشید و بی‌درنگ خوابش برد.

اواسط پیش از ظهر خسته، افسرده و منگ مانند فردای تحویل سال نو، بیدار شد.

با دستگاه قدیمی و آبا اجدادی مادرش برای خودش قهوه تهیه کرد و همان عطری که از کودکی با آن آشنا بود در فضا پیچید.

نتوانست از گوش کردن به اخبار تلویزیون که همچنان روشن گذاشته بودش خودداری کند. چهره دادستان تمام صفحه را پر کرده بود. داشت درباره هویت اسکلتي که دیروز یافت شده بود حرف می زد:

«استخوان ها از آن رمی دِمد هستند که در ۲۳ دسامبر ۱۹۹۹ ناپدید شده است.»

آنتوان فنجانای را که در دست داشت رها کرد، فنجان افتاد روی فرش و شکست. با واکنشی عجیب، بی اختیار به پنجره نگاه کرد، انگار انتظار داشت ببیند همه ساکنان بووال جلو خانه قدیمی دِمد گرد آمده اند و از ورای شیشه همه مه آن ها را می شنوند که خواهان انتقام هستند.

خبرنگار تلویزیون در دنباله حرف هایش می گفت:

«سیلاب های سال ۱۹۹۹ به بلندی های سن اوستاش نرسیده بودند، درختان زیادی که در آن موقع ریشه کن شده و روی زمین افتاده بودند، در طول این سال ها اجازه نداده بودند استخوان های کودک پراکنده شوند، در نتیجه مقام های قضایی توانسته اند به تجزیه و تحلیل و آزمایش آن ها بپردازند.»

آنتوان به فرش، به تکه های فنجان و قهوه ریخته شده که همچون لکه شرابی روی رومیزی داشت پخش می شد، خیره مانده بود.

«ضربه شدیدی که به شقیقه راست کودک وارد شده، بی شک او را کشته است. هنوز خیلی زود است بتوان گفت آیا مورد خشونت های دیگری هم قرار گرفته یا نه.»

هیچ رویداد غیرمنطقی رخ نداده است، اما آنتوان از این که جست و جوها با سرعتی هرچه تمام تر به سوی او صورت می گیرند، وحشت زده بود. خستگی دو روز گذشته را هم باید به این وضعیت روحی اش اضافه کرد...

به دشواری از جا برخاست، مدارک مادرش را برداشت، به شرکت تاکسی رانی تلفن کرد که او را به بیمارستان ببرند، بعد رفت توی حیاط و منتظر ماند، نیاز به هوای آزاد داشت.

پیش از آن که فرصت کند برگردد توی خانه، یکی از خبرنگارهای رادیو هنگامی که می خواست از

حیات بیرون برود به طرفش دوید.

— باتوجه به این که شما در آن زمان در همسایگی رمی دِمد کوچک سکونت داشتید، آیا خوب می شناختیدش، چگونه بچه ای بود؟

آنتوان جویده جویده حرف هایی زد که خبرنگار خواهش کرد تکرارشان کند:

— خب، می دانید... یک همسایه بود.

آنتوان در آن لحظه در وضعیت روحی خوبی به سر نمی برد: نمی دانست باید پاسخی شخصی تر و تأثیرآمیزتر بدهد. خبرنگار ناراحت شد.

— بله، البته، همسایه بودید، اما... چگونه بچه ای بود؟

همان موقع تاکسی آمد و آنتوان باشتاب پرید توی آن.

از پشت شیشه تاکسی دید خبرنگار اکنون به سراغ زن جوان موبوری رفته است. امیلی بود که شال مادرش را دور خودش پیچیده و از خانه بیرون آمده بود. چاق شده بود، ضمن پاسخ دادن به پرسش خبرنگار، با نگاهی کینه توزانه تاکسی را که دور می شد، دنبال کرد.²

خانم کورتن همچنان در حالت هذیان گویی متناوب و رنج آور به سر می برد. مدام در تقلا بود، سرش را به هرسو می چرخاند، حرف هایی نامفهوم و تکراری می زد، از کسانی نام می برد (آنتوان! کریستی یان!)، اسم های پسر و شوهر سابقش و نیز (آندره) که باید مربوط به دوران کودکی اش می شد.

آنتوان تمام روز را کنارش ماند، عرق پیشانی اش را سترد، از اتاق بیرون رفت تا پرستارها تمیزش کنند، بعد خسته، بیمار و شکنجه دیده برگشت روی صندلی کنار تخت نشست.

هذیان گویی خانم کورتن دایره مانند به نظر می رسید. سرش مدام همان حرکات را تکرار می کرد، لب هایش همیشه همان هجاها را ادا می کردند: «آنتوان، آندره!» مانند کنار او برای آنتوان همان اندازه آزاردهنده بود که شنیدن گزارش های تلویزیون در مورد رمی دِمد که پایانی نداشتند.

بایگانی ها بیرون کشیده شده بودند. اگرچه دوازده سال بیش تر از تنظیم شان نمی گذشت، به شدت کهنه شده بودند. بووال با چنار غول آسایش در میدان شهرداری، خانه رمی کوچولو، با آقای دِمد که از دست خبرنگارها خشمگین بود و می کوشید آن ها را مانند ابر انبوه زیان آوری از خانه اش براند. آقای ویزر، شهردار، به عنوان سازمان دهنده ای سخت مشغول برای اعزام گروه جست و جوگران

به‌سوی جنگل منطقه، سپس تصویرهای توفان، سیل، خودروهای خسارت‌دیده، درخت‌های ریشه‌کن‌شده، ساکنان روحیه‌باخته، ازپادرآمده...

لورا مدام پیام‌هایی روی گوشی همراه آنتوان می‌فرستاد و همگی هم یک جمله را تکرار می‌کردند: دوستت دارم.

خانم کورتن سرانجام نزدیک ساعت شش بعدازظهر از اغما خارج شد. آنتوان پرستارها را صدا زد. بی‌درنگ جنب‌وجوش شروع شد، او را از اتاق بیرون بردند و آنتوان با تنشی عصی توی راهرو منتظر ماند. یک ساعتی طول کشید تا سرانجام پرستاری آمد و به آنتوان خبر داد مادرش حالت طبیعی‌اش را بازیافته است، مدتی طولانی زیر نظر خواهد ماند، نیازی نیست او این‌جا منتظر بماند، هرگونه تغییر حالتی در وضعیتش به‌وجود بیاید، به او خبر خواهند داد.

رفت لباس‌های مادرش را که آورده بود برداشت، به هتل برگشت و تا توانست خوابید.

تلویزیون روشن مانده بود. آنتوان نگاهی به آن کرد: مجری می‌گفت:

«کارشناسان تعیین هویت دادگستری، در محل تار مویی یافته‌اند که به قربانی تعلق نداشته. البته امکان ندارد بتوان نتیجه گرفت که این تار مو، هراندازه هم که احتمالش زیاد باشد، از آن قاتل بوده است... کارشناسان برای تعیین دی. این. ای آن مشغول بررسی هستند، وقتی مشخص شد، (البته به‌زودی نتیجه به‌دست خواهد آمد)، می‌توانند آن را با دی. ان. ای‌های موجود در بایگانی ملی مقایسه کنند. درصورت شبیه‌بودن قادر خواهند شد شخصی را که دی. ان. ای از آن او بوده احضار کنند و علت بودن تار مویش را نزدیک جایی که استخوان‌های کودک گم‌شده را یافته‌اند از او بپرسند...»

آنتوان کمی پیش از نیمه شب روی تختخواب اتاقش در هتل دراز کشیده بود که صدای پاهایی را در راهرو شنید و یک نفر در زد. لورا بود که بی درنگ آمد توی اتاق، کیفش را زمین گذاشت و کتش را به گوشه‌ای پرت کرد. آنتوان فرصت نکرد یک کلمه حرف بزند. لورا مانند کسی که دویده باشد، تندتند نفس می‌زد. آنتوان نفهمید این حضور دور از انتظار چه پیامدهایی برایش در بر خواهد داشت. اما آن شب...

نمی‌توانست مجسم کند وقتی لورا بفهمد او به راستی چگونه آدمی است، چه واکنشی نشان خواهد داد. برای مادرش قضیه فرق می‌کرد، او از خیلی وقت پیش چیزهایی درباره‌اش می‌دانست. لورا وقتی بفهمد ترکش می‌کند و مادرش از غصه دق خواهد کرد.

آنتوان سخت فرسوده و ازپادآمده بود، اما خواب به سراغش نمی‌آمد. لورا به ملایمت نفس‌های عمیقی می‌کشید. این اعتمادی که دختر جوان نسبت به او نشان می‌داد، اندوهگینش می‌کرد. خیلی آرام و بی صدا شروع کرد به گریستن.

لورا بی آن که تکان بخورد یا چشم‌هایش را باز کند، انگشتش را روی گونه آنتوان گذاشت تا اشکش را پاک کند و دستش همان جا ماند.

چند ثانیه بعد آنتوان به خواب رفت، وقتی بیدار شد، روز بود و هوا روشن، نگاهی به ساعتش کرد: نه و نیم صبح بود، لورا رفته بود و در حاشیه ورقی از مجله‌ای که کنار تخت بود، نوشته بود: دوست دارم.

دو روز گذشت، خانم کورتن ساعت به ساعت حالش بهبود می‌یافت. رنگ پریده و فرسوده بود، خیلی کم غذا می‌خورد، اما حرف‌هایش به استثنای بعضی از لحظه‌ها، یاوه‌گویی نبودند، وضعیت جسمی روحی‌اش به حالت عادی درمی‌آمد، تعادلش را بازیافته بود، پس از آخرین عکس برداری از سرش، پزشکان نتیجه گرفتند که می‌تواند به خانه‌اش برگردد.

خانم کورتن بی شک با این فکر که نشان دهد «به حالت عادی برگشته»، پافشاری کرد خودش وسایلش را جمع‌آوری و در چمدانش بچیند. گاهی که احساس می‌کرد دارد تعادلش به هم می‌خورد، با نوک انگشتانش میز کوچک کنار تخت یا لبه آن را می‌گرفت.

آنتوان به این اکتفا کرد که لباس‌هایش را یکی یکی به او بدهد تا خودش تا کرده و با دقت توی

چمدان بگذارد، اما نگاه هردوشان به صفحه تلویزیون که به جز اخبار مربوط به «ماجرای رمی دِمد» چیز دیگری پخش نمی کرد، دوخته شده بود.

آنتوان خبرنگاری را که چندروز پیش جلو شهرداری دیده بود به جا آورد. او داشت می گفت: «دی. ان. ای. مسایل زیادی را روشن کرده است، پلیس اکنون کمی بیش تر اطلاعاتی از شخصی که مویش نزدیک استخوان های رمی دِمد کوچولو پیدا شده در دست دارد. مو متعلق به یک مرد، شبیه اهالی قفقاز است. اگر نتوان قدش را تعیین کرد، در عوض بااطمینان می توان گفت چشم های میشی و موهای روشن دارد. این جزییات طبعاً با مشخصات افراد بی شماری مطابقت می کند، در نتیجه به جست و جو کنندگان این امکان را نمی دهد که قیافه ای تقریبی از او بسازند.»

آنتوان منتظر ماند اخبار بار دیگر تکرار شوند تا او بتواند به نتیجه ای که هنوز جرأت نمی کرد باورش داشته باشد، برسد: پلیس دی. ان. ای بی در دست دارد که به احتمال زیاد متعلق به اوست، اما نامش هرگز در دفتر اسامی افراد خطا کار نزد پلیس ثبت نشده است و تا زمانی که نامش در آن دفتر نیاید خطر این که پلیس یقین کند قاتل رمی او بوده، کم و بیش ناممکن است...

احتمال پی گیری موضوع و جست و جو برای یافتن قاتل بسیار کم بود و تازه از چه راهی و به چه ترتیبی می توانستند اقدام کنند...

پس از گذشت ده سال از ماجرای رمی دِمد، پیش از دوباره به فراموشی سپرده شدن، مدتی سر زبان ها خواهد ماند.

آیا زندگی آنتوان می تواند دوباره وضعی عادی پیدا کند؟

— خب خانم کورتن، برای جشن سال نو چشم امید به شما داشتیم.

پرستار که دختر ریزنقش سبزه رویی بود، این شوخی را با همه کسانی که از بیمارستان مرخص می شدند، می کرد و انتظار داشت مانند همیشه مورد خوشایند بیمار قرار بگیرد، اما به دو آدم بی حرکت روی صفحه تلویزیون برخورد و به نوبه خود جذب آن ها شد.

دوربین فروشگاه بزرگ فوزلی یو و به ویژه کنار ساختمان را که ویژه کارکنان بود و آقای کوالسکی را که میان دو ژاندارم از آن بیرون می آمد، نشان می داد. گوینده می گفت:

«تنها مظنون در این ماجرا آقای کوالسکی، کالباس و سوسیس فروش مارمون است که در گذشته به دلیل در دست نبودن مدارکی علیه او آزاد شده بود. می توان شرط بست که بازرسان فشار زیادی

به این تنها شاهد ماجرا وارد خواهند کرد و دی. ان. ای اش را با آن چه از تار موی کنار جسد قربانی بی‌نوا به دست آمده مقایسه خواهند کرد.

حرکت‌های خانم کورتن سریع‌تر و عصی‌تر شده بودند. به دشواری می‌توانست جلو خشمی را که آنتوان همواره در او نسبت به رییس سابقش در او دیده بود بگیرد. این خشم ناشی از احساس گول‌خوردنی بود نسبت به مردی که در گذشته شهرت زیادی به خسیس‌بودن و بهره‌کشی از کارمندان داشت. بی‌شک دلیل دیگر از کوره‌دررفتن خانم کورتن این بود که بی‌آن که بداند مدتی را با فردی گذرانده بود که بعد معلوم شده فاسد، سوءاستفاده‌چی و حتا ددمنش بوده است.

آنتوان برای دومین بار شاهد بازداشت این مرد بود و برای دومین بار بدون شرم و خجالتی بیش از اندازه از اشتباهی که دستگاه قضایی مرتکب می‌شد، احساس آسودگی خاطر می‌کرد. اما این بار طبعاً قضیه متفاوت بود، دی. ان. ای مانند یک شاهد اشتباه نمی‌کرد، با این همه امید این که کوالسکی به جای او محکوم شود بار دیگر از ذهنش گذشت. آنتوان سال‌ها بود که دیگر او را ندیده بود. کوالسکی هم پیر شده بود، موهای سفید و پوست خشک و کشیده صورتش لاغرتر نشان می‌داد. با گام‌های آهسته، ضمن این که دو دستش دو طرف بدنش آویزان بودند راه می‌رفت.

بر اثر بازداشتش در سال ۱۹۹۹، به شهرت کسب و کارش لطمه خورده و رو به کساد رفته بود. از میزان فروش فرآورده‌هایش سال به سال کاسته شده بود به طوری که ناچار شد کارش را تعطیل کند و ریاست بخش سوسیس و کالباس فروشی فروشگاه بزرگ فوزلی‌یر را به عهده بگیرد.

آقای کوالسکی بی‌شک تا چند ساعت یا دست بالا تا یکی دو روز دیگر آزاد می‌شد، این موضوع شاید جز برای آخرین بار سر زبان‌ها افتادن این ماجرا نتیجه دیگری نداشت، فقط به تعداد ورق‌ها و مدارک این پرونده در بایگانی پلیس می‌افزود. آنتوان احساس می‌کرد فشاری که به سینه‌اش وارد می‌شود دقیقه به دقیقه کاهش می‌یابد، تصویرهایی مدام از ذهنش می‌گذشتند، لورا، پایان دوران تحصیلی و رفتن به خارج از کشور.

خانم کورتن به خانه‌اش برگشت («با تاکسی... البته با اتوبوس هم می‌توانست بیاید...»)، پنجره‌ها را باز کرد تا هوای خانه تازه شود («آنتوان تو خودت دست کم می‌توانستی این کار را بکنی!»)، صورتی برای خریدن آن چه لازم داشت تهیه کرد («دقت کن بیسکویت‌ها ساخت هودیر باشند، اگر نداشتند، نخر!»)...

کاری را که آنتوان همیشه با ناراضیتی انجام می‌داد و تحملش برایش دشوار بود، به‌زودی دیگر مجبور به انجامش نبود، اما در حال حاضر بس که خوشحال بود، یادآوری‌های مادرش را با خوش‌رویی پذیرفت، همچنین از برگشتن مادرش به خانه احساس تسلی خاطر می‌کرد. خانم کورتن به دوستان و آشنایانی که جویای حالش می‌شدند، می‌گفت: «بیش‌تر می‌ترسیدم و کم‌تر احساس ناراحتی می‌کردم»، خبر برگشتنش به خانه، هم‌اکنون سه‌بار در بووال دور زده بود.

آنتوان تا آن‌جا که می‌توانست رفتن به شهر را به‌تعویق انداخت، می‌دانست افراد زیادی جویای حال مادرش خواهند شد. پس بلانش هم برگشته؟ چه خوب، چه خوب، می‌دانی، همه ترسیده بودند، من که این‌جا نبودم، اما برایم تعریف می‌کردند چقدر بابت این تصادف برایم ناراحت و نگران شده بودند. آنتوان با نگرانی از خودش می‌پرسید آیا موشوت و همسرش بلایی را که به سر دخترشان آمده با دیگران هم در میان گذاشته‌اند؟ ولی نه، هیچ‌کس از ماجرا خبر نداشت. نه امیلی و نه پدر و مادرش حاضر نبودند با وضعیتی رودررو شوند که اگر برای شخص دیگری پیش می‌آمد، محکومش می‌کردند.

تنو که پله‌های شهرداری را چهارتا چهارتا بالا می‌رفت، دستی برایش تکان داد. به دختر آقای والانر هم که «مادموازل» صدایش می‌کردند برخورد. دوبار در هفته از آسایشگاه بیماری‌های روانی که پس از مرگ پدرش آن‌جا گذاشته بودندش، بیرون می‌آمد و همراه با پرستاری که مراقبش بود، گشتی در شهر می‌زد. می‌رفت روی تراس کافه دوپاری می‌نشست. در تابستان آن‌جا بستنی می‌خورد و پرستار رنگ‌های بستنی را که روی چانه‌اش شُره کرده بودند، پاک می‌کرد، در تابستان شیرکائوبی داغ طلب می‌کرد که پرستار جرعه‌جرعه به او می‌خوراند. صندلی چرخ‌دارش دیگر آن صندلی پرزرق و برق و رنگارنگ گذشته نبود، اما زن جوان تغییری نکرده بود، بدنش مانند تنه‌تاک خشک‌شده‌ای بود، همیشه دست‌های سفید و یخ‌زده‌اش را می‌دیدند روی پتوی چهارخانه‌ اسکاتلندی‌اش گذاشته، صورتش مانند نقابی گچی بود که از یک مرده می‌گیرند، با این تفاوت که نگاهی درخشان در چشمانش دیده می‌شد.

آنتوان در هریک از مغازه‌ها با شکیبایی منتظر نوبتش می‌ماند تا آن‌چه را مادرش سفارش داده بود بخرد، همه گفت‌وگوهای مشتریان، بی‌آن‌که مدت معطل‌شدن برای‌شان اهمیتی داشته باشد، درباره خبرهای پخش‌شده از تلویزیون دور می‌زدند.

آنتوان احساس می‌کرد از آرامش و خشنودی سبکی لبریز شده که طبعاً از خستگی‌های زیاد

روزهای اخیر ناشی می‌شد، اما درعین حال گویای آسودگی خاطری رو به افزایش در او بود. اگر ماجرای این امیلی موشوت درمیان نبود... حتا آن را هم در کنار تهدیدهایی که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کردند، دردسر ناچیزی می‌انگاشت... چه مشکلی می‌توانست برایش ایجاد کند؟ با کمی پول می‌شد سروه قضیه را به هم آورد...

هنوز جرأت نمی‌کرد این نتیجه را باور کند.

به‌زودی تحصیلاتش را به‌پایان می‌رساند، به جایی دور از همه این ماجراها می‌رفت و زندگی آینده‌اش را پایه‌ریزی می‌کرد.

آقای کوالسکی برخلاف انتظار، دو روز بعد بی‌آن که لکه‌ای اتهامی به او بچسبد، آزاد شد، اما در نظر ساکنان بووال که به این سادگی‌ها عقیده‌شان را عوض نمی‌کردند، مظنون به‌شمار می‌آمد، می‌گفتند تا آتشی روشن نباشد دودی از آن برنخواهد خاست، آزادشدنش چیزی را در ذهن مردم تغییر نمی‌داد.

هراندازه احساس نگرانی آنتوان آرام می‌گرفت، توجه مادرش برعکس بیش‌تر به اخبار محلی جلب می‌شد. دیگر مانند روزهای آخری که در بیمارستان گذرانده بود، آزمندانه به صفحه‌تلویزیون چشم نمی‌دوخت. اما این موضوع واقعیت داشت که برخلاف آنتوان، به اظهارهای دادستان که از کاخ دادگستری مرکز استان به پرسش‌های خبرنگاران پاسخ می‌داد گوش می‌سپرد.

«نه، گرفتن دی. ان. ای از همه ساکنان بووال برای مقایسه با دی. ان. ای یافت‌شده در تار مو، ناممکن است. این برنامه به‌طرز امکان‌ناپذیری از وضعیت مالی ما فراتر می‌رود و به‌ویژه هیچ نتیجه‌گیری استوار و قابل قبولی هم به‌دست نمی‌دهد. هیچ دلیلی وجود ندارد که دارنده دی. ان. ای بی که ما در جست‌وجویش هستیم (البته اگر به‌راستی قاتل رمی دِمد خردسال باشد!) جزو ساکنان بووال باشد و از اهالی شهرهای همسایه، یا حتی یک رهگذر نباشد...»

خانم کورتن، انگار دادستان عقیده‌ای را که او از مدت‌ها پیش از آن دفاع کرده بود، تأیید کرده باشد، زیرلیبی گفت: «خب، معلوم است!»

با ازمیان‌رفتن این فرضیه، آنتوان اکنون آزاد بود پی کارش برود: حالا که مادرش نیرو و توان گذشته‌اش را بازیافته بود، وقت آن رسیده بود برود خودش را برای گذراندن امتحان‌ها آماده کند.

خانم کورتن بی‌آن که باورش بشود گفت: به این زودی؟

مادرش که پافشاری کرده بود «غذای مختصری» تهیه کند (او هرچه را که به‌نظرش مهم می‌آمد، مختصر می‌خواند)، بالاپوشش را به‌تن کرد تا به مرکز شهر برود و دربرابر مغازه‌دارها و مردم خودی نشان بدهد، با قیافه فروتنانه‌ای ساختگی که لب‌خند روی لب‌های آنتوان می‌نشاند، خود را فردی می‌دانست که معجزه‌ای برایش رخ داده است.

آنتوان وسایلش را جمع کرد، نمی‌خواست به لورا زنگ بزند، دلش می‌خواست با برگشتنش او را به‌سهم خود غافل گیر کند.

خانم کورتن هنگام صرف غذا، به خودش اجازه داد به اندازه یک انگشتانه نوشابه بخورد. بی آن که حرف خاصی با یکدیگر ردوبدل کنند، ناهارشان را خوردند، البته از این که آن جا با هم هستند، آن هم در شرایطی دور از انتظار که دو روز پیش هنوز نامطمئن به نظر می رسیدند، تعجب می کردند.

پس از ناهار، خانم کورتن نگاهی به ساعت کرد و جلو خمیازه ای را که آماده کشیدنش بود گرفت. آنتوان گفت: هنوز وقت به اندازه کافی داری.

رفت به اتاقش تا پیش از رفتن آنتوان چرتی بزند.

سکوتی ژرف خانه را فراگرفت.

سپس زنگ در به صدا درآمد و آنتوان رفت آن را باز کرد.

آقای موشوت بود.

دو مرد حرکتی برای دست دادن یا احوال پرسی نکردند، هردو از این وضعیت نامناسب ناراحت بودند. آنتوان به یادش آمد که هرگز تاکنون به طور مستقیم و رودررو با پدر امیلی گفت و گو نکرده است.

از جلو در کنار رفت و او را دعوت کرد بیاید تو.

آقای موشوت مردی بود قدبلند، با موهایی بسیار کوتاه مانند ارتشی ها و بینی ای بزرگ، مجموعه این ویژگی های جسمانی، همراه با نیروی اراده ای دایمی کافی بودند تا تشخیص تأیید و با رفتار خشکش قیافه امپراتورهای رمی را به خود بگیرد. یا به عنوان آموزگاری در قرن گذشته، دست هایش را پشت سرش به هم جفت کند، کاری که به او اجازه می داد سینه اش را جلو بدهد و چانه اش را بالا بگیرد.

آنتوان سخت به تنگنا افتاده بود، هیچ علاقه ای به شنیدن درس های اخلاقی نداشت، همه این ماجرا جز اتفاقی ساده چیز دیگری نبود. اگر آقای موشوت به طور مطلق بر این عقیده بود که بچه امیلی به دنیا بیاید، کاری از دست آنتوان بر نمی آید، به هیچ وجه احساس مجرم بودن نمی کرد، اما از رفتار و برخورد مصممانه و حتی تهدیدآمیز آقای موشوت به روشنی درمی یافت به این سادگی ها نمی تواند پا از این ماجرا بیرون بکشد: آمده بود پول طلب کند، هم اکنون داشتند روی درآمد یک پزشک حساب باز می کردند.

آنتوان مشت هایش را گره کرد، خانواده موشوت در نظر داشت از موقعیت استفاده کند، اما در مورد حقوقی که می توانست داشته باشد، اطلاعی نداشت...

آقای موشوت شروع کرد به حرف زدن: آنتوان، دختر من تسلیم وسوسه‌ها و پافشاری‌های شما شده است...

— ولی من به او تجاوز نکرده‌ام!

آنتوان فکر کرد رفتاری هجومی در پیش گرفتن و خود را خطاکار ندانستن، مؤثرترین واکنش است، قصد نداشت در برابر پدر امیلی کوتاه بیاید.

آقای موشوت اعتراض کنان گفت: من چنین حرفی نزدم!

— جای خوشوقتی است. من پیشنهادی به امیلی دادم که از پذیرفتنش خودداری کرد. خب، او این راه را انتخاب کرده، درعین حال مسئولیتش هم به گردن خودش است.

آقای موشوت خاموش ماند، رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید. بعد گفت:

— منظورتان این نیست که...

صدا در گلویش شکست، حرف‌هایش را نمی‌توانست به زبان بیاورد.

آنتوان از خودش می‌پرسید آیا امیلی پیشنهادش را برای سقط جنین به پدرش گفته، یا آقای موشوت اکنون از این موضوع باخبر می‌شد.

آنتوان تأییدکنان گفت: چرا، منظورم همین است... هنوز امکانش هست... از زمانش گذشته، باین همه امکان‌پذیر است.

— زندگی مقدس است، آنتوان! پروردگار خواسته است که...

— با این حرف‌ها سرم را به درد نیاورید.

انگار به آقای موشوت سیلی زده باشند، ضمن این که می‌کوشید قیافه امپراتور رمی‌اش را حفظ کند، هم‌اکنون بازی را باخته بود، موضوعی که باعث تقویت رفتار جنگ‌جویانه آنتوان شد.

فریاد پسرش خانم کورتن را کنج‌کاو کرد، هم‌اکنون صدای پاهایش توی پله‌ها شنیده می‌شد.

وقتی به آخرین پله رسید، پرسید: آنتوان، چی شده؟

آنتوان به طرف او برگشت. خانم کورتن از روی پله آخر چشمش به این دو مرد افتاد که مانند دو خروس جنگی، چنگال‌ها بیرون، رودرروی هم ایستاده و ظاهراً آماده‌اند با یکدیگر دست‌به‌گریبان شوند... روی پنجه پاهای برگشت به اتاقش... آقای موشوت دچار خشمی شدید حتا متوجه حضور او نشد. سرانجام گفت:

— ولی آخر... شما امیلی را بدنام کرده اید!

حالا دیگر به صدای آهسته حرف می زد، هر هجا را طوری ادا می کرد تا نشان دهد حرف های آنتوان را بس که توهین آور و وقیحانه بودند، باور نمی کند.

آنتوان برای این که کلمه «بدنام» را توجیه کند، افزود: آه، شما این حرف را می زنید؛ ولی مطمئن باشید که امیلی خودش به سراغ من آمد و این ماجرا صورت گرفت.

این بار آقای موشوت به راستی از کوره دررفته بود:

— شما به دخترم توهین می کنید.

گفت و گو در بدزمینه ای شروع شده بود و آنتوان از این مزیت و برتری آسان به دست آمده متنفر بود، اما حاضر نبود کوتاه بیاید، بنابراین تصمیم گرفت از آن بیش تر استفاده کند:

— دخترتان هر کاری بخواهد می تواند با بدنش بکند، به من مربوط نیست. اما من نمی خواهم....
— او نامزد داشت.

— خب، بله، ولی این موضوع مانع از این نشد که با من رابطه پیدا کند.

آنتوان باید به هر بهایی شده خود را از این معرکه بیرون بکشد و با طرف صحبتی مانند موشوت، همان بهتر که زیادی وارد جزئیات نشود.

— گوش کنید آقای موشوت، من وضعیت ناراحت کننده تان را درک می کنم، ولی بین خودمان بماند، دخترتان آن قدرها هم چشم و گوش بسته و از همه جا بی خبر نیست، شکی نیست که او با داشتن رابطه با کسی باردار شده است، ولی من در این ماجرا مسئولیت بیشتری از... بگوئیم دیگران ندارم.

— شکی نداشتم که شما آدم پستی هستید...

— بسیار خوب، به دخترتان سفارش کنید دفعه آینده معشوق بهتری برای خودش دست و پا کند.

آقای موشوت سری تکان داد و گفت: خب، خب، خب... پس برداشت شما از این موضوع این گونه است.

از پشتش روزنامه ای را مانند یک مگس کش درآورد و جلو چشمان آنتوان گرفت. روزنامه محلی. آنتوان نتوانست بفهمد شماره آن روز است یا نه.

— حالا بلدند... امروزه می توان آزمایش به عمل آورد و همه چیز را ثابت کرد!

— یعنی چی؟...

رنگش پریده بود.

آقای موشوت دریافت در راه درستی گام گذاشته.

— علیه شما شکایت می‌کنم...

آنتوان سایه تهدید را دید، اما نمی‌توانست درک کند چه تأثیری می‌تواند در زندگی‌اش داشته باشد.

— شما را به دادگاه می‌کشانم و با گرفتن دی. ان. ای‌تان به طرز قاطعانه‌ای ثابت خواهم کرد که شما پدر بچه‌ای هستید که امیلی در شکم دارد!

آنتوان بند از بندش گسست، بی‌آن‌که بتواند با آرامش درمورد وضعیت پیش رو بیندیشد، دهانش از ناراحتی بازماند.

با صدایی از حال رفته و آکنده از خشم گفت: بیرون.

آقای موشوت گفت: هنوز فرصت این را دارید که راه بدنام‌شدن و آبروریزی را انتخاب کنید، یا راه شرافتمندماندن و حفظ شخصیت را، چه برای امیلی و چه برای خودتان. چون این را بدانید که هیچ چیزی تصمیمم را عوض نخواهد کرد. به دادگاه مراجعه می‌کنم و تقاضای نمونه‌برداری ژنتیکی را می‌دهم و شما چه بخواهید و چه نخواهید باید به این کار تن بدهید، بعد هم مجبور خواهید شد با دخترم ازدواج کنید و این بچه را به رسمیت بشناسید!

مانند ارتشی‌ها عقب‌گردی کرد، رفت بیرون و در را هم پشت سرش به هم کوبید.

آنتوان احساس کرد احتیاج دارد به جایی تکیه کند، به چهارچوب در چسبید. باید راه‌حلی می‌یافت.

آیا ناچار خواهد شد با امیلی موشوت ازدواج کند؟

از این چشم‌انداز در آینده، حالت تهوع به او دست داد. تازه کجا سکونت خواهند کرد، امیلی قبول نخواهد کرد از پدر و مادرش دور شود و به خارج از کشور بروند.

گذشته از این‌ها وقتی بچه‌ای یکی دو ساله داشته باشد، موقعیتش در سازمان کمک‌های بشردوستانه به چه صورتی در خواهد آمد؟

در آن صورت ناچار خواهد بود در بووال بماند.

تحمل‌پذیر نبود.

کوشید وضعیت را به صورت روشن‌تری بررسی کند. آقای موشوت می‌رود شکایت می‌کند. می‌رود

به دفتر یک قاضی... که درخواست او را مسخره خواهد یافت و خواهد گفت شکایت «جز درمورد تجاوز عملی نخواهد بود، آقای موشوت. آیا دخترتان شکایت دارد که به او تجاوز شده...؟» نه، آنتوان از این بابت خاطرش آسوده شد: هیچ قاضی‌ای به چنین شکایتی رسیدگی نخواهد کرد، این امر مسلم است.

اما درعین حال امکان دارد قاضی پرسش دیگری هم از خودش بکند: اگر آنتوان کورتن تا این اندازه مطمئن است که این بچه مال او نیست، چرا حاضر به انجام آزمایش نشود؟ قاضی به طور حتم درباره این آدمی که حاضر نیست از او آزمایش دی. ان. ای به عمل آورند، چنین پرسشی را از خودش خواهد کرد... آن هم در چنین وضعیتی که دی. ان. ای قاتل رمی دِمد مشخص شده است. تازه آنتوان میان افراد دیگر، درست یکی از کسانی است که آخرین بار رمی را زنده دیده است...

آن وقت برای خاطر جمع شدن و بنا بر انجام وظیفه آنتوان را بار دیگر مورد بازجویی قرار خواهند داد. خوب می‌دانست که بازجویی را درمورد آن چه دوازده سال پیش رخ داده تحمل نخواهد کرد. این موضوع ناممکن بود. خواهد کوشید دوباره دروغ بگوید، بدجوری هم دروغ خواهد گفت، دست‌وپایش را گم خواهد کرد، قاضی شک خواهد برد، برای او نخستین بار نخواهد بود که فردی بی‌آن که بدانند مرتکب قتل شده، به خاطر جرم کوچکی بازداشت شود...

شاید هم در این صورت قاضی ناچارش کند به گرفتن نمونه دی. ان. ای. رضایت دهد... همان بهتر که تسلیم شود.

این آزمایش را هم‌اکنون انجام دهد تا به این سوءظنی که هرگز از شرش خلاص نخواهد شد، خاتمه دهد.

این فکر کمی آرامش کرد. چون به هر حال وقتی ثابت شود پدر این کودک است، باید هزینه‌های نگهداری‌اش را به عهده بگیرد، همین و بس، دیگر مجبور نخواهد بود زندگی‌اش را با ازدواج با این... نابود کند. هرچه دنبال واژه‌ای گشت که به امیلی نسبت دهد، پیدا نکرد.

از آن سوی دیوار اتاقش، صدای خفه‌ای، به هم خوردن آهسته چیزهایی را شنید، درست مانند اتاق‌های هتل که خدمتکارهای بی‌سروصدا مرتب‌شان می‌کنند.

مادرش بود که بنا به عادت همیشگی‌اش، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مشغول مرتب کردن اتاقش

بود، حال آن که نیازی به این کار نبود، چون از زمان کودکی دیده بود که اتاق مادرش همیشه مرتب است.

از شنیدن و احساس کردن کم‌وبیش حضور جسمانی مادرش، تا مغز استخوانش یخ زد... اگر می‌پذیرفت پدر بچه است، مجرم‌بودنش ثابت می‌شد و بعد اگر از ازدواج با امیلی خودداری می‌کرد، این خبر همه‌جای شهر پخش شده و خود و مادرش انگشت‌نمای همه ساکنان شهر می‌شدند...

در آن صورت زندگی مادرش به چه صورتی درمی‌آمد؟

ناچار خواهد شد این لکه ننگ و ریختن آبرویش را بپذیرد. برای همه خواهد شد مادر آدمی پست که حاضر نیست با مسئولیت‌هایش رودررو شود و تعهدهای اخلاقی‌اش را بپذیرد. در این صورت مادرش وقتی انگشت‌نمای شهر شد، مورد قضاوت همگان قرار گرفت و از نظر اخلاقی تحقیر شد، چگونه خواهد توانست به زندگی‌اش در چنین شرایطی ادامه دهد، نه این غیرممکن است.

آنتوان جز مادرش کسی را نداشت و مادرش کسی را جز او.

آنتوان نمی‌توانست چنین بدبختی‌ای را که پیش آمده بود به او تحمیل کند.

بابت این مسئله از غصه خواهد مرد.

فقط یک راه حل برایش می‌ماند: آزمایش را بپذیرد و امیدوار باشد نتیجه به نفع او از کار درآید و مسئول باردارشدن امیلی نبودنش ثابت شود.

هیچ اطمینانی به این موضوع نمی‌شد داشت.

به‌ویژه پای مسئله دیگری می‌توانست به میان بیاید.

پیشنهادهای خبرنگار دوباره به یادش آمدند:

«... با آزمایش دی. ان. ای و مقایسه‌اش با آن چه کنار استخوان‌های قربانی بی‌نوا پیدا شده، می‌توان به هویت قاتل پی برد.»

آنتوان احساس کرد سرش گیج می‌رود، ناچار شد بنشیند. اگر این آزمایش را به‌خاطر امیلی و بچه‌اش می‌پذیرفت، نتیجه‌اش چه منفی و چه مثبت، جایی ضبط می‌شد...

باقی هم می‌ماند.

برای مدتی طولانی، بسیار طولانی. نتیجه آزمایش در چه پرونده‌ای ثبت و کدام تشکیلات اداری

مأمور رسیدگی به آن می شد؟

به هیچ وجه نمی توانست مطمئن باشد که دیر یا زود، با دردست داشتن دی. ان. ای قاتل رمی دمد به سراغ او نیایند.

هر تصمیمی که از طرف مقام های مسئول گرفته می شد، فردا می توانست به دادگستری اجازه دهد دی. ان. ای به دست آمده را با همه نمونه هایی که در اختیار دارند مقایسه کند...

تهدیدی دائمی می توانست همیشه مانند شمشیر دامو کلس روی سرش آویزان باشد. تنها راه حل، نپذیرفتن نمونه برداری و آزمایش است.

آنتوان تصمیمش را گرفته بود. در هر صورت با بن بست روی روبرو بود: اجازه دهد از او آزمایش کنند یا قبول نکنند، نتیجه اش یکی خواهد بود.

اگرچه امروز پیش نیاید، تهدیدی برای فردا خواهد بود. و برای سراسر عمرش.

— قطارت چه ساعتی حرکت می کند، آنتوان؟

خانم کورتن برگشته بود بی آن که آنتوان متوجه شود. حالا هم سرش را از در نیمه باز اتاق او به درون آورده بود.

بی درنگ متوجه شد پسرش آشفته حال است.

— خب، اگر با این قطار نمی روی، قطار دیگری هم بعد از آن هست... در را بست و از پله ها پایین رفت.

آنتوان توی اتاقش بالا و پایین می رفت و می کوشید افکارش را سرجمع کند، اما مدام به یک نتیجه می رسید: یک راه گریز بیش تر نداشت: مانع از این شود که آقای موشوت شکایت کند.

یا آماده شود مدام در دلشوره و التهاب به سر ببرد و شاید هم پانزده سال از عمرش را در زندان بگذراند، آن هم پس از محاکمه ای پرسرو صدا در سطح کشور، سرنوشت وحشتناکی که در انتظار قاتل یک کودک بود، سرنوشتی که موفق شده بود تاکنون از آن بگریزد.

دوازده سال از جنایتی که در دوازده سالگی مرتکب شده بود، می گذشت و آخرین پرده تراژدی ای که در دسامبر سال ۱۹۹۹ آغاز شده بود، اکنون داشت روی صحنه می آمد.

شب شد.

شنید مادرش بدون کلمه‌ای حرف و بدون هیچ پرسشی رفت خوابید.

تا صبح در اتاقش قدم زد. مسئله برای او شوربختی‌ای مطلق بود. زندگی‌اش چیزی نبود جز شکستی بزرگ که همراه با اندوهی ژرف در کودکی برایش رقم خورده بود.

صبح که شد از خودش پرسید آیا با رابطه پیدا کردن با امیلی خود را محکوم به این سرنوشت نکرده بود؟ رنج و ناراحتی‌اش به‌خاطر سال‌ها در زندان گذراندن به جرم کشتن رمی نبود، بلکه سپری کردن زندگی نکبت‌باری بود که پیشاپیش از آن نفرت داشت، زندگی‌ای که آکنده از همه چیزهایی بود که با سرکردن با آدم‌هایی خرده‌پا و حقیر از آن بدش می‌آمد، به‌علاوه پرداختن به پیشه‌ای که دوست داشت در شرایطی که از آن بیزار بود.

مجازاتش این گونه بود: آزاد بودن به بهای یک عمر با نکبت زندگی کردن.
آن روز صبح آنتوان شکستش را پذیرفت.

شماره کتاب (nbookcity.com)

بیش از یک هفته بود که باران مدام می بارید. با در نظر گرفتن این واقعیت که در حال حاضر هوا خیلی زود تاریک می شد، سرزدن به بیماران به راستی خسته کننده بود. خیلی تلاش کرده بود سرزدن هایش را سازمان دهی کند و مسیرهایی عاقلانه و منطقی برای خودش در نظر بگیرد. فراخواندن هایی چندگانه هنگامی که توی راه بود، همیشه مجبورش می ساختند دوبار به مارمون برود و سه بار به وارن، این وضع ردخور نداشت.

آنتوان نگاهی به ساعتش کرد، شش و ربع بعد از ظهر بود، به طور حتم هم اکنون ده دوازده نفری در اتاق انتظار مطبش نشسته بودند، پیش از ساعت نه شب به خانه نخواهد رسید. توی آینه روبرویش نگاهی به قیافه اش کرد. چند روز پیش از ازدواجش، سیبش را گذاشته بود بلند شود، بعد هم آن را نتراشیده بود. سیل به طرز قابل توجهی سنش را بالا می برد، حتا مادرش هم این را به او گفته بود. اما برایش هیچ اهمیتی نداشت، نه برای خودش و نه برای امیلی. زن جوان که در بند این حرف ها نبود... این زن به راستی مانند بطری ای پر مرکب بود. آنتوان در آغاز خیلی نسبت به او خشمگین بود، خودش را سرزنش می کرد که اجازه داده بود چنین کلاه گشادی سرش برود، خیلی آسان در برابر ترس تسلیم شده بود. حتا به فکر افتاده بود تن به این آزمایش ژنتیکی بدهد، اما این کار را نکرده بود، چون هیچ تغییری در سرنوشتی که برایش رقم خورده بود ایجاد نمی کرد. دیگر خیلی دیر شده بود.

آن وقت آرام گرفته و زنش را به چشم دیگری نگاه کرده بود. امیلی را دوست نداشت اما درکش می کرد. مانند پروانه ای بود دمدمی مزاج که یک جا بند نمی شد، به طور ناگهانی تغییر خلق و خو می داد، بدون فکر قبلی و بدون تأسف دست به هر کاری می زد. مانند همیشه زیبا بود، ظرف چندهفته پس از زایمان اندامش به حالت پیش از آبستنی برگشت، صاف و متناسب. در مورد روابطشان بیش تر از نظر یک پزشک می اندیشید، به این اکتفا می کرد که مراقب باشد امیلی رعایت احتیاط را بکند، اما کاری بیهوده بود، امیلی باکش نبود و هیچ توجهی به این موضوع نداشت. سر میز غذا، وقتی پنهانی نگاهی به او می کرد از این بی بندوباری ناراحت می شد: زیبایی ای غم انگیز در مغزی که هیچ اندیشه ای به آن راه نمی یافت.

امیلی زندگی اش را آن گونه که بود، مانند همه زنان دیگر می پذیرفت و احساس خاصی نسبت به هیچ کس نداشت، جز به تنو.

تنو اداره کارخانه پدرش را از دو سال پیش به عهده گرفته بود و در آخرین انتخابات برای تعیین شهردار، جانشین پدرش شده بود. از آن پس مانند اربابی باب روز و آدم سرشناسی امروزی رفتار می کرد. در جلسه های شورای شهر با شلوار جین حاضر می شد، پیراهن سفید می پوشید، اما کراوات نمی زد، در بنای یادبود شهیدان با کفش بسکت به پا اعضای سندیکا را می پذیرفت، با همه خودمانی رفتار می کرد و به همه تو می گفت، به امیلی هم به عنوان همسر دوست دوران کودکی اش نگاه می کرد و از هیچ چیز هم باک نداشت.

کامیونی جرثقیل دار در جاده میان جنگل منطقه ای راه آنتوان را سد کرد. ناچار شد شکیبایی به خرج دهد، از لحظه های بیکاری هراس داشت، به همین خاطر هم سرانجام به پیشه پزشک روستا بودن علاقه مند شد. دکتر دیولافوا که آنتوان یک سال پیش مطبش را خریده بود، برایش چنین پیش بینی کرده بود: یا پس از دو ماه این کار را کنار می گذارید و یا تمام عمر به آن ادامه می دهید، میان این دو، هیچ گزینش دیگری وجود ندارد. راست بود. او بی درنگ این کار را پذیرفته بود و به طور حتم هرگز هم از آن دست برنمی داشت.

برای بقیه مسایل، زندگی نواخت عادی اش را پیدا کرده بود.

امیلی مانند گذشته، همچنان رفتار و گفتاری عامیانه داشت و واژه هایی پیش پا افتاده را به کار می برد. پدرش هم سینه جلو می داد و به خودش می بالید که دخترش همسر یک پزشک است. بچه شان را خانواده امیلی در اختیار گرفته بودند چون می گفتند: «آنتوان بیش تر از آن گرفتار کارش است که به بچه برسد».

حرفی که درست هم بود.

ماکسیم کوچولو روز اول آوریل به دنیا آمده بود. آه، چه شوخی های ظریفانه ای که از سوی اعضای خانواده و خویشاوندان در این باره نشده بود، توجه داشته باشید گوسفند نری است، نه یک ماهی، ها، ها، ها! نام ماکسیم هم به عنوان اعتبار و عظمت خانواده، طبعاً از سوی آقای موشوت انتخاب و تحمیل شده بود.

پس از ازدواج که ماجرای جهنمی داشت (سه ماه تمام با گردآمدن و گفت و گو میان چهار نفر، گردآمدن خانواده برای تنظیم کارت های دعوت، گردآمدن در کلیسا برای برگزاری مراسم و عقد مذهبی، بگومگو برای انتخاب غذا، اختلاف نظر برای دعوت کردن از افراد، خلاصه جهنمی واقعی...)، ماجرای بارداری امیلی چنان همه جاگیر شده بود که انگار نخستین زنی است که از آغاز

آفرینش آبتن شده است.

امیلی مادری پیروزمند بود، شکمش را خیلی جلو می‌داد، به‌طوری که همه متوجه حاملگی‌اش بشوند، انگار نشانه بیرونی ثروتی بود. در صف‌های انتظار، با لبخندی پیروزمندانه، می‌رفت جلو صف، در مغازه‌ها صندلی طلب می‌کرد، طوری نفس نفس می‌زد که دیگران را نسبت به خودش نگران کند، بعد شروع می‌کرد به بررسی صورت وضعیت نتیجه‌های دست اول و دست دوم این بارداری با تمام جزییاتش و هیچ کس را هم از متوجه شدن به این وضع مصون نمی‌داشت، همه‌گونه حق ناراحت‌شدنی را برای خودش قایل می‌شد: دردها، شکم‌روش‌ها، تهوع‌ها، خوابیدن‌های طولانی: به‌گمانم پاهایم ورم کرده‌اند، ولی نه، نفخ بود! آه امان از دست نفخ، به‌خاطر فشار وارد شدن به روده‌ها و معده است، چه دردسرهایی، بله، خسته‌کننده است (این واژه را می‌پرستید)، همچنین «هدیه شگفت‌انگیز زندگی است»، وقتی هم که به‌طور کامل سرحال بود، حرف‌های خوشایند و دلپذیری از خودش سرهم می‌کرد: «بچه‌به‌دنیا آوردن برای یک زن چه ماجرای زیبایی است.» آنتوان خیلی افسرده بود.

ابتدا هیچ احساسی نسبت به پسرش در خود نمی‌یافت، نه عشق و نه نفرت، این بچه متعلق به زندگی او نبود. امیلی و مادرش با این بچه که آنتوان فقط حضورش را می‌دید، مانند یک عروسک بازی می‌کردند. فقط هروقت بیمار می‌شد، مانند بچه‌های آدم‌های دیگر مداوایش می‌کرد، او هم بچه‌ای بود میان بچه‌های دیگر.

سپس ماکسیم شروع کرد به راه‌رفتن، سپس به حرف‌زدن و موضوعی که آنتوان هیچ انتظارش را نداشت، نداشتن هیچ شباهتی به خانواده موشوت بود. گاه احساس می‌کرد این بچه فقط از آن اوست، آن وقت به خود می‌بالید، اگرچه این احساس را در دیگران مسخره می‌یافت.

شاید این شباهت را از این رو در او می‌دید که خودش چنین می‌خواست. در حال حاضر به نظاره کردنش اکتفا می‌کرد. نمی‌دانست در آینده چگونه رابطه‌ای با یکدیگر خواهند داشت.

حالا که راه باز شده بود حرکت کرد، به سمت راست پیچید، خداجان بیش از یک ساعت و نیم تأخیر داشت، اتاق انتظار اکنون به‌طور حتم پر از افراد بیمار بود. مهم نیست، منتظر خواهند ماند، تازه همیشه منتظر می‌مانند. آنتوان خیلی زود پزشک مورد دلخواه و ارزشمند ساکنان بووال شده بود. دست کم او پزشکی بود که مردم با مادرش آشنایی داشتند.

پایین پله‌های جلو ساختمان توقف کرد، کلیدهای خودرو را برنداشت، زیر باران از خودرو پیاده شد و وارد خانه بزرگی شد. زیاد آن‌جا نخواهد ماند، قول داده بود پس باید می‌آمد. سلام دکتر، دیگر فکر نمی‌کردیم در این ساعت این‌جا بینیم‌تان، بالاپوش‌تان را به من بدهید، می‌دانید، او خیلی بی‌قرار است.

بله، آن زن همیشه وانمود می‌کرد دل مشغول به موضوع دیگری است. وقتی وارد اتاق می‌شد، زن نگاه تعجب‌آمیزی به او می‌کرد و می‌گفت: آه، شما بید، چه نسیم خوشی شما را به این‌جا کشانده...؟ مادموازل اکنون سی‌ویک ساله بود، اما پانزده سال مسن‌تر نشان می‌داد. به طرز وحشتناکی لاغر بود، اما آنتوان می‌دانست این هیکل استخوانی حالاحالاها با عفريت مرگ دست‌وپنجه نرم خواهد کرد. اگر هم مادموازل آرزو کرده بود بمیرد، اکنون دیگر وقت این آرزو گذشته بود، کمی مانند آنتوان که از فرار کردن چشم پوشیده بود.

صندلی‌اش را برد نزدیک او، توی کیفش کمی کندوکاو کرد و پس از انداختن نگاهی به دوروبرش، بسته‌شکلای از کیفش بیرون آورد و آن را زیر پتوی مادموازل لغزاند. این رازی ظاهری بود، همه می‌دانستند او حق ندارد شکلات بخورد و با این‌همه می‌خورد، پزشکش هم تهیه‌کننده اصلی‌اش بود.

مادموازل اندکی گوشه پتو را بلند کرد تا ببیند شکلات دارای چه مارکی است، با انزجار ابروها را درهم کشید و گفت:

— شما بازنده خوبی نیستید، دکتر...

از زمانی که آنتوان در درمانگاه جای دکتر دیولافوا را گرفته بود، با هم شطرنج بازی می‌کردند، ولی آنتوان هرگز فرصت نمی‌یافت یک‌دست درست و حسابی بازی کند. این فکر از مادموازل بود که اکنون از طریق ایمیل به بازی ادامه می‌دادند. آنتوان توی خودرو و ضمن رانندگی به حرکت‌هایی که باید روی صفحه شطرنج انجام می‌داد می‌اندیشید، پیش از وارد شدن به خانه بیمار پاسخ را می‌فرستاد، ضمن معاینه بیمار پاسخ را دریافت می‌کرد و هنگام بیرون رفتن از خانه او حرکت بعدی را اعلام می‌کرد. حق با مادموازل بود، آنتوان بازنده خوبی نبود، نه به خاطر شکست‌هایش بلکه به علت روشی اصولی که به کار می‌برد: با او هرگز یک‌دست برنده نشده بود. هر بار که می‌باخت برایش شکلات می‌آورد.

— نمی‌توانم زیاد این‌جا بمانم، حدود دو ساعت تأخیر دارم.

— عیبی ندارد، مریض‌هاتان به خانه‌هاشان برمی‌گردند و شاید این موضوع باعث شود حال‌شان بهبود یابد! اگر هم جز این بود، فردا صبح می‌روید به آن‌ها سر می‌زنید و کاملاً مداوا خواهند شد.

مانند زوجی قدیمی، مادموازل همیشه این حرف‌ها را به او می‌زد. آنتوان نوک انگشتان او را می‌گرفت، انگشت‌هایش سرد و استخوانی بودند، آزمندانه به دست آنتوان چنگ می‌انداخت و می‌گفت: متشکرم، به امید دیدار.

برگشتن زیر باران به بووال.

شهر طی این سال‌ها تغییر کرده بود. ایجاد پارک در سن‌اوستاش موفقیت بزرگی بود. هوا که خوب بود همه از سراسر منطقه به آن‌جا می‌آمدند. شده بود پارکی خانوادگی، نزدیک، همراه با دسته‌ارکستر که کارش خیلی گل کرده بود. آقای ویزر راه خوبی جلو پای ساکنان بووال گذاشته بود. پسرش در همان دور نخست به‌جای او به‌عنوان شهردار انتخاب شده بود. روی آوردن گردش‌گران به آن‌جا، پیشه‌های زیادی ایجاد کرده بود، کاسب‌کارها خوشحال بودند و شهری که کاسب‌کارهایش راضی باشند، شهری است خشنود از خود.

این شرایط جدید، باعث رونق کار کارخانه‌های چوبی هم شده بود. سیخونکی به این صنعت در سال‌های ۹۰، با ترویج مکتب پیروی از طبیعت میان فرانسوی‌ها، مردم دوباره به قطارهای چوبی کوچک و فرفره‌ها علاقه‌مند شده بودند. تعداد کارگران کارخانه «ویزر، با بازیچه‌های چوبی، تأسیس شده در سال ۱۹۲۱» کم‌وبیش به سال‌های پیش از بحران اقتصادی رسیده بود.

اتاق انتظار پر از جمعیت بود، با گرمایی نمناک. بخار ناشی از تنفس نشسته روی شیشه‌ها شروع کرده بود به شکل قطره‌هایی پایین لغزیدن.

آنتوان پنجره را نیمه‌باز کرد، کاری که هیچ‌کس به خودش اجازه انجام‌دادنش را نداده بود، به همه سلامی کرد و با دست‌تکان‌دادنی کوچک از تأخیرش عذرخواهی کرد. زمزمه راضی‌بودنی از جمع برخاست، خوش‌شان می‌آمد پزشکی داشته باشند که سرش شلوغ است، فعالیت زیاد، تشخیص درستش را از انواع بیماری‌ها تضمین می‌کرد.

میان جمع چشمش به آقای فومون، والانتین و آقای کوالسکی افتاد. دکتر دیولافوا پیشنهاد آنتوان را برای خریدن مطبش با شور و شوق فراوان پذیرفته بود. علاقه شدیدی که به پیشه‌اش داشت، آنتوان

را می‌ترساند که پیشنهادش را نپذیرد، بگوید با یکدیگر شریک شوند، در مداوای بیمارها همکاری کنند، اما به هیچ وجه چنین چیزی پیش نیامد. دکتر دیولافوا به محض فروختن مطبخ به وی‌یت‌تری، شهری واقع در شمال هانوی رفت، جایی که می‌توانست از مادرش که زنی هشتادساله بود و پنجاه سالی می‌شد که او را ندیده بود، مراقبت کند. پیش از رفتن پرونده‌های بیمارانش را که با دقت حیرت‌آوری همه جزئیات مربوط به آن‌ها را ثبت کرده بود، در اختیار آنتوان گذاشت، کاری که وقت زیادی از او گرفت، این خواست پزشک سالخورده بود که همکار جدیدش از همه موردهای دشوار و مسئله‌برانگیز بیمارانش آگاه شود.

آنتوان در آن لحظه دریافت آقای کوالسکی هم جزو سایر بیماران در اتاق انتظار نشسته، حال آن که تا آن موقع هرگز به او مراجعه نکرده بود.

اما با والانتین باید وارد معامله می‌شد، همیشه برای تقاضای شش بار مرخصی استعلاجی در سال به او مراجعه می‌کرد، همواره هم چندتا از بچه‌هایش را با خودش می‌آورد تا احساس ترحم آنتوان را برانگیزد. آنتوان در برابر او همیشه کوتاه می‌آمد، ابتدا از صدور مرخصی استعلاجی شانه خالی می‌کرد، اما سرانجام تسلیم می‌شد. آنتوان به خودش اعتراف نمی‌کرد، اما والانتین در ماجرای قدیمی‌اش، همواره جایی در دسرساز داشت، پیش از همه چیز دختر جوانی بود که ناپدید شدن برادر کوچکش، سخت آزارش داده بود، خواهر کودکی که آنتوان کشته بودش.

آنتوان خود را برای سومین نوبت کاری روزانه‌اش آماده کرد، به مرتب کردن لوازم روی میزش پرداخت، بررسی کرد که هر چیزی سر جایش باشد، کیف لوازمش را در کشو سوم میزش گذاشت، تنها کشویی که برای اطمینان خاطر قفلش می‌کرد. کافی بود بچه‌ای ده‌ساله کارد کاغذبری را بردارد تا ظرف چند ثانیه بلایی سر خودش بیاورد. در همین کشو هم بود که بی‌آن که خودش بداند چرا پاسخ لورا را به نامه‌ای که برایش نوشته بود حفظ می‌کرد: لورا، (بدون ذکر واژه عشق من، بدون گذاشتن فاصله‌ای برای افزودن چیزی) می‌خواهم ترک کنم (جمله‌ای ساده، روشن و قطعی)، پس از آن توضیحی طولانی درباره امیلی، زنی که به راستی همیشه دوستش داشته است، آبتنش کرده و می‌خواهد با او عروسی کند، این کار به صلاح است، اگر جز این عمل می‌کردم بدبخت می‌شدی و غیره. نامه‌ای ابلهانه، سر تا پا دروغ و قابل پیش‌بینی که همه مردهای پست و بی‌غیرت به همه زن‌هایی که سرانجام تصمیم می‌گیرند ترک‌شان کنند، می‌نویسند.

پاسخ لورا بی‌درنگ به دستش رسید. ورق کاغذی سفید و بزرگ که بالای آن، طرف چپ، فقط این

واژه نوشته شده بود: «موافقم.»

نامه را تا کرده و در همان کشویی گذاشته بود که همیشه قفل می‌کرد. حتا با گذشت زمان، کم‌وبیش فراموشش کرده بود.

مرخصی استعلاجی‌ای برای یک‌هفته برای والانتین نوشت، سپس آقای کوالسکی را پذیرفت، مردی لاغراندام، با صدایی ملایم و حرکتهایی کند و دقیق. آنتوان گوشی را روی قلبش گذاشت و به صدای تپش‌هایش گوش داد. قلبش خسته بود. پس از گرفتن فشارخونش، نگاهی به آن‌چه در پرونده‌اش داشت کرد، بله، یادش می‌آمد، آقای کوالسکی همسرش را ازدست داده بود، به‌سرعت سنش را حساب کرد، شصت‌وشش ساله بود.

— خب، یک وپروس...

آقای کوالسکی با مهربانی لبخند زد، آدمی سرنوشت‌پذیر بود. آنتوان نسخه‌ای برایش نوشت که همیشه هم آن را توضیح می‌داد، روی دستور مصرف تأکید می‌کرد، می‌کوشید خوش‌خط بنویسد، نه مانند همه پزشک‌ها کژومژ و بدخط.

یادداشتش را در پرونده بیمار بایگانی کرد، تا دم‌در اتاق همراهش رفت و دستش را فشرد. هم‌اکنون آقای فرمون آماده می‌شد بیاید تو، که آنتوان ناگهان تکانی خورد و فکری به ذهنش راه یافت، فرصت فکر کردن به خودش نداد و صدا زد:

— آقای کوالسکی.

همه نظرها به طرف در جلب شدند.

— ممکن است لطفاً یک لحظه برگردید؟

با دستش حرکت پوزش طلبانه‌ای به آقای فرمون کرد و گفت: اگر اجازه بدهید، خیلی طول نمی‌کشد.

ضمن این‌که صندلی‌ای را که یک لحظه پیش آقای کوالسکی رویش نشسته بود نشانش می‌داد، گفت:

— لطفاً یک لحظه بنشینید.

دور میزش قدم می‌زد و یادداشتی که پس از معاینه نوشته بود، دوباره می‌خواند.

آندره کوالسکی، متولد گدی‌نیا، لهستان، بیست‌وششم اکتبر ۱۹۴۹.

آنتوان دچار یکی از این الهام‌های بسیار متقاعدکننده شده بود که یک لحظه به ما دست می‌دهد و جنبه آشکارسازی رویدادی را به خود می‌گیرد، لحظه‌ای بعد هم به کلی بی‌اساس به نظر می‌رسد. اما آقای کوالسکی سرش را پایین انداخت و به زانوانش خیره ماند و آنتوان بی‌درنگ دریافت درست دیده است.

خودش مدتی طولانی ساکت ماند، نمی‌دانست چگونه با آن برخورد کند... زیرا اطلاع نداشت پشت دری که ممکن بود همان لحظه باز شود، چه چیزی خواهد دید. همچنین نمی‌دانست آیا هرگز خواهد توانست این در را ببندد یا نه. یادداشت مربوط به بیمارش آندره را همچنان در دست داشت.

بی‌آن‌که به کوالسکی نگاه کند گفت: چند سال پیش مادرم چندروزی دچار اغما شد.

— بله، یادم می‌آید، در آن موقع از حالش جويا می‌شدم، اما حالا به گمانم حالش خوب شده، نه؟

— بله، خوب است... در بیمارستان هذیان می‌گفت... نزدیکانش را صدا می‌زد، پدرم، مرا... از خودم می‌پرسم...

— چی می‌پرسید؟

— که شما را هم صدا می‌زده است یا نه. اسم کوچک‌تان آندره است، مگر نه؟

— نام تعمیدی‌ام آندره‌ئی است، این‌جا می‌گویند آندره...

آنتوان شاید راه را عوضی می‌رفت، ولی حالا که این پرسش به ذهنش راه یافته بود، کار دیگری از دستش برنمی‌آمد جز این که آن را مطرح کند:

— مادرم هم هنگام هذیان گفتن به همین اسم شما را صدا می‌زد، نه؟

آقای کوالسکی اکنون با ابروهای درهم‌کشیده آنتوان را نگاه می‌کرد. آیا خشمگین شده و از جا برمی‌خاست و از اتاق بیرون می‌رفت، یا پاسخ می‌داد...؟

با لحنی ملایم پرسید:

— به چه نتیجه‌ای می‌خواهید برسید، دکتر کورتن؟

آنتوان از جا برخاست، میزش را دور زد و رفت کنار آقای کوالسکی نشست.

خیلی وقت‌ها، هنگام برخورد با او و به‌خاطر شکل و قیافه عجیبش که در او مانند بقیه مردم احساس ناراحت‌کننده توضیح‌ناپذیری برمی‌انگیخت، با دقت بیش‌تری و راندازش کرده بود، اما حالا که همه جزئیات چهره‌اش را بررسی می‌کرد، برایش حیرت‌آور بود، نیرویی آرامش‌بخش و مطمئن‌کننده از او منتشر می‌شد، نیرویی که وقتی آدم کودک خردسالی است، با کمال میل آن را به پدرش نسبت می‌دهد.

فکرها در ذهن آنتوان در چالش بودند، به‌طوری که دیگر نمی‌دانست چگونه به این گفت‌وگو ادامه دهد.

آقای کوالسکی به‌هیچ‌وجه به‌نظر نمی‌رسید به‌زحمت افتاده باشد. برعکس چنین احساس می‌شد که او هرگز چیزی را که نمی‌خواست بگوید، به‌زبان نخواهد آورد.

آنتوان گفت: اگر نمی‌خواهید با من حرف بزنید، آزادید، می‌توانید بروید، آقای کوالسکی، هیچ چیز وادارتان نمی‌کند این‌جا بمانید یا حرفی بزنید.

آقای کوالسکی مدتی طولانی درمورد تصمیمی که می‌خواست بگیرد، فکر کرد و سرانجام گفت:

— من ماه گذشته بازنشسته شدم، دکتر. خانه کوچکی در جنوب دارم...
خنده خشک و کوتاهی کرد.

— می‌گویم خانه برای این که ارزشش را بالا ببرم و گرنه کاراوانی بیش نیست، ولی خب، مال خودم است. بیش‌تر وقت‌ها می‌روم آن‌جا استراحت می‌کنم. گمان نمی‌کنم باز هم یکدیگر را ببینیم، دکتر. پیش‌بینی کرده بودم که... اما گمان نمی‌کردم امروز این سؤال را از من پرسید، همین‌طوری می‌گویم...

جمله‌هایی که ادا می‌کرد شکسته‌بسته و تاندازه‌ای پرتنش بودند، انگار به نخی آویزانند که هرآن امکان دارد پاره شود، بیفتند و بشکنند.

— اگر درباره بازنشستگی‌ام حرفی زدم، برای این بود که می‌خواستم بگویم... حالا که زمان سپری شده و همه چیز به آن وابسته است، دیگر هیچ‌یک از این مسایل اهمیتی ندارد.
— می‌فهمم.

آنتوان دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و آماده شد از جا برخیزد.
اما نتوانست این کار را بکند، چون آقای کوالسکی گفت:

— می‌دانید، آن روز ماه دسامبر وقتی شما را دیدم، خیلی کنجکاو شدم...
نفس آنتوان یک لحظه بند آمد.

داشتم از میان جنگل و در حاشیه سن‌اوستاش می‌راندم که ناگهان در آینه جلو دیدم پسری دوان‌دوان از عرض جاده گذشت و پشت بوته‌ها خود را پنهان کرد، بی‌درنگ فهمیدم شما هستید.

آنتوان دچار چنان وحشتی شد که از چهار سال پیش که فکر کرده بود برای همیشه درامان خواهد ماند، برایش سابقه نداشت. در لحظه‌ای که زندگی‌اش انگار در شن روان افتاده باشد، داشت شکل یکنواختی به خودش می‌گرفت، ناگهان همه چیز دوباره رو می‌شد، مرگ رمی دِمد، گذشتن از بیشه سن‌اوستاش، با بدن مرده کودک روی شانه‌هایش، دست‌های کوچک پسرک که در گودال زیر درخت به یک پهلوی خوابیده و ناپدید می‌شدند...

با دست، عرق نشسته روی پیشانی‌اش را سترد.

خودش را می‌دید که هنگام برگشت به بووال، توی گودالی پنهان شده و منتظر است خودروها بگذرند تا برود آن‌سوی جاده.

— آن وقت کمی دورتر توقف کردم. خودرو را کنار جاده زدم، از آن پیاده شدم و رفتم ببینم چه اتفاقی افتاده. از خودم می پرسیدم نکند به کمک احتیاج داشته باشید. البته شما را نیافتم، چون رفته بودید.

آقای کوالسکی تنها شاهدی بود که در آن زمان می توانست جست و جوگران و مأموران را به سوی آنتوان بکشاند. خودش با نگرانی سکوت اختیار کرده بود، تا این که چهار سال پیش که بقایای جسد رمی پیدا شدند، بار دیگر او را برای بازجویی احضار کردند...

آنتوان گفت: و شما...

— توجه داشته باشید، به خاطر مادران بود. می دانید، خیلی دوستش داشتم، او هم به گمانم مرا دوست داشت...

سرش را پایین انداخت، بر اثر فاش کردن موضوعی که به نظرش معمولی و کمی پیش پا افتاده می آمد، رنگش مانند مس برافروخته شده بود.

— شنیدن این حرف از دهان پیرمردی مانند من شاید به نظرتان مسخره بیاید، اما... عشقی پر شور و سودایی بود.

نه، آنتوان آن را مسخره نمی یافت، او هم در زندگی اش با چنین عشقی آشنا شده بود.

— هرگز نخواستم بگویم آن روز چه کار می کردم، چون... من و مادران با هم بودیم. نمی خواستم بدنامش کنم... او دلش می خواست روابطمان پنهان بماند... این ها خواست هایی هستند که باید به آن ها احترام گذاشت.

خانم کورتن برای این که هرگونه بدگمانی را از رابطه شان دور نگه دارد، همیشه خود را جدی و دور از آقای کوالسکی نگه می داشت، درباره اش با بی رحمی قضاوت های ناعادلانه ای می کرد.

آنتوان با زحمت و ناراحتی تکه های این پازل را کنار هم می چید. آقای کوالسکی توقف می کند. به خانم کورتن چی می گوید؟

مادر آنتوان توی خودرو به پشت سرش نگاه می کند، چیزی نمی بیند، از خودش می پرسد چرا کوالسکی پیاده شده و دنبال چه چیزی می رود، نمی خواهد آن جا بماند، آن جا کنار جاده، نمی خواهد کسی او را ببیند...

آقای کوالسکی که پیاده شده، دنبال آنتوان می گردد چون دیده بودش هراسان به سوی بووال

می‌دود، پیدایش نمی‌کند، از جست‌وجو چشم می‌پوشد، می‌آید سوار خودرو می‌شود و راه می‌افتد...

چی به هم گفته‌اند؟

— هیچ حرفی به او نزد. کمی به فکر فرو رفتم، احساس می‌کردم... چه‌طور بگویم... وضعیت خوبی نیست.

این رابطه میان مادرش و این مرد، آنتوان را در ناراحتی‌ای فرو برده بود که به دشواری می‌توانست بر آن چیره شود، نه به این خاطر که مایهٔ آبروریزی بود، طبعاً آدم وقتی می‌فهمد، حتا اگر پزشک باشد، پدر یا مادرش با فرد دیگری روابطی عاشقانه داشته که همین‌طور هم بوده، برایش مبهم و پیچیده است و هضم‌کردنش به زمان و اندیشیدن نیاز دارد و این پرسش را هم مطرح می‌کند: این رابطه چه موقع شروع شده؟

خانم کورتن خیلی پیش از تولد آنتوان برای آقای کوالسکی کار می‌کرده... دو سال؟ سه سال جلوتر؟ پدر آنتوان چه موقع همسرش را ترک کرده؟ تاریخ‌ها، سال‌ها و تصویرها با هم می‌آمیختند، زمین زیر پای آدم دهان باز می‌کرد.

آنتوان دچار دل‌آشوبه‌ای ناگهانی شد.

رو کرد به آقای کوالسکی و دید او از جا برخاسته و هم‌اکنون کنار در مطب است.

— این مسایل هیچ‌کدام اهمیتی ندارند، دکتر. می‌دانید، آدم خیلی سؤال‌ها از خودش می‌کند... من هم... سپس یک‌روز دست از سؤال‌کردن برمی‌دارد.

این مرد هم باید خیلی رنج کشیده باشد که حالا برای خاطر جمع‌کردن او دنبال واژه‌های مناسب می‌گردد.

آنتوان انگار در روزی برفی بدون پالتو از خانه خارج شده باشد، می‌لرزید.

— به‌ویژه دکتر، هیچ نگران نشوید...

آنتوان دهان باز کرد حرفی نزنند، اما آقای کوالسکی اکنون از اتاق بیرون رفته بود.

دو روز بعد بستهٔ کوچکی از پست دریافت کرد که درست پیش از پذیرفتن بیمارها، آن را روی میز مطبش باز کرد.

ساعتش بود، با بند سبز درخشانش.

طبعاً از کار افتاده بود.

معادل فارسی: تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها.

شهر کتاب (nbookcity.com)

TROIS JOURS ET UNE VIE

Pierre Lemaitre



پی‌یر لومتِر، نویسنده و فیلمنامه‌نویس فرانسوی است که موفق به کسب جایزه‌ی «گنکور» شده و در دنیا او را با رُمان‌های جنایی‌اش می‌شناسند. او در کتاب حاضر قدم در راه داستانیفَسکی و شاهکارش «جنایت و مکافات» گذاشته است، جنایتی که بدون قصد قبلی صورت می‌گیرد و مسیر زندگی شخصیت اصلی رُمان را تغییر می‌دهد. زندگی فردی را که سرشت آدم‌کشی ندارد، برای تمام عمر درهم می‌ریزد و در کنار او خانواده‌های دیگری هم در آتش عمل نابخردانه‌ی او می‌سوزند.



نشر مَجید

ISBN: 978-600-7987-53-7



9 786007 987537

www.majidpub.com